

قصه‌های منگول



niceroman.ir

نویسنده: نسترن رضوانی

خلاصه:

دختری هجده ساله را روایت می‌کند که به تحصیل علاقه زیادی دارد و برای آن تلاش می‌کند، برخلاف همیشه پدرش از دانشگاه رفتن و کنکور منعش می‌کند تا با پسر عمه‌اش ازدواج کند، بعد از ازدواج و دقیقاً در شب عروسی‌اش متوجه بیماری همسرش می‌شود و در این میان اتفاقاتی رخ می‌دهد که خواندن آن خالی از لطف نخواهد بود. بعد از رخ دادن اتفاقات ناگوار، زندگی روی خوش را به او نشان می‌دهد و ثابت می‌شود خدا در هر شرایطی برای بنده‌اش بهترین‌ها را می‌خواهد.

مقدمه:

در جامعه‌ی امروزی بسیار محرز و مبرهن است که بر خلاف عقاید دینی و آرمان‌هایمان، مسائلی وجود دارد که گاهی با آن برخورد می‌نماییم. مسائلی که ما را به شدت متعجب و ناراحت می‌کند؛ اما چند درصد از ما به فکر راه‌حل برای این مشکلات هستیم؟ بارها شاهد بوده‌ایم در مراکز و یا حتی مجالس دوستانه خودمان وقتی صحبت نامتعارفی می‌کنیم، همگی با ترس و وحشت به ما می‌نگرند و برخی

حتی از ادامه‌ی دوستی و ارتباط با ما می‌هراسند. فقط به جرم بیان حقیقت‌هایی که وجود دارد. بیماری اشاره شده در کتابی که مطالعه می‌فرمائید، یکی از صد نوع بیماری موجود در جامعه است که ارتباط مستقیم با تربیت نادرست خانواده و دیدن صحنه‌هایی است که متناسب با سن کودکان نیست؛ اما بی‌توجه از آن رد می‌شویم و اگر تذکری بشنویم با گفتن واژه اما یا (لطفاً به روز فکر کن) از آن می‌گذریم و این کار را نهایت امروزی بودن می‌دانیم. بی‌توجه به آینده‌ای که با یک حرف برای عزیزانمان رقم می‌زنیم و تفکری که در ذهن او جای می‌دهیم که این مسائل کاملاً عادی است. باید بدانیم چنین مسائلی در هیچ فرهنگ و هیچ کشوری پسندیده نیست و این فقط مختص به کشور اسلامی ما نمی‌باشد. این کتاب بر اساس واقعیت و با کمی تغییر نوشته شده است، در صورت تشابه اسمی و... پیشاپیش از شما عزیزان طلب بخشش می‌نمایم. امیدوارم از خواندن این رمان لذت ببرید و بتوانم کمک هر چند اندکی به جامعه کرده باشم. با تشکر از پدرم و مادرم و همسر عزیزم جناب آقای محمدعلی عالیان که در تحریر این رمان مشوق بنده بودند.

از مدرسه بر می‌گشتم، به قدری خسته بودم که طاقت هوای گرم و آفتاب سوزان بالای سرم رو نداشتم و توی این بین شادی مدام حرف می‌زد، بگذریم که من از حرف‌هاش یه کلام هم نمی‌فهمیدم.

-هانیه فهمیدی دیروز چی شد؟ امیر بهم پیشنهاد دوستی داد، نمی‌دونی چه قدر خوشحالم بالأخره تونستم کاری که می‌خوام رو انجام بدم و ضایعش کنم.

-من کارت رو نمی‌پسندم، پس نظری هم ندارم!

-ای بابا هانیه، توأم که همیشه‌ی خدا ضد حالی.

-مگه مجبوری با من برگردی که حالا عصبی میشی؟

-نه مجبور نیستم؛ اما دلم هم نمیاد تنها برگردی، آخه تا کی می‌خوای یه دونه دوست هم کنارت نباشه؟ این طوری پیش بری افسرده میشی. مگه چند سالته که همش چسبیدی به کتاب و دفترت؟ تو اصلاً بیرون هم میری تفریح کنی؟

جوابش رو ندادم اون چه می دونست من توی چه شرایطی زندگی می کنم و خانواده ام تا چه حد بهم سخت می گیرن؟ درست می گفت من با کسی دمخور نمی شدم؛ اما این به خاطر افسرده بودنم نبود! اتفاقاً خیلی دختر سرزنده ای بودم؛ اما خانواده ام نمی گذاشتن با کسی دوستی داشته باشم. پس برای چی باید خودم رو آزار می دادم و الکی دلخوش می شدم؟

-وای هانیه حوصله ام سر رفت!

-شادی باور کن اصلاً حوصله ندارم.

خب نمی خواد چیزی بگی، به خدا اگر قیافه ات زشت بود میگفتم حتماً به این دلیل که می ترسی مسخره ات کنن و با کسی صمیمی نمیشی، آخه مشکل تو چیه؟ نکنه از من خوشت نمیاد؟

-بحث این حرف ها نیست به خدا، من خانواده ام روی این چیزها

حساسن. خوششون نمیاد من با کسی صمیمی بشم، تازه وقتی

نمی تونم مثل شماها بیرون پیام پس فایده ای هم نداره.

-چه‌طور می‌تونی تحمل کنی؟

-تحمل کردنی نیست، من هم دوست ندارم با کسی صمیمی بشم! در

ضمن مثل شماها هم اهل گشتن با پسران نیستم!

شادی خنده‌ی بلندی کرد که از ترس این‌طرف اون‌طرفم رو نگاه کردم.

-هیس. چته؟ آروم‌تر بخند، آبرومون رو بردی.

-بی‌خیال بابا، تو چه‌قدر سخت می‌گیری؟

-شادی، ببخشید میشه ازت خواهش کنم دیگه با من نیای؟ هم تو

اذیت میشی هم من.

با بی‌خیالی باشه‌ای گفت و همون لحظه دوستش رو اون‌طرف خیابون

دید و بدون خداحافظی از من به سمتش رفت. شونه‌ای بالا انداختم و

بی‌توجه بهش به راهم ادامه دادم، این‌طوری بهتر بود. فکرم به سمت

امتحانات رفت که از پس فردا شروع می‌شدن، خداروشکر مشکلی از

بابت درس‌هام نداشتم، از بس توی خونه بی‌کار بودم تنها تفریحم درس

خوندن بود طوری که مطمئن بودم حتی معلم هم به اندازه‌ی من کتاب
رو حفظ نیست. به در خونه رسیدم و زنگ رو زدم. مش عباس با
چهره‌ی مهربونش در رو برام باز کرد:

-سلام مش عباس، خسته نباشی!

-سلام بابا، سلامت باشی. توأم خسته نباشی گل دختر.

-مرسی، مش عباس امروز می‌خوام کمکت کنم گل‌ها رو آب بدیم!

-می‌دونید که آقابزرگ خوشش نمیاد. دخترم من رو با حاجی در ننداز.

-آقابزرگ که هیچوقت خونه نیست مش عباس. الکی بهونه میاری؟

می‌ترسی گل‌ها رو خراب کنم؟

-نه باباجون. هر کی این کار رو کنه می‌دونم روح لطیف تو این کارها

ازش بر نمیاد.

-باشه مش عباس. باز هم نگذاشتی گل‌ها رو آب بدم. اصلاً می‌دونی

چیہ؟ گاهی حس می‌کنم تو اون‌ها رو از همه دنیا بیشتر دوست داری.

-وقتی نه اولادی باشه نه سر و همسری مجبورم خودم رو این‌طوری

آروم کنم بابا، ایشالله هیچکس به روز من نیوفته.

با ناراحتی بهش نگاه کردم و خدافظی آرومی کردم، خوب می‌دونستم با

یادآوری این موضوع تا ساعت‌ها مش عباس دمغه. یک‌بار وقتی بچه‌تر

بودم از مامانم داستان زندگی‌لش رو شنیده بودم، می‌گفت مش عباس

وقتی جوون بوده توی ده زندگی می‌کرده، اون‌جا همه مش عباس رو

دوست داشتن و به قدری پسر کاری و با جنمی بوده همه روش حساب

باز می‌کردن، یک روز توی همون ده عاشق دختری میشه که تا به حال

ندیده بودتش، محو دختر میشه و ناخودآگاه دنبالش راه میوفته؛ ولی

وقتی یک ذره جلو میره داداش دختره به سمت مش عباس میاد و کلی

بینشون کتک کاری میشه، مش عباس از همون روز با یک نگاه یک دل

نه صد دل عاشق دخترک میشه؛ اما دست روزگار نمی‌گذاره اون‌ها به

هم برسند و دقیقاً وقتی دختر هم به عشق مش عباس جواب مثبت

نشون میده، دختر رو به اجبار به عقد پسر عموش در میارن و مش

عباس برای همیشه قید ازدواج رو می‌زنه و راهی تهران میشه. این تمام چیزی بود که ما از زندگی مش عباس می‌دونستیم این رو هم یک‌بار وقتی حالش حسابی به هم ریخته بوده برای بابام تعریف کرده بود.

در خونه رو باز کردم و وارد شدم.

-اهل خونه سلام من اومدم!

جواب بی‌حوصله مامان و بابام متعجبم کرد:

-چیزی شده؟

بابا گفت:

-برو لباست رو عوض کن بیا کارت دارم!

با استرس چشمی گفتم و بالا رفتم. بابا خیلی عصبی بود و مامان هم کلافه بود. این اولین باری بود که این جو تو خونه‌مون حاکم بود؛ همیشه رابطه‌ی خوبی با هم داشتن و این رابطه سرد که مطمئن بودم به‌خاطر بحث احتمالی بینشون هست رو اولین بار بود شاهد بودم.

لباس‌هام رو عوض کردم و برخلاف همیشه که به محض رسیدن به
خونه دوش می‌گرفتم این بار بی‌خیالش شدم و پایین رفتم.

-من اومدم، چیزی شده؟

-بشین بابا. نه چیزی نشده، مضطرب نشو!

مامان گفت:

-طاها بس کن این بچه امتحان داره، ذهنش رو با این حرف‌ها خراب

نکن بابا.

بابا گفت:

-خانم بالأخره که باید بدونه، چه امروز چه فردا!

مامان گفت:

-الآن وقتش نیست، بگذار خودم بهش میگم.

بابا بی توجه صورتش رو به سمت من برگردوند و گفت:

-می‌دونی که همیشه خیر و صلاح رو می‌خوام، درسته؟

-بله بابا.

-خب خوبه که می‌دونی، من راضی نیستم تو به دانشگاه بری.

چشم‌هام گرد شد و با تعجب بهش نگاه کردم.

-میشه بگید چرا؟!

-دلش رو بعداً متوجه میشی، امتحانات رو با خیال راحت تموم کن

بعدش مفصل باهم حرف می‌زنیم.

-بابا این طوری که من نمی‌تونم با فکر متمرکز درسم رو بخونم. خب

بگید چی شده؟

-هیچ اتفاق بدی قرار نیست بیوفته، بیخود نگران نباش.

مامان گفت:

-هانیه بابات از جانب خودش حرف می‌زنه، تو با خیال راحت درست رو

بخون و به این چیزها فکر نکن.

با صدای داد بابا با هول نگاهش کردم:

-بس کن الهام، تو به خاطر مشکلی که با خواهرم داری این رفتارها رو

می‌کنی؛ وگرنه هر کسی جای تو بود از خوشحالی رو پا بند نمی‌شد.

-تو بس کن طاها، به خاطر خواهرت همیشه توی خونه ما بحث بوده،

هیچ اختلافی بین ما نیست مگر زمانی که بحث خواهر تو وسط باشه،

تا کی می‌خوای سرت رو پایین بندازی و هر چی اون‌ها گفتن بگی

چشم؟

-من؟ من اگر می‌خواستم هر چی اون‌ها گفتن رو قبول کنم، برای چی

بدون رضایت اون‌ها با تو ازدواج کردم؟ غیر از این هست که کسی

موافق ازدواج ما نبود و در آخر همین خواهرم همه رو راضی کرد؟

-وای چه کار شایسته‌ای. به خاطر همین این همه سال دست از آزار و

اذیت و تیکه پرونی بر نداشت و همیشه خدا با من سر جنگ داشت؟

-این موضوعات هیچ ربطی به دانشگاه رفتن هانیه نداره، من حرفم رو

زدم. می‌خواید الآن بفهمید می‌خواید بعداً. من کاری که به صلاح بچه‌ام

باشه انجام میدم.

با گفتن این حرف با عصبانیت بیرون رفت و در رو محکم بست. مامان

از عصبانیت نفس - نفس می‌زد، لیوانی آب پر کردم و به سمتش رفتم:

-مامان بیا یه لیوان آب بخور.

-نمی‌خورم عزیزم، برو به درست برس!

-این طوری که نمی‌تونم برم با خیال راحت درس بخونم، یکم آروم شید

میرم.

-آرومم گل، من آرومم. بیا نهار بکشم بخوریم.

مامان در حال آماده کردن ظرفها بود و من سالاد خورد می کردم.

-مامان نمی خوای بگی چرا بحث می کردید؟

-فعلا ندونی به نفعته هانیه، فقط به درست فکر کن لطفا باشه؟

سری تکون دادم و کنارش نشستم؛ اما قسم می خورم مامانم حتی یک ذره از مزه ی غذا رو نفهمید، هر وقت نگاهش می کردم مشغول بازی با غذاش بود و سریع هم بلند شد.

-من میرم یکم دراز بکشم، ظرفها رو نشور. برو درست رو بخون، خودم بیدار شدم می شورم.

حرفی نزدم و با ناراحتی مسیر رفتنش رو نگاه کردم. حق داشت ناراحت باشه؛ این اولین باری بود که با بابام دعواش می شد و با توجه به حرفاشون می دونستم دعوا به خاطر من بوده، عذاب وجدان گرفته بودم؛ اما کاری از دستم ساخته نبود! چون حتی موضوع رو هم نمی دونستم

که به فکر راه‌حلی برایش باشم. با این‌که مامان گفته بود کار نکنم، ظرف‌ها رو شستم و خشک کردم، وقتی همه جا تمیز شد به سمت اتاقم رفتم تا خودم رو برای امتحانات آماده کنم. تا شب یک‌سره تو اتاقم بودم و درس‌هام رو به صورت برنامه‌ریزی شده مرور می‌کردم، گاهی هم مامان با میوه و تنقلات به سراغم می‌اومد تا به قول خودش قوت بگیرم. با صدای مامان از اتاق بیرون رفتم و جانمی گفتم.

-بیا تلفن، پری هست!

از خوشحالی پله‌ها رو دو تا در میون پایین رفتم که چشم غره‌های مامان رو نادیده گرفتم و گوشی رو ازش گرفتم.

-الو پری؟ چه‌طوری شوهر ندیده؟

-شوهر ندیده تویی. بگذار شوهر کنی، بهت می‌گم دنیا دست کیه!

-تا ابد هم منتظر باشی از شوهر کردن من خبری نمی‌شنوی.

سکوت پشت تلفن باعث شد فکر کنم تلفن قطع شده. چند باری الو-

الو کردم که بالأخره حرف زد:

-با درس‌ها چی کار می‌کنی؟

-می‌سوزم و می‌سازم پری، خیلی سخته از پس فردا امتحانام به صورت

فشرده شروع میشه!

-آخی. چه قدر هم تو تا الآن صد دور نخوندی، حق داری استرس داشته

باشی.

-هر چه قدر هم بخونم باز باید دوره کنم دیگه!

-این حرف‌ها رو ولش کن، دارم میام تهران برای عروسی.

-عروسی کی؟

-هانیه از دنیا عقبی‌ها، عروسی فریده است دیگه.

با یادآوری فریده پقی زیر خنده زدم، تنها دختر لوس فامیل که

هیچوقت نتونسته بودم. رابطه‌ی خوبی باهاش برقرار کنم و همیشه

چون فکر می کرد سامان عاشق منه، موهام رو می کشید و گریه ام رو در می آورد. آخر سر هم وقتی فهمید خبری نیست و سامان به جز پسر خاله، برادر شیرینام به حساب میاد، کلی خجالت کشیده بود از این که احساسش رو نشون داده. در آخر هم وقتی سامان ردش کرده بود به قول خودش برای سوزوندن اون به اولین خواستگارش جواب مثبت داده بود.

-الو؟ چی شدی هانیه؟ از اومدن من ذوق مرگ شدی؟

-نه یاد فریده افتادم.

-کوفت، مسخره نکن!

-به خدا مسخره نمی کنم، تو که من رو می شناسی. یاد مو کشیدن هاش

افتادم.

-بیچاره ولی خیلی اذیت شد، سامان ورپریده هم که تا آخر محکم گفت

نه.

-خب دوستش نداشت، زندگی که بدون عشق نمیشه!

-تو چی هانیه؟ کسی رو دوست داری؟

-آره.

هول شد و این از صداش کاملاً مشخص بود:

-کی رو؟

-مامان و بابام رو، تو رو، سامان و خاله رو، کتابهام رو و باز هم بگم؟!

-خیلی لوسی می دونستی؟

-نه، تازه فهمیدم.

-چه قدر چرت و پرت میگی آخه؟! زنگ زدم بهت بگم میام تهران و

بپرسم لباس رو چی کار می کنی؟

-من که اصلاً یادم نبود عروسیه؛ حالا یک چیز می پوشم دیگه!

-خسته نباشی، خب به فکر باش.

-می‌دونی که این چیزها برام مهم نیست!

-آره، حتماً از این عقاید داری که گونی هم بیوشی قشنگی!

-نه، اتفاقاً ولی مسئله‌ای نیست که ذهنم رو درگیرش کنم!

-آره برو فقط خودت رو درگیر فرمول‌های کتابت کن، کاری نداری؟

پول تلفنمون زیاد شد.

ای خسیس، خوبه وضع مالی‌تون خوبه.

-برو بابا، خدافظ. دوستت دارم!

طبق معمول بوسی برایش فرستادم و من هم تکرار کردم دوستت دارم. تلفن رو قطع کردم. از صحبت کردن با پری انرژی گرفته بودم و نیشم باز شده بود، پری دختر عمه‌ی من بود؛ تنها کسی که توی دنیا به جز پدر و مادرم باهاش در ارتباط بودم و خیلی هم دوستش داشتم. بر

خلاف داداشش که هم ازش می‌ترسیدم و هم ازش نفرت داشتم.

-پری چی می‌گفت؟

-هیچی فضولی‌اش گل کرده بود که برای عروسی فریده چی می‌پوشم!

-انقدر ذهنم درگیره که اصلاً یادم نبود، فردا با هم میریم خرید، باشه؟

-نیازی نیست واقعاً مامان. اولاً که درس دارم و دوماً کلی لباس توی

کمدم هست. برای چی بخریم؟

لبخندی به قناعت همیشگی‌ام زد من هم بعد از بوسیدن صورتش
مجدد به اتاقم رفتم تا ادامه درسم رو بخونم. وسط‌های خوندن حس
کردم چشم‌هام گرم شد و خوابم برد.

صبح با صدای آلام همیشگی‌ام از خواب بیدار شدم. با هول لباس

مدرسه‌ام رو تنم کردم و بیرون رفتم.

-صبح بخیر!

مامان و بابا مشغول خوردن صبحونه بودن و با تعجب نگاهم می کردند.

مامان: کجا میری؟

-مدرسه دیگه، خیلی دیرم شده!

-ای دختر خنگ، مگه مدرسه تعطیل نشد؟

با حرف مامان وا رفتم و تازه یادم افتاد کلاسها تموم شده و امتحانات

شروع شده.

-اصلاً حواسم نبود!

-عیب نداره؛ به جاش وقت داری بیشتر بخونی. لباست رو عوض کن و

بیا.

باشه ای گفتم و بالا رفتم. لباس فرمم رو از تنم در آوردم و بعد از شونه

زدن موهای سیخ- سیخی ام که به خاطر مقنعه درست شده بود، پایین

رفتم.

-دوباره صبح به خیر.

هر دو جوابم رو دادن، برای خودم چایی ریختم و نشستم.

بابا: اولین امتحانت فردا است؟

-بله بابا.

-خیلی خوب، موفق باشی!

-مرسی بابایی.

-من دیگه میرم، چیزی لازم داشتید زنگ بزنید!

مامان سرد باشه‌ای گفت و بابا بعد از نیم‌نگاهی به صورت دلخورش بیرون رفت.

-مامان؟ خوب نیست این طوری باهاش رفتار کنی. اگر به خاطر من

هست، من راضی نیستم.

-به خاطر تو نیست هانیه. ولش کن، دخالت نکن؛ ما خودمون درستش می‌کنیم!

سکوت کردم و ناراحت از وضع پیش اومده باز راهی اتاقم شدم. گاهی از زندگی کسالت‌آورم خسته می‌شدم؛ اما با فکر دانشگاه رفتن و تغییر رویه جون می‌گرفتم. اما این بار حتی نمی‌تونستم به اون فکر کنم؛ چون بابا واضح گفته بود نمی‌گذاره دانشگاه برم. امتحاناتم رو با موفقیت پشت سر می‌گذاشتم و هر روز با عشق خونه می‌رفتم و با شور و هیجان برای مامانم تعریف می‌کردم. برعکس هر سال مامان زیاد به شادی‌ام جوابی نمی‌داد و بیشتر مواقع با ناراحتی نگاهم می‌کرد اما حرفی نمی‌زد. با اومدن بابا به خونه به استقبالش رفتم و کیسه خریدها رو از دستش گرفتم.

-خسته نباشید بابا!

-سلامت باشی، امتحانات تموم شد؟

-نه پس فردا آخری‌اش هست.

خوبه‌ای گفت و به سمت دستشویی رفت. مامان کلافه دور خودش می‌چرخید و مشخص بود استرس داره؛ چون صدای ظرف‌هایی که بهم کوبیده می‌شد خیلی زیاد بود. غذا رو کشید و بی‌حرف کنار هم مشغول شدیم؛ هنوز غدام تموم نشده بود که بابا کنار کشید و از هر دومون خواست بیرون بریم.

غدام رو نصفه رها کردم و کنار بابا توی سالن نشستم.

-الهام توأم شستن رو بگذار برای بعد و بیا بشین!

-نیازی نیست من پیام وقتی جوابم رو می‌دونی.

بابا استغفرالله‌ای گفت و شروع به حرف زدن با من کرد. حرف‌هایی که آینده‌ام رو به طور کل تغییر داد و من رو از آرزوهایم دور کرد.

صدای ساز و خنده‌های اطرافیان سر دردم رو بیشتر می‌کرد. فردا آخرین امتحانم بود و به شدت استرس داشتم. همیشه شاگرد اول بودم؛ ولی به قدری توی این مدت شاهد جنگ و جدل بین اعضای خانواده‌ام و حرف‌های بابا بودم که هیچ تمرکزی برای امتحان آخرم نداشتم و

حس می کردم همه چیز از یادم رفته. با این حال برای عروسی فریده اومده بودم و بی حوصله گوشه‌ای نشسته بودم. نمی‌تونستم باور کنم که پدرم برخلاف همیشه اصراری به ادامه تحصیل من نداشت و اصرار داشت من ادامه ندم؛ اما مادرم من رو تشویق به ادامه و پیشرفت می‌کرد و می‌گفت پدرم رو راضی می‌کنه. من هم که همیشه مطیع خانواده بودم، دچار سردرگمی عجیبی شده بودم و نمی‌تونستم درست فکر کنم. با صدای پری صورت خسته و بی‌حالم رو به طرفش برگردوندم:

-عجب حال‌گیری هستی‌ها، این همه وقت من رو ندیدی عین خیالت نیست اون به کنار. آخه تو چته دخی خوشگله؟ کشتی‌ها ت غرق شدن؟
-شوخی نکن پری. بغل گوش من هم فریاد نزن؛ اصلاً حوصله ندارم به خدا، از دیدنت خیلی خوشحالم اما درک کن که شرایط مساعدی ندارم.
-به‌خاطر چی؟

-برای این که بابام پاش رو کرده تو یک کفش که آلا و بلا نمی‌گذارم

دانشگاه بری. من عاشق درسم پری، تازه الان چند وقته هر شب شاهد
دعوی بابا و مامانم هستم. تو که غریبه نیستی، من حتی یکبار هم
ندیده بودم سر هم داد بزنی.

-درس؟ بابا تو چته هانیه؟ همه از خدشونه درس رو ول کنن. تو دو

دستی چسبیدی بهش که به کجا برسی؟ از اون گذشته از اول ام
زندایی با دایی ساز مخالف داشتن، چرا الان برات مهم شده؟

-چی داری میگی پری؟ مگه میشه برام مهم نباشه؟ بعدش هم، من

توی تمام این سالها به خاطر علاقه به دانشگاه و ساختن آیندهام درس
خوندم. حتی یکبار معدل من کم نشده؛ حالا تو میگی به همین راحتی

به خاطر اختلاف نظر دو نفر دیگه باید چشم ببندم روی علاقهام؟

آیندهام رو بی خیال بشم و مثل شماها فقط شوهر کنم و به فکر پختن

ناهار و شام باشم؟ پری با ناراحتی گوشه شالش رو فشرد:

-والله ما هم دوست داشتیم سری تو سرا در بیاریم و فقط تو خونه

کلفتی نکنیم؛ ولی ما هم بدبخت نیستیم به خدا، تو خودت خوب

می دونی توی فامیل هیچکس موافق درس و ادامه تحصیل دختر بیشتر

از دیپلم نیست. این وسط فقط دایی بود که اصرار داشت همه ادامه تحصیل بدیم که می‌بینی اون هگ تغییر عقیده داده؛ تو هم به جای حرص خوردن و کاسه‌ی چه کنم دست گرفتن بهتره خودت رو با شرایط وفق بدی!

با ناراحتی سرم رو پایین انداختم. حق با پری بود. توی کل فامیل ما یک زن تحصیل کرده بیشتر نبود و اون هم مادرم بود. یادمه مادرم همیشه تعریف می‌کرد هیچکس موافق ازدواج اون و پدرم نبودن چون معتقد بودن زنی که دانشگاه رفته به درد ازدواج و تشکیل زندگی نمی‌خوره.

همیشه از بچگی، از گوشه و کنار می‌شنیدم که طاها (پدرم) چشم بازار رو کور کرده با این زن آوردنش، به خاطر درس خوندن مادرم، اون رو سالم و حرف شنو نمی‌دونستن؛ ولی همیشه بابا طاها از مادرم طرفداری می‌کرد و تحصیل رو حق دختر می‌دونست! ولی حالا حتی پدرم رو هم کنارم نداشتم و تو جبهه‌ی بقیه بود. کمی بعد پری رو صدا زدن و من رو تنها گذاشت. بی‌حوصله به جمع شاد نگاه می‌کردم و توی دنیای

خودم غرق بودم.

هر کسی برای لحظه‌ای کنارم می‌نشست و وقتی می‌دید من فقط حوصله‌اش رو سر می‌برم از کنارم بلند می‌شد؛ اما من واقعاً حوصله‌ی جمع رو نداشتم و اگر می‌دونستم اجازه میدن، خونه می‌موندم و به عروسی نمی‌اومدم. با صدا کردن مهمان‌ها برای صرف شام فهمیدم آخر مجلس رسیده و من هیچی از عروسی نفهمیده بودم؛ اما انگار به دخترهای فامیل حسابی خوش گذشته بود. صورت غرق در شادی و بدن عرق کردشون نشون می‌داد حسابی مجلس رو گرم کردن و طولی نمی‌کشد برای هر کدوم خواستگار صف بکشد. مامان از دور من رو دید و وقتی دید هیچ حرکتی برای رفتن به میز شام انجام نمیدم خودش برای هر دومون غذا کشید و سعی می‌کرد با لطافت همیشگی من رو مجاب به خوردن شام کنه؛ اما تا خواستم برای شاد کردن مامان و تحریک معده‌ام برای بوی خوش غذا شروع به خوردن کنم، صدای عمه رو شنیدم:

-هانیه جان از اول تا آخر مجلس دیدمت تنها نشستی. چرا این طوری

عمه؟

-چیزی نیست، یکم سرم درد می‌کنه!

-اِوا. قرص دارم تو کیفم، بدم بهت؟

-نه نیازی نیست، غذا بخورم خوب میشم.

از پشت سر عمه زنی رو دیدم که با چشم‌های ریز شده و لبخند نگاهم می‌کنه، عکس‌العملی نشون ندادم که به سمت میزمون اومد و شروع به احوال‌پرسی با مامان و عمه کرد.

-این خانم خوشگله رو معرفی نمی‌کنید؟

عمه: اِوا! نشناختی؟! دختر طاها و الهامه دیگه. به امید خدا قراره

عروس من شه، حالا بیا بریم برات تعریف می‌کنم!

عمه دست خانم رو گرفت و قبل از این که من یا مامان حرفی بزنیم آزمون دور شد. این حرف عمه باعث شد با تعجب قاشق رو توی بشقاب بندازم و به مامان نگاه کنم. دست‌هاش رو مشت کرده بود و با حرص و

غضب به عمه نگاه می کرد. از نگاه مامان مشخص بود از هر زمان
دیگه ای بیشتر از عمه متنفر شده؛ اما عمه بی توجه به ما مشغول شوخی
و خنده با اطرافیانش بود و گه گاهی نگاهی پر محبت به من می کرد! اما
من این محبت رو نمی خواستم. عروس عمه شدن یعنی ازدواج با پرهام
و من هیچ حسی به پرهام نداشتم؛ حتی گاهی به شدت احساس تنفر
بهش داشتم و این که توی لفظ هم من رو عروس اون بدونن آزارم
می داد.

-مامان من درست شنیدم؟ عمه چی گفت؟

-چیزی نگفت هانیه. بگذار بعداً حرف می زنیم؛ الان مغزم کار نمی کنه.
تا آخر شب هم ذهنم درگیر حرف عمه بود و در آخر هم با حس بد و
عصبانیت خوابم برد.

صبح زود با وجود حال بدی که داشتم لباس فرم مدرسه ام رو به آرومی
تن کردم و بدون خوردن چیزی از در خونه بیرون زدم. کل راه رو

داشتم به دیشب فکر می‌کردم و هر چی بیشتر می‌گذشت حالم بدتر می‌شد. اصلاً منظور عمه رو از حرف دیشب درک نمی‌کردم؛ ولی کم-کم مغزم پازل‌ها رو کنار هم چید. دلیل بدقلقی‌های بابام که به تازگی نظرش عوض شده بود و برخلاف همیشه نمی‌خواست من درس بخونم. دعوای و بحث‌های مامان و بابام که کاملاً برام تازگی داشت. محبت‌های قلمبه شده‌ی عمه که تا قبل از این جریان نگاه خاصی بهم نداشت و حرف دیشبش. پرهامی که این چند وقت زیاد جلوی چشمم می‌اومد و بیشتر از زمان‌های دیگه من رو به حرف می‌کشوند؛ در صورتی که تا یک سال پیش به صورتم نگاه هم نمی‌کرد و باهام به سردی برخورد می‌کرد. در آخر وضعیت مالی اون‌ها که همیشه برای بابام مهم بود معمای ذهنم رو حل کرد. احتمالاً اون‌ها من رو از بابام خواستگاری کرده بودن و بابای من هم قبول کرده بودن، وضع مالی خانواده اون‌ها چشم‌های بابام رو روی اختلاف عقیده‌ها و مخالفت مامان بسته بود و بدون این که فکر کنه تصمیم گرفته بود. خانواده‌ی عمه خیلی پولدار بودن. شوهر عمه‌ام تاجر فرش بود و خیلی کم پیش می‌اومد ما ببینیمش. همیشه فکر می‌کردم اون ما رو در شأن خودش برای رفت و آمد نمی‌بینه؛ ولی کسی گلایه‌ای هم نمی‌کرد، حتی آقابزرگی که

همیشه از عالم و آدم ایراد می‌گرفت هم برای شوهر عمه‌ام احترام زیادی قائل بود. گاهی فکر می‌کردم پول این قدر مهمه که حتی احترام رو هم می‌خره؟ عمه‌ام دو تا بچه داشت. یکی پری که دوست صمیمی‌ام هم حساب می‌شد که تازه مفهوم سکوت پشت تلفنش و هول شدنش به خاطر احتمال علاقه‌ی من به کسی دیگه رو فهمیده بودم؛ یکی هم پسری به اسم پرهام، کسی که از بچگی باعث ترس توی وجودم می‌شد و از نظرم ترسناک‌ترین آدم تو زندگی‌ام بود! حتی حرکات دست‌هاش باعث می‌شد من احساس لرزش کنم و گاهی حتی از نزدیک نشستن بهش احساس دلهره می‌کردم. چشم‌های به شدت جدی و خشن پرهام و جذبه‌ی کلامش باعث می‌شد همه ازش حساب ببرن و کسی روی حرفش حرفی نزنه؛ اما بیشترین دلیل ترس من از پرهام به شش سالگی‌ام برمی‌گشت. اون زمان پرهام دوازده ساله بود و اولین تنش بین من و اون همین زمان اتفاق افتاد. یادمه مثل همیشه توی باغ به همراه بچه‌ها مشغول بازی بودیم و توی بازی هر کس نقشی رو داشت. من زن سامان پسر خاله‌ام بودم، کسی که توی واقعیت برادر رضایی من محسوب می‌شد و بیشتر مواقع داداش صداش می‌زدم؛ اما توی بازی بهش نقش همسر من رو دادن و من برای بازی مثلاً براش چای بردم و

خسته نباشید گفتم. به محض این که این حرف رو زدم پرهام چهره‌اش سرخ شد، بدون توجه و اهمیت به بچه‌ها دستم رو گرفت و به ته باغ کشوند. از ترس نفسم بند اومده بود و التماس می‌کردم ولم کنه؛ اما وقتی دیدم همچنان مچ دستم رو توی دست‌هاش فشار میده، با جیغ مامانم رو صدا زدم که البته بی‌نتیجه موند. به ته باغ که رسیدیم من رو روی زمین پرت کرد.

-برای چی به سامان گفتی شوهر، ها؟

با گریه گفتم:

-من نگفتم بقیه گفتن.

-بقیه هم بگن تو نباید قبول کنی، فهمیدی؟

با دادی که زد صدای گریه‌ام بیشتر شد و اون ازم می‌خواست ازش عذرخواهی کنم و پاهاش رو ببوسم. با همون بچگی‌ام حس می‌کردم این کار طبیعی نیست. من حتی وقتی شیطونی می‌کردم و بابام ازم عصبانی می‌شد هم این کار رو نمی‌کردم؛ اما به قدری دست‌هام درد

گرفته بود که سریع خودم رو روی پای پرهام انداختم و گفتم ببخشید. بلند که شدم سیلی نه چندان آرومی به صورتم زده بود و من رو به سمت خونه فرستاده بود. من هم تا صبح توی تب سوخته بودم، هم از ترس پرهام و هم از دردی که دست و گوشم داشت تا صبح عذاب کشیدم. این خاطره پررنگ‌ترین ترس من از پرهام شده بود و با این‌که دیگه از پرهام کتک نخوردم و برخورد بدی ندیدم؛ با این حال باعث شده بود هیچوقت چیزی برخلاف میل و خواسته‌ی اون انجام ندم و حتی به سامان زیاد نزدیک نمی‌شدم. به مدرسه رسیدم و بی‌توجه به بچه‌ها که با استرس با هم درباره امتحان حرف می‌زدن، سر جام نشستم و سرم رو روی نیمکت گذاشتم. کمی بعد مراقب به کلاسمون اومد که معلممون هم بود، برگه‌ها رو پخش کرد؛ اما من برای اولین بار با دیدن سؤال‌ها مغزم هیچ فرمانی بهم نداد. نمی‌تونستم جواب‌ها رو به یاد بیارم. امتحان آخرم رو به بدترین شکل ممکن نوشتم و این موضوع به قدری برای همه عجیب بود که حتی مراقبمون سعی می‌کرد من رو وادار به نوشتن و تمرکز کنه؛ ولی به قدری به هم ریخته بودم که حوصله نداشتم چیزی بنویسم، مدام تصویر چهره‌ی پرهام، حرف‌های عمه و دعواهای مامان و بابام رو به خاطر می‌آوردم و حرف بابام که

می‌گفت به فکر دانشگاه نباشم توی گوشم زنگ می‌زد. نمره کامل آوردن برای من بی‌فایده بود وقتی می‌دونستم هیچ آینده‌ی روشنی در انتظارم نیست و به زندگی اجباری به خواست پدرم مجبور میشم.

باید قید آرزو و رویای دانشگاه رفتن رو برای همیشه می‌زدم. با به صدا در لومدن زنگ پایان امتحان، برگه رو به سمت مراقب گرفتم و بدون هیچ حرف و نگاهی خودم رو به حیاط رسوندم. این آخرین نگاه من به حیاط مدرسه و پایان خاطرات خوش محصل بودن بود؛ اما هیچ حسی نداشتم حتی برای خداحافظی از دوست‌هایی که کنار هم درس می‌خوندیم منتظر نموندم. دلیلی هم نداشت بمونم، من با هیچ کدوم از بچه‌ها صمیمی نبودم البته به جز شادی که اون هم در حد دو جمله گفتن و یک یا دو بار به همراه هم به خونه رفتن ختم شده بود. به خاطر خانواده‌ام و اعتقادات خاصشون هیچوقت نتونسته بودم برای خودم دوستی انتخاب کنم. شاید اگر با کسی صمیمی بودم می‌تونست راهنمایی‌ام کنه؛ ولی من عادت کرده بودم تنها باشم و این تنهایی بدترین اتفاق برای اون دوره من بود. زنگ خونه باغ رو زدم و منتظر بودم مش عباس درو باز کنه. برخلاف همیشه که با شور و شوق سر به

سر این پیرمرد مهربون می گذاشتم این بار با سلام سر- سری ای از کنارش گذشتم و توجه ای به نگاه مهربونش نکردم. از کنار خونه های نقلی که همه در باغ بود، گذشتم و فکرم به عقیده ی آقابزرگ یعنی پدر پدرم رفت. به دستور و خواسته ی ایشون، همگی یعنی خودشون به تنهایی، چون مادر بزرگم سال ها پیش از دنیا رفته بود، خاله و سامان که بعد از جدایی از شوهر خاله ام تنها شده بودن، عموی کوچیکم که کم پیش می اومد توی باغ ببینمشون و بیشتر مواقع همراه زن عموم به شمال و نزد خانواده ی همسرش می رفتن و خانواده ی سه نفره ی ما با هم زندگی می کردیم. همیشه فکر می کردم این عقیده به خاطر تنهایی آقابزرگه؛ اما این چند وقت اخیر که عقم بیشتر می رسید و ناخود آگاه توی رفتار آدم ها دقیق می شدم رگه هایی از خودخواهی توی رفتار آقابزرگ حس می کردم؛ اما مثل همیشه عکس العملم سکوت بود! حتی اگر این خودخواهی مربوط به من بوده باشه. برای هر کدوم از ما واحد جدایی ساخته شده بود که از این قاعده فقط عمه و خانواده اش مستثنی بودن. به خاطر اخلاق های به خصوص شوهر عمم جدا زندگی می کردن؛ ولی همگی آخر هفته خودشون رو به باغ می رسوندن و کنار هم بودیم! ولی من به خاطر پرهام و ترس از اون همیشه فقط با پری

گوشه‌ای می‌نشستم و به حرف زدن با اون خودم رو مشغول می‌کردم. البته تا زمانی که پری ازدواج نکرده بود و به همراه همسرش به جنوب نرفته بود؛ بعد از ازدواجش کمتر موفق به دیدنش می‌شدم، اما باز هم صمیمی‌ترین فرد با من محسوب می‌شد. اخلاق پری با پرهام خیلی متفاوت بود، مهربون و خون‌گرم بود؛ البته به خاطر تعصبات شدید پرهام با وجودی که ازدواج کرده بود همه چیز رو رعایت می‌کرد و به قدری به خودش سخت می‌گرفت که گاهی صدای من ساکت هم در می‌اومد و ازش می‌خواستم فقط به حرف همسرش گوش کنه و معتقد بودم پرهام اجازه نداره توی همه‌ی مسائل اون‌ها دخالت و تصمیم‌گیری کنه؛ اما جواب پری به من یه کلام بود:

- حوصله‌ی جنگ ندارم!

-دخترم سلامت رو خوردی؟ چرا خشکت زده؟ اگر از پنجره نمی‌دیدم

که اومدی فکر کنم تا صبح همین جا بودی. ها؟!!

نگاهم رو به صورت مهربون مامان دوختم و خودم رو به آغوشش انداختم.

-ببخشید، سلام. به خاطر امتحانم کمی حواسم پرت بود.

-چه طور بود امتحانت؟ مثل همیشه عالی، درسته؟!

-بد نبود مامان. دیگه تموم شد و باید ببینم برای کنکور چه کار کنم.

بالآخره می‌تونم برم یا نه، میرم حموم.

صورت مهربون ولی پر استرس مامان حس خوبی بهم منتقل نمی‌کرد. دست و پام از اضطراب می‌لرزید و به زور خودم رو به حموم رسوندم.

حس می‌کردم مفهوم نگاه مامان این بود که من از پس بابات برنمیام و به زودی به جای دفتر کتاب دست گرفتن باید توی خونه شوهرت

مشغول کار و بچه‌داری بشی. دوش سریعی گرفتم و به پایین رفتم.

می‌خواستم تا دیر نشده به مامانم بگم که راضی به ازدواج، مخصوصاً با پرهام نیستم! مامان سفره رو چیده و منتظر من نشسته بود. چشم به

نقطه‌ای دوخته بود. از شدت گرسنگی بی‌حال شده بودم و سریع

نشستم؛ اما با فکر به پرهام حس کردم اشتهام کور شد. مامان با دیدن

بی‌اشتهایی من دست از خوردن کشید و دست‌هام رو گرفت.

-چی داره عذابت میده هانیه؟ چند وقته بی حوصله‌ای ، میلی به غذا نداری؛ حتی صدای خنده‌ها رو هم نمی‌شنوم. به یک جا خیره میشی و تا چند بار صدات نکنم، نمی‌شنوی. حتی این بار مثل همیشه با ذوق از امتحانت بهم نگفتی، می‌دونم دعوای این چند وقت و حرف عمهات روت اثر گذاشته؛ اما هر چیزی اذیتت می‌کنه رو به من بگو. کی می‌تونه مثل من غم‌خوار باشه مادر؟!

-چیزی نیست ماما. فقط به خاطر استرس امتحاناتم بود؛ خیلی روحی‌ام خسته است، همین!

-داری من رو گول می‌زنی؟ مگه اولین باره که تو امتحان دادی؟ بعدش هم برای کسی که کل سال در حال درس خوننده این امتحانات مثل آب خوردن می‌مونه. من مادرتم هانیه، انشالله خودت یک روز مادر میشی و می‌فهمی که ما مادرها خیلی زود می‌فهمیم بچه‌مون چش شده. اگر با من راحت نیستی، حرفی نیست؛ اما بدون همیشه یک نفر هست که محرم رازت باشه و بخواد به حرف‌ها گوش بده.

می‌دونمِ آرومی گفتم و می‌خواستم به اتاقم برم که صدای مامان باعث شد کامل به سمتش بچرخم:

-دیشب همه چیز رو شنیدی هانیه، من هر کاری می‌تونستم تا الآن کردم تا مخالفت خودم رو به وصلت تو و پرهام نشون بدم؛ اما انگار خودشون بریدن و خودشون هم دوختن. دیدی که عمه‌ات برای این که جلوی خواستگارهای احتمالی تو رو بگیره، تورو نامزد پرهام معرفی کرد. پس تا دیر نشده خودت با بابات صحبت کن و بگو مخالفی؛ وگرنه دیر میشه هانیه، خیلی دیر!

نگاهی به سر به زیر افتاده‌ی من انداخت و با شک پرسید:

-مخالفی دیگه مگه نه؟

حرفی نزدم. بدبختانه جوری تربیت شده بودم که شرمم می‌شد راجع به این مسائل حتی با مادرم صحبت کنم. شاید اگر اون روز می‌تونستم حرف بزنم و به راحتی بگم مخالفم می‌تونستم به آرزوهام برسم.

-هانیه باورم نمیشه، نکنه من اشتباه متوجه شدم؟ تو به پرهام علاقه داری؟

با فکر علاقه به پرهام ناخواسته عقم گرفته بود اما باز هم سکوت کردم و همین سکوت، شک مامان رو به یقین تبدیل کرد که علاقه‌ی دو طرفه‌ی ای بین ما هست و من فهمیدم حس‌های مادرانه هم گاهی می‌تونه به خطا بره.

-باورم نمیشه هانیه، باور نمی‌کنم. یعنی من اشتباهی این همه وقت با پدرت بحث کردم؟ چرا جواب نمیدی؟!

انگار زبونم کار نمی‌کرد و نمی‌تونستم حرف بزنم؛ ولی روزه‌ی سکوت من، رضایت تلقی شد و چه بد. جمله‌ای بود که سکوت علامت رضا است. شاید اگر این جمله از قدیم گفته نمی‌شد، یک نفر پیدا می‌شد که سکوت من رو، حیا و شرمم از بیان واقعیت رو مخالفتم تلقی کنه و جلوی سرنوشتم رو بگیره، اما...

-هانیه بر تو اتاقت، برو که حسابی ناامیدم کردی، امشب میان

خواستگاری .

با بغض بالا رفتم و خودم رو روی تخت پرت کردم.دحالم از ضعیف بودن خودم به هم می خورد. از این که همیشه توی مواقع حساس زندگی ام لال مونی می گرفتم و نمی تونستم عقیده ام رو بیان کنم بیزار بودم. بی حوصله لباس رنگ روشنی پوشیدم و شالی روی سرم انداختم. روبه روی آینه نشستم و به قیافه ی رنگ پریده ام خیره شدم و توی رویای خودم غرق شدم. شاید اگر امشب توسط هر کسی دیگه خواستگاری می شدم این قدر حالم بد نمی شد؛ اما پرهام تنها پسری بود که ازش چندشم می شد.

-هانیه جان؟

با صدای مامانم به سمتش برگشتم. اون هم برخلاف همیشه صورتش ناراحت و بدون آرایش بود.

-بیا پایین، اومدن!

با حالی خراب باشه ای گفتم و پایین رفتم.

با بغض به جمع شاد حاضر نگاه می‌کردم، برای اولین بار شوهر عمه‌ام از حالت خشک و جدی بیرون اومده بود و می‌خندید؛ عمه صورتش شاد و پر هیجان بود و آقابزرگ و بابام رضایت کامل داشتن. تنها کسی که توی مجلس اخم‌آلود بود مامان بود. من و پرهام به عنوان عروس داماد کاملاً متفاوت بودیم. من بغض کرده و داماد خنثی و همچنان با نگاه یخی و سرد.

بر خلاف رسم خانوادگی اجازه دادن چون فامیل هستیم با هم حرف بزنیم. حالم بد بود و حس می‌کردم چیزی نمونده که غش کنم. از فکر حرف زدن با پرهام هم تنم می‌لرزید. من چه‌طور می‌خواستم با این مرد زندگی کنم؟ تصمیم گرفتم هر طوری هست مخالفتم رو به خود پرهام نشون بدم، البته اگر می‌تونستم.

نگاهم رو به پایین چادرم دوخته بودم و سعی می‌کردم با تنفس هوای تازه و خنک از استرس کم کنم و به همراه پرهام به باغ رفتیم. هنوز ننشسته بودیم که بدون هیچ مقدمه‌ای شروع به حرف زدن کرد:

-دختردایی، خوب می‌دونم از من متنفری یا شاید هم می‌ترسی.

می‌دونم، حق داری؛ من هیچوقت نتونستم اون طور که باید به تو عشقم رو نشون بدم! ولی باور کن از همون بچگی دوستت داشتم. شاید همین علاقه‌ی شدید باعث شد کاری کنم که از من بدت میاد؛ ولی قبول کن من اون موقع بچه بودم. درسته از تو بزرگ‌تر بودم و از دید بقیه همه چیز رو می‌فهمیدم؛ ولی من فکر می‌کردم این طور می‌تونم عشقم رو ثابت کنم. با خرج کردن تعصبم می‌خواستم بفهمی برام مهمی؛ ولی انگار باعث شد تو ازم دور بشی. ازت خواهش می‌کنم به خاطر یک کار، اون هم توی بچگی قصاصم نکنی. بهم مثل یک عاشق، مثل یگ خواستگار نگاه کن و جواب بده، مثل بقیه‌ی دخترها که معیارهای خاص خودشون رو برای انتخاب دارن به موقعیت شغلی و اجتماعی‌ام نگاه کن.

به صورتش نگاه کردم. هنوز هم از نظر من خشن بود ولی برق اشک توی چشم‌هاش...

پرهام بدون توجه به من ادامه داد:

-من بچگی کردم، توجیه نمی‌کنم و نمیگم مثل من عاشق باش؛ اما اگر

این ازدواج رو قبول کنی، بهت قول میدم ذهنت پر از خاطرات خوش
میشه و هر چی بدی دیدی فراموشت بشه. من نمی‌خوام تو رو آزار بدم؛
اتفاقاً برعکس! توی زندگی با من خیلی از آزادی‌ها رو تجربه میکنی که
تا حالا حتی فکرش رو هم نکردی. حالا تصمیم بگیر و ببین به جز اون
روز خاطره بدی از من به یاد داری؟

راست می‌گفت. از همون روز پرهام به شدت تغییر کرده بود؛ دیگه با
دخترها بازی نمی‌کرد. وقتی بقیه پسرها اذیتمون می‌کردن، باهاشون
دعواش می‌شد و از ما دفاع می‌کرد. دیگه هیچوقت اشک من رو در
نیاورده بود؛ ولی تعصب و غیرت شدیدش توی فامیل زبون زد بود و پری
همیشه از تنها کسی که حساب می‌برد، پرهام بود. حتی الان بعد از
ازدواجش با ورود پرهام حجابش رو بیشتر حفظ می‌کرد و با هیچکس
حرفی نمی‌زد؛ اون وقت چه‌طور می‌خواست بعد از ازدواج به من آزادی
بده

-اجازه می‌دید درس بخونم؟

-چرا نباید اجازه بدم؟!

-چون پری .. پری همیشه به من میگه که ...

-پری خیلی قضیه‌اش با همسر آینده‌ی من فرق می‌کنه هانیه جان.
اصلاً قیاس خوبی نیست، من هم برای کارم دلایل خودم رو دارم که
نیاز نمی‌دونم الان بدونی. در ضمن می‌دونم خانواده‌ی تو هر چی بگن
تو قبول می‌کنی؛ اما من می‌خوام با عشق و علاقه بهم جواب مثبت
بدی، توی زندگی مهم‌ترین موضوع عشق و علاقه است. عشق هست که
باعث فداکاری و گذشت میشه و مشکلات رو رفع می‌کنه، دلم می‌خواد
توی زندگی هرودو از خودمون بگذریم برای عشقمون. اگر فکر می‌کنی
می‌تونم این شرایط رو به وجود بیاری بهم جواب مثبت بده. بهت قول
میدم حتی بگذارم درس هم بخونی می‌دونم کلی از دغدغه‌ات الان
درس خوندنت هست. کاری می‌کنم توی زندگی با من چیزهایی رو
تجربه کنی که حتی فکرش رو هم نمی‌تونم بکنی.

حرف‌هاش همه درست بودن از طرفی من با بله گفتن پدرم عملاً حق
انتخابی نداشتم و همین که حتی ظاهری انتخاب رو به من سپرده بود،
برام قابل احترام بود. حرف‌های پرهام که برای اولین بار رودررو و

بی‌پرده گفته شد، باعث شد افکار منفی رو نسبت بهش کنار بذارم و به قول خودش مثل بقیه به خواستگاری‌اش فکر کنم.

پرهام جذاب بود؛ ثروتمند بود و شغل خوبی هم داشت. خانواده‌اش رو می‌شناختم و از طرفی هیچوقت هیچ‌کدوم از اقوام حرکت یا حرف ناپسندی از پرهام ندیده بودن. با این‌که کمتر پسری توی فامیل ما پیدا می‌شد که دوست دختری نداشته باشه؛ اما یک نفر هم حرفی در این مورد راجع به پرهام نمی‌گفت. اهل رفیق بازی نبود و تنها رفیقش نیما بود که اون هم گاهی با هم به سفر یا جایی می‌رفتن؛ البته من هیچوقت ندیده بودمش و فقط اسمش رو شنیده بودم. این‌ها خصوصیتی بود که برای من مهم بود و من دوست داشتم اولین زن زندگی یک مرد باشم و اون هم اولین مرد برای من. اما با ترسم چه می‌کردم؟

-راستش، چه‌طور بگم؟! من یکم از شما می‌ترسم.

خنده‌ای کرد:

-چرا؟

-نمی‌دونم. از بچگی همین‌طور بودم، دست خودم نیست. شما خیلی جدی هستید و این من رو می‌ترسونه.

-خب قرار نیست با همه بگو بخند داشته باشم ولی اگر همسرم بشی قضیه کاملاً فرق می‌کنه، می‌دونی به نظر من هر کسی لایق این نیست که باهاش صمیمی بشم. اون‌طوری نگاه نکن، مغرور نیستی؛ اما عقاید خاص خودم رو دارم. کم-کم بهت ثابت میشه. جوابت به من چیه هانیه؟ با وجود حرف‌هایی که زدم قبول می‌کنی همسرم بشی؟

توی ذهنم همه چیز رو مرور کردم. خصوصیات خوب و بد رو کنار هم چیدم و وقتی به حسم مراجعه کردم تغییر شکل داده بود. تمام این‌ها باعث شد برخلاف مخالفت‌های علنی و غیر علنی مادرم همون شب به پرهام جواب مثبتم رو اعلام کنم و وقتی به افراد داخل اعلام کردیم با دست زدن و روبوسی بهمون تبریک گفتن؛ اما نگاه مادرم تا آخر نگران به صورت‌م دوخته شده بود. فردا صبح با صدا زدن مادرم بیدار شدم:

-مامان بگذار بخواهم!

-پاشو دخترم. یکم دیگه عمهات اینها می‌رسن؛ باید خرید بریم.

-خرید چی؟

-اول برید آزمایش بدید. بعدش میریم خرید برای جشن.

از جام به سختی بلند شدم و روتختی‌ام رو جمع کردم.

-آخه وقتی هنوز آزمایش ندادیم، چه خریدی؟

-این هم جزو عقاید مسخره‌ی اون‌هاست دیگه. میگن چون فامیل

هستید، مشکلی نداره!

-اتفاقاً دقیقاً چون فامیل هستیم مهمه.

-مادر، من هم این رو می‌فهمم. می‌تونم برو به اونا حالی کن. حالا

سریع بیا لباس بپوش و بیا پایین.

کلافه سری تکون دادم و وقتی مامان رفت مسواک زدم و صورتم رو شستم. چشمهام استرس درونی ام رو داد می زد؛ اما توجه ای نکردم و لباس های ساده ای پوشیدم.

-حاضرم مامان!

-من هم حاضرم عشق مامان، قرار شد بیان دنبالمون.

-کی ها میان؟

-عمهات و پرهام.

- پری نمیاد؟

-نه، انگار صبح زود برگشته جنوب.

با ناراحتی روی مبل نشستم. کاش حداقل پری بود تا بتونم تحمل کنم. عمه و پرهام رسیدن و ما هم با برداشتن کیف و کلید بیرون رفتیم. توی راه تنها آهنگی که پخش می شد سکوت رو می شکست ولی گاهی از آینه متوجهی نگاه های عاشقانه ی پرهام می شدم و با این که توجه لی

هم از جانب من نمی‌دید، باز تکرار می‌کرد.

عمه: امروز وسایل شخصی‌ای که لازم داری رو می‌خریم. برای بقیه‌اش من و مادرت تصمیم می‌گیریم، باشه دخترم؟

-هر طور صلاح می‌دونید!

-این طوری رسمه دیگه.

برای این که حرفمون ادامه‌دار نشه (بله درسته) ای گفتم و ساکت سر جام نشستیم. به آزمایشگاه رفتیم و وقتی کارمون تموم شد بیرون رفتیم.

عمه: چی شد پسرم؟

پرهام: گفتن جواب تا پس فردا آماده است. عمه: می‌گفتی ما زودتر لازمش داریم!

پرهام: گفتم. اون‌ها هم انداختنش برای بعد از ظهر، نگران نباش.

مامان: حالا چه عجله‌ای هستی آخه؟

عمه: این طوری بهتره زن داداش!

مامان کفری سر جاش نشست و با گرفتن دست‌های من، عکس‌العمل نشون داد.

عمه: پرهام برو پاساژی که برای پری رفتیم.

پرهام چشمی گفت و بدون نظر از ما به سمت مورد نظرش روند. به پاساژ رسیدیم و هر مغازه‌ای می‌ایستادیم تا وسیله‌ای بخریم؛ البته بیشتر عروس عمه حساب می‌شد، چون لباس‌ها و وسایل شخصی هم با سلیقه خودش خریداری می‌شد. مامان زیر گوشم شروع به حرف زدن کرد:

-خب دختر، لال که نیستی! یه نظری بده آخه.

-ولش کن مامان. سلیقه‌ی عمه که بد نیست!

-به بد بودن و خوب بودنش کار ندارم؛ وقتی الان جواب نمیدی، تا ابد

همین طوری می‌مونه‌ها! من گفته باشم بهت!

-مهم نیست مامان، بگذار هر چی می‌خواد بخره.

مامان کلافه به سمت عمه رفت و من بی‌هدف به وسایل پشت ویترین نگاه می‌کردم که حضور پرهام رو کنارم حس کردم.

-چرا اصلاً حس نمی‌کنم خوشحال باشی هانیه؟

با ترس از حضور یک دفعه‌ای‌اش نگاهش کردم. - خب، خب چی کار کنم؟ آخه...

-نه نظر میدی، نه نیم‌نگاهی به خریدهاش می‌اندازی. چه قدر بی‌ذوقی دختر؛ هر کی جای تو بود دونه به دونه‌ی خریدهاش رو صد بار می‌دید.

-من این‌طوری نیستم آقا پرهام.

-دیگه آقا پرهام نگو حداقل!

-هنوز که محرم نیستیم.

-ولی نامزد هستیم، دیگه یه اسم صدا زدن که این حرف‌ها رو نداره.

-خواهش می‌کنم کمی درکم کنید، من هنوز معذبم!

با خنده باشه‌ای گفت و کمی ازم فاصله گرفت.

تمام خریدها با همین وضعیت انجام شد و من فقط تماشاچی بودم. بعد از تمام خریدها به رستورانی رفتیم و من هم بی‌میل غذایی رو که سفارش داده بودم خوردم و میون تیکه پرونی‌های عمه و مامانم به هم و سکوت من و پرهام، به خونه برگشتیم.

-اوف! سرم ترکید از دست این مادر فولاد زره!

-کی رو میگی مامان؟

-به نظرت کی رو میگم؟ عمهات دیگه، این همه سال با بدبختی تحملش کردم؛ حالا دخترم داره عروSSH میشه. این هم بد شانسی من نگون بخته.

با سری افتاده بالا رفتم. تمام کادوها و خریدها رو بی‌حوصله گوشه‌ی اتاق پرت کردم و روی

تختم نشستم. اون لحظه تنها آرزوم این بود که زبون داشتم و پای مخالفتم می ایستادم. این آرزوی من برای ازدواج نبود. همیشه دوست داشتم وقتی نامزد می کنم دوران نامزدی داشته

باشیم، عاشقانه خرج هم کنیم و کلی با هم وقت بگذرونیم؛ اما این نامزدی همه چیزش با رویای من فرق داشت. حتی خرید کردنمون هم مثل بقیه با شوق نبود.

روزها با بی حوصلگی می گذشت، از اعلام جواب مثبتم تا عروسی فقط یک هفته وقت بود و به قدری کارها زیاد بود که کسی وقت نداشت به من اهمیتی بده، حتی مادرم هم بعضی از شب ها از زور خستگی بدون خوردن شامی که با زحمت هم درست می کردم خوابش می برد و دلم نمی اومد بیدارش کنم و نتیجه اش می شد یا تنهایی شام خوردن و یا اگر بابا بود به همراه اون دست پختم رو مزه کردن.

غصه ام از این بود. ما مثل بقیه نامزد بازی نداشتیم. می دونستم توی این دوران مردها اوج علاقه و عشقشون رو نثار زن می کنن و توی گوشش زمزمه های عاشقانه می خونن تا دل زن رو بیشتر ببرن. براش هدیه

میخرن و حسابی نازشون رو می کشن؛ اما من حتی یک بار هم با پرهام حرف نزدم و زنگی بهم نزد. چه برسه به شنیدن حرفهای عاشقانه از زبون کسی که به زودی همسر من می شد. یک هفته فاصله مجردی و متأهلی من و رسیدن روز عروسی مثل یک چشم به هم زدن رسید. این روز برای هر دختری پر از حسهای قشنگ و تازه است؛ حتی استرس و دلشوره به نظر دل چسب میاد که میشه با زمزمه های عاشقانه ای یک مرد زیباتر هم بشه؛ اما برای من قضیه خیلی متفاوت بود.

صبح که بیدار شدم تنها حسی که داشتم دلشوره ای عجیب بود و وقتی به شب قبل و پیام پرهام فکر می کردم نمی تونستم تعبیر عاشقانه ای از حرفش داشته باشم.

“از فردا فقط من و تو هستیم، همین و همین”.

نمی دونم چرا این پیام برای بیشتر نشون تهدید بود تا ابراز علاقه؛ شاید هم من بد فکر می کردم و نسبت بهش بدبین بودم. به همراه مامان صبحونه مختصری خوردم و اشکهای مامانم رو با محبت پاک کردم.

-توروخدا گریه نکن مامان!

-نمی‌دونم چرا نمی‌تونم جلوی خودم رو بگیرم. مگه من چند تا بچه دارم آخه؟!

-این طوری فقط دل من آشوب میشه، جون من گریه نکن!

-باشه. تو نگران من نباش، برو حاضر شو. دیر شد!

-بابا نیست؟

-نه طبق معمول، معلوم هم نیست کجا است.

-روز عروسی من هم دست بردار نبود؟

-می‌بینی که مادر.

با ناراحتی برای رفتن به آرایشگاه آماده شدم. از بابام ناراحت بودم که حتی امروز هم این قدر برایش مهم نبودم که کارهایش رو بی‌خیال بشه هیچوقت این طور نبود؛ اما از وقتی جواب مثبت به پرهام داده بودم توی

کارها با شوهر عمه‌ام شراکتی راه انداخته بود و توی این مدت کم می‌دیدمش. به ساعت نگاه کردم و کلافه دور خودم چرخیدم. هیچوقت فلسفه‌ی این رو نفهمیدم که چرا عروس این قدر زود باید بره آرایشگاه؟ ساعت ۵ صبح بود و چشم‌هام حالت پف کرده و بدی به خودش گرفته بود. مخصوصاً این که دیشب با کلی فکر و خیال خوابم برده بود.

-هانیه جان، حاضری مادر؟

-آره آره! پرهام اومد؟

-نه، هنوز که خبری ازش نیست. بیا پایین اگر حاضری.

باشه‌ی بلندی گفتم و وسایلم رو به جز لباس عروس که تو ماشین پرهام بود برداشتم و پایین رفتم.

-چای می‌خوری؟

-نه، تازه صبحونه خوردیم میل ندارم. چرا نمیاد پس؟

-بهش زنگ بزن، شاید خواب مونده.

-به پرهام زنگ زدم؛ اما خاموش بود!

-گوشی اش خاموش هست مامان.

-یکم دیگه صبر کن، اگر نیومد زنگ می‌زنیم خونهی عمه‌ات این‌ها،

چاره‌ای نیست!

یک ساعتی منتظر موندم؛ اما از پرهام خبری نبود. تاکیدهای آرایشگر به زود اومدن باعث شده بود با استرس و تلفن به دست مدام شماره‌ی پرهام یا خونهی عمه رو بگیرم که هیچ‌کدوم پاسخگو نبودن.

-مامان چی کار کنم؟ هیچ‌کدوم جواب نمیدن دیرم شده!

-بهتره سامان رو صدا کنیم با اون برو، آخه پدرت هم نیست. دیشب

اصلاً خونہ نیومد. تو با سامان برو، وقتی پرهام اومد دنبالت، میگم با اون رفتی. دیگه برای برگشت بیاد دنبالت.

به سمت در رفت تا سامان رو صدا کنه؛ اما من استرس گرفتم. خاطره‌ی
بچگی مدام توی سرم چرخ می‌خورد و این‌که بهم گفته بود دوست
نداره هیچوقت من با سامان دیده بشم؛ ولی چاره‌ای نبود. من
نمی‌تونستم مخالفت رو نشون بدم. از اون گذشته نمی‌تونستم روز
عروسی‌لم رو به خاطر یک حرف توی بچگی خراب کنم و دیر برسم. با
فکر به این‌که پرهام خاطره‌ی دوران کودکی رو فقط از سر بچگی
می‌دونه و الآن چنین طرز فکری نسبت به سامان نداره، خودم رو قانع
کردم.

سامان حاضر و آماده دم در بود و می‌خواست به عادت هر روزه به
باشگاه بره.

-چه‌طوری آبجی خانوم؟

-ممنونم سامان. میشه زودتر بریم؟ من خیلی دیرم شده.

-ای به چشم عروس خانم. وایسا برم سوئیچ رو بیارم. سه سوته

می‌رسونمت!

به سمت مامان برگشتم که خداحافظی کنم و اون اسفند به دست به سمتم پا تند کرد و زیر لب چیزهایی گفت. احتمالاً داشت برام دعای عاقبت به خیری می کرد.

روی مثل ماهش رو بوسیدم و وقتی سامان اومد، به سمت ماشین رفتیم؛ اما تا خواستم در رو باز کنم. صدای ماشین اومد که احتمال می دادم پرهام باشه؛ اما نتونستم عکس العمل سریع نشون بدم و از ماشین سامان فاصله بگیرم و همین دیر جنبیدن باعث شد پرهام با اخم‌هایی در هم ترمز کنه؛ دقیقاً جلوی ماشین و صدای ترمزش توی سرم زنگ بزنه. نگاهش فقط به سامان بود که ریلکس ایستاده بود و بهش نگاه می کرد. با سر به من اشاره داد که توی ماشین بشینم. همه چیز زندگی من متفاوت بود؛ شنیده بودم روز عروسی داماد شاده و در رو برای عروس باز می کنه و کلی ناز می خره؛ اما مثل این که این اتفاق قرار نبود برای من بیوفته.

برگشتم و به مامان نگاه کردم. با اخم و نفرت به پرهام نگاه می کرد؛ اما پرهام اصلاً متوجه‌اش نبود. شاید هم می فهمید و براش مهم نبود.

-بیا بشین اگر استخاره کردنت تموم شد!

به سرعت نشستیم و هنوز در رو کامل نبسته بودم که با شتاب و بی حرف از باغ بیرون زد و به سمت آرایشگاه روند.

-تو... تلفن زدم بهت ولی جواب نمی دادی. آرایشگر به من گفت دیر نیا برای همین...

-هیس، ساکت! من چیزی گفتم که توضیح میدی؟

-نه آخه حتی بهم نگاه هم نکردی، فهمیدم ازم ناراحت شدی اما من بی تقصیرم.

-ازت ناراحتتم، چون سامان مردی نیست که بهش تکیه کنی یا ازش کمک بخوای. هیچوقت نمی خوام تو از اون کمکی بخوای.

سرم رو تگون دادم و با این که اصلاً نمی فهمیدم دلیل حرفش چیه باشه ی آرومی گفتم که فکر کنم اصلاً نشنید. به آرایشگاه رسیدیم؛ هر چی منتظر شدم حرف دیگه ای بزنه، سکوت کرده بود و به روبه رو خیره

بود. بدون حرف پیاده شدم و وسیله‌ها رو از صندلی عقب برداشتم. به سختی وسایل و جعبه بزرگ لباس عروس رو توی دستم جابه‌جا کردم و بالا رفتم.

روبه‌روی آینه به خودم نگاه کردم. قشنگ شده بودم؛ پوست صورتم به خاطر اصلاح صاف‌تر دیده می‌شد و ابروهای برداشته شده‌ام چشم‌های درشتم رو بیشتر نشون می‌داد.

درسته من زیبایی افسانه‌ای نداشتم؛ اما در کل چهره‌ام بد هم نبود و بیشتری‌ها می‌گفتن با نمکم؛ اما الان از چهره‌ام راضی بودم. لباس عروسم با وجود سادگی توی تنم خودش رو خیلی خوب نشون می‌داد و تاج روی سرم تکمیل‌کننده ظاهرم بود. رسم خانوادگی مون این بود که داماد نباید اولین نفر عروس رو ببینه، عمه ده دقیقه‌ای بود که به آرایشگاه اومده بود تا رسم رو به جا بیاره. به سمتش رفتم و بهش نگاه کردم؛ چشم‌هاش رو برای اولین بار بود که اشک‌آلود می‌دیدم. دست‌هاش رو بالا آورد و کنار شونه‌هام قرار داد و بوسیدتم؛ اما انگار

حال عمه‌ی مغرور من خوب نبود. با حال غریبی زمزمه کرد:

-تو برام عزیزی هانیه، خیلی! عزیز از خدا؛ می‌خوام خوشبخت بشی و شرمنده‌ات نشم..

حرفش رو نصفه رها کرد و نفهمید با همین یه جمله‌اش چه آشوبی توی دلم به‌وجود آورده.

شنل رو پوشیدم. لباس پوشیده بود؛ اما باید برای پوشوندن موهام شنل می‌گذاشتم. با پرداخت مبلغ و شاباش به کارکنان، میون کل کشیدن و دست زدن‌هاشون به همراه عمه بیرون رفتیم. پرهام رو پشت فرمون دیدم. با دیدن ما از ماشین پیاده شد و خودش رو به در سمت راننده رسوند و همون جا ایستاد و بهم چشم دوخت. مثل همیشه جذاب شده بود. کت شلوار مشکی‌اش و هیکل خوش بهش جذبه‌ی بیشتری داده بود. توقع داشتم به سمتم بیاد و با دیدنم از زیبایی‌ام تعریف کنه یا محو دیدنم بشه؛ اما این زندگی واقعی بود و نمی‌تونستم توقع داشته باشم پرهام مثل رمان‌های عاشقانه‌ای که همیشه می‌خوندم باشه. البته شاید هم این رسم ما بود و خبر نداشتم. به سمت ماشین رفتیم و عمه کمکم

کرد تا روی صندلی بشینم و خودش هم صندلی عقب نشست. پرهام نیم‌نگاهی به سمتم انداخت و حرفی نزد؛ حتی سلام هم نگفت. بغض کرده بودم. اون حتی به دروغ هم تعریفی ازم نکرده بود و تنها لطفش به من نگاه زیر چشمی و کوتاهش بود. برعکس تموم عروس دامادها آتلیه نرفتیم. اصلاً برام مهم نبود که عکسی داشته باشم؛ اما من هم دختر بودم و توقعاتی از عروسی‌ام داشتم که گویا قرار نبود عملی بشه. یک راست به سمت باغ حرکت کردیم و سکوت بینمون رو آهنگ ملایم پرهام می‌شکست. باغ خیلی قشنگ شده بود. با گل آرایشی و شمع آرایشی زیبایی که گوشه- گوشه‌ی باغ دیده می‌شد، باغ شبیه بهشت شده بود و این زیبایی تونست کمی، فقط کمی حالم رو بهتر کنه. صدای دست زدن و شادی بقیه باعث شد لبخند از ته دلی بزنم و با چشم به دنبال مادرم گشتم که اون رو کنار ورودی به همراه بابا دیدم. به سمتشون رفتیم و دست هر دو رو بوسیدم. با فشار دادن دست پرهام به پشت کمرم به سمتش برگشتم.

-دایی، بهتره بریم. عاقد منتظره تا الان چند بار زنگ زده، خوب نیست

این طوری.

بابا سری تکون داد و پشت سر هم به قسمتی از باغ رفتیم. توی آینه نگاهم به پرهام بود. استرسش مشخص بود و من فکر کردم اون فقط نقاب یک مرد بی تفاوت رو به چهره‌اش زده و همین فکر لبخند عمیقی روی لبم به وجود آورد که قادر به محو کردنش هم نبودم.

مامان روبه‌روی من بود و مطمئن بودم در حال خوندن دعا برای خوشبختی‌ام هست. دخترهای مجرد فامیل برای قند سابیدن با هم بحث می‌کردن و به قدری این مسئله براشون مهم بود که توجه‌ای به اشاره و اخم‌های پدر مادرهاشون نداشتن. می‌خواستم قرآن رو بردارم و سوره‌ای بخونم که پرهام دست‌هام رو گرفت و اجازه نداد تکون بخورم.

-هنوز نامحرمیم، لطفاً دستت رو بکش.

-هیس! این چیزها رو خدا می‌بخشه، الآن حرف نزن و بحث نکن بگذار
تموم شه این عقد و خیالم راحت بشه دست‌هام رو هم ول نکن.

با تعجب بهش خیره شدم و بی حرف سرم رو پایین انداختم.

-دوشیزه‌ی محترمه، سرکار خانم...-

با بله‌ای که برای بار سوم گفتم صدای نفس راحت پرهام رو توی اون شلوغی شنیدم و متعجب ابرو هام رو توی هم گره دادم و نگاهش کردم. یعنی این کار به خاطر عشق عمیقی بود که به من داشت؟ نوبت به خودش که رسید به‌س سریعی گفت که باعث خنده جمع و حاج آقایی که خطبه رو می‌خوند شد و با گفتن این که داماد عاشق و عجول هست، من رو خجالت زده کردن. بعد از دادن کادوها با پرهام تنها شدیم. محرم‌ترین به من شده بود و قبول این موضوع هنوز برام سخت بود؛ اما من هم چیزهایی به‌عنوان زن یاد گرفته بودم. نگاهم رو ازش دریغ نکردم؛ اما وقتی خواست ببوستم ناخودآگاه خجالت کشیدم و تنم گر گرفت. خنده‌ای کرد و به دست‌هام ضربه‌ی آرومی زد:

-خجالت‌ها ت رو هم دوست دارم خانومی؛ اما دیگه تو خونمون توی هیچ شرایطی خجالت نمی‌خوام؛ فقط همراهی! بهتره عادت کنی تا بعداً اذیت نشی. زن باید تو خونه‌اش بی‌حیا باشه. اصلاً نمی‌خوام شرم داشته

باشی.

سرم رو پایین گرفتم و چشم کوتاهی گفتم؛ در صورتی که حتی یک کلام از حرف‌هاش رو نفهمیدم. بوسه‌ای مجدد روی موهام زد و به همراه هم به سالن رفتیم. صدای جیغ و دست‌های همه دوباره بلند شد و پرهام با سر به زیری به سمت مجلس مردونه رفت تا خانم‌ها راحت باشن. مامانم به سمتم اومد. به محض دیدنش بدون توجه به بقیه بغلش کردم. فرشته‌ی من چشم‌هاش پر از حرف و بغض بود.

-مامانی، می‌دونم توقع تو این ازدواج نبود؛ اما خودم هم نمی‌دونم چی شد قبول کنم. به دعای خیرت بیشتر نیاز دارم تا چشم‌های اشکی‌ات، خودت می‌دونی گریه‌هات عذابم میده.

خنده‌ای دلنشین کرد و من رو از توی بغلش بیرون آورد:

-دختر گنده تا مامانت رو دیدی خودت زو انداختی توی بغلم؟ الآن همه می‌گن عروس بچه ننه است.

خندیدم و بوسیدمش:

-عاشقتم مامان!

با صدای عمه و زندایی‌ام به سمتشون برگشتم و با تذکرات عمه برای به جا آوردن خوشامدگویی به سمت مهمون‌ها رفتم. دیگه داشتم بی حال می‌شدم از حرف‌ها و تعارفات تکراری که تموم شد. نفس راحتی کشیدم و به سمت جایگاه عروس رفتم و نشستم. احوال‌پرسی عروس با بقیه خودش نیم ساعت استراحت می‌خواست به قدری که حرف‌های تکراری شنیده و زده می‌شد. مجلس حسابی شلوغ بود و همه‌ی دخترها به فکر چشم و هم‌چشمی وسط می‌رقصیدن و هر کدوم می‌خواستن زیبایی خودشون بیشتر به چشم بیاد. الحق که همه‌شون از نظر من زیبا و طناز بودن؛ ولی می‌دونستم دلیل این همه تلاش برای چیه. فامیل ما همیشه سعی توی رقابت برای تعداد خواستگار داشت و من از این قاعده مستثنی شده بودم چون به اولین خواستگار رسمی‌ام جواب مثبت داده بودم و مطمئن بودم به زودی بازار داغ غیبت پشت سرم شروع می‌شه و لقب هول بهم میدن. با اعلام ورود داماد، وسط خالی شد و همه نشستن. پرهام به سمتم اومد هنوز کامل ننشسته بود که همه با

هیجان از مون خواستن تا با هم برقصیم. رقصیدنم خوب بود. درسته
توی مجالس زیاد سعی به دیده شدن نداشتم؛ اما امشب شب عروسی
من بود و این جا تمرین‌های مامانم طی این همه سال به دردم می‌خورد.
دست‌هام رو توی دست‌های پرهام قرار دادم و به پیست رقص رفتیم.
رقص همراه با حرکات ظریف من و حرکات مردونه‌ی پرهام ترکیب
قشنگی ایجاد کرده بود و من که برای اولین بار بود جلوی مردی به جز
پدرم می‌رقصیدم حس متفاوتی داشتم. آخر رقص پرهام روی صورتم
خم شد و موهام رو بوسید؛ با بوسیدن موهام جلوی بقیه انگار بهم برق
وصل کردن. سریع فاصله گرفتم و تن‌گر گرفتم رو از پرهام دور کردم.
از خجالت داشتم آب می‌شدم؛ اما صدای خنده و دست بقیه نشون
می‌داد این مسئله خیلی هم عادی تلقی میشه و فقط منم که
چشم‌هاش گرد شده. خداروشکر مجلس توی تالار بود و ساعت زیادی
طول نکشید که برای شام صدامون کردن. به قدری گرسنه‌ام بود که
حس می‌کردم می‌تونم یک گاو درسته رو بخورم و اصلاً برام مهم نبود
بقیه می‌گفتن عروس باید شب عروسی‌اش به اندازه‌ی گنجشک غذا
بخوره تا شیک دیده بشه. به همراه پرهام و فیلمبردار به سمت سالن
غذاخوری رفتیم و با اجرای دستورات مختلفش فیلم و عکس‌ها رو

گرفتیم. دیگه هر دو داشتیم کلافه می شدیم که اعلام کرد تمومه؛ آخه من نمی فهمم برداشتن غذا و ناز اومدن که مثلاً خیلی خوشمزه است یعنی چی؛ مگه تبلیغ تلویزیونی هست؟ خداروشکر فیلم بردار فقط توی مجلس رو قرار بود فیلم بگیره و جاهای دیگه همراهمون نبود و گرنه از لحظه به لحظه‌ی ما می خواست فیلم بگیره و آزارمون بده. به سمت میزی که برامون تدارک دیده بودن و دقیقاً وسط باغ بود رفتیم. میز به زیباترین شکل چیده شده بود و گل‌های پر-پر شده‌ی قرمز روی میز، احساسات زیادی رو توی وجودم قلقلک می داد. غذاها بهم چشمک می زدن و من هم دلم از گرسنگی مالش می رفت. نشستم و بدون توجه به پرهام برای خودم غذا کشیدم. به قدری غذا خوردم که حس می کردم اگر کوچی کترین ضربه‌ای بهم بخوره تا وسط سالن غلت می خورم، این بار از شدت سیری اذیت می شدم و غر می زدم.

-خب دختر مگه مجبورت کردن این قدر بخوری؟ نکنه کلاً خوراکت

این طوره؟ ورشکست میشم که.

چشم غره‌ی نمایشی بهش رفتم.

-خیلی هم دلت بخواد بذار مجلس تموم بشه، حداقل بعد جا بزن .

-من غلط بکنم جا بزوم عشق من .

نگاهش ستاره بارون شده بود. ناخودآگاه لبخندی بهش زدم که صورتش رو نزدیک صورتم آورد و این کار به بوسه‌ی طولانی و عمیقش روی موهام ختم شد. با خجالت ازش جدا شدم و صورت سرخم رو ازش گرفتم.

-پاشو بریم تو لبو خانوم، تو این قدر قرمز شدی که اگر زمستون بود

به جای لبو می خوردمت .

آروم و خجالت زده خندیدم.

-فکر می کنم مهمون ها هم برای شام رفتن، یکم دیگه هم که مجلس

تمومه بشینیم یکم دیگه بریم!

قبول کرد و دستهام رو توی دستهایش گرفت.

-هانیه تا آخر عمر عاشقتم، باورم می‌کنی؟

-تو دیگه محرم‌ترین آدم به منی پرهام، معلومه که باورت می‌کنم؛ اما ازت می‌خوام همیشه همین‌قدر عاشق بمونی و هیچوقت آزارم ندی. من از خیلی چیزها می‌ترسم پرهام کمکم کن این حس ترس رو با محبت‌ها از بین ببرم، می‌دونم چه‌قدر متعصبی، من هم مرد غیرتی دوست دارم؛ اما نگذار غیرتت خفه‌ام کنه و اذیت بشم. بگذار عشق بینمون به‌وجود بیاد، بهم قول میدی؟

نمی‌دونم چرا بعد از زدن این حرف به سرعت دستم رو رها کرد و کلافه دست توی موهاش کشید و از جا بلند شد.

-پاشو بریم تو!

بدون حرف بلند شدم. توقع نداشتم بعد از زدن این حرف‌ها این عکس‌العمل رو نشون بده؛ اما اون پرهام بود! یعنی با همه متفاوت عمل می‌کرد و هیچوقت قابل پیش‌بینی نبود. با همین تفکرات خودم رو آروم کردم و به همراه پرهام به داخل رفتم. اواخر مجلس بود، در حال خداحافظی با مهمون‌هایی بودم که نمی‌خواستن تا خونه بیان.

هدیه‌های کوچیکی که در نظر گرفته بودیم رو به‌عنوان یادگاری بهشون دادم و از وجودشون توی عروسی تشکر کردم. پاهام گز- گز می‌کردن و فقط می‌خواستم زودتر تموم شه. بهترین قسمت عروسی رسید و این تنها رسمی بود که من عاشقش بودم. به کمک پرهام سوار ماشین شدم تا به خونه‌ای بریم که برای باقی عمر در نظر گرفته بودیم و من ندیده بودمش. این هم یکی دیگه از رسم‌های ما بود. تا وقتی جهاز کامل چیده نمی‌شد و عروسی انجام نمی‌شد، عروس حق دیدن و نظر دادن راجع به خونه رو نداشت؛ اما خب خیالم راحت بود توی این قضیه مامان و عمه‌ام سنگ تموم می‌گذارن و اصلاً نیازی به نظر من بی‌تجربه و احتمالاً بد سلیقه نبود.

مهمون‌ها با بوق و فلاشر همراهی مون می‌کردن. نمی‌دونم چرا این کار حس خوبی بهم می‌داد؛ شاید حس این که با بوق دارن میگن:

-عروس، نترس؛ تنهات نمی‌گذاریم!

پرهام دست‌های من رو توی دست‌هایش گرفته بود و بدون توجه به شیطنت ماشین‌ها و جوون‌ها، جدی رانندگی می‌کرد. اما من با

خوشحالی به همه نگاه می کردم و وقتی ماشین غریبه‌ای رد می شد و به عنوان تبریک بوق می زد؛ قلبم پر از شادی می شد. آخه می دونستم به همراه اون بوق زدن، هزار تا آرزوی خوب برامون کردن. مثل خودم که هر وقت توی خیابون ماشین عروس می دیدم براشون عاقبت به خیری رو از خدا می خواستم. چه قدر ساده بودم که فکر می کردم عاقبت به خیر میشم.

با نزدیک تر شدن به خونه، ترسم جاش رو به شادی داد. تازه حرفهای دخترهای فامیل که با گوشه و کنایه و خنده از امشب می گفتن به یادم اومد و باعث می شد استرس بگیرم. دست و پام رو گم کرده بودم و حس می کردم دهنم تلخ شده.

-چیزی شده؟ چرا دست‌هات یخ کرد یکهو؟

-نه- نه! چیزی نشده. همین طوری یکهو لرزم شد.

نگاهش با شک بهم دوخته شد و سریع برداشته شد.

-بابت چی نگرانی هانیه؟ بهتره با من صادق باشی. من به تو

نزدیک‌ترین نسبت رو دارم و دوست ندارم دروغ بشنوم.

-راستش، بابت... چه طوری بگم!؟

-اوکی، متوجه شدم؛ نمی‌خواه بگی. بین امشب متوجه میشی زندگی چه قدر با اون چیزی که تا الان باهش بزرگت کردن فرق داره. طعم واقعی خوشبختی و لذت رو می‌چشی و به خودت افتخار می‌کنی. پس فکر و خیال بیخود نکن؛ اصلاً ترس نداره. بهت قول میدم بعدش به ترس الانت می‌خندی!

سعی کردم به خودم آرامش بدم. وقتی رسیدیم بابا خودش رو سریع به من رسوند و من توی آغوش مردونه‌اش گم شدم. شاید اگر می‌دونستم این آخرین باریه که توی بغلش آروم می‌گیرم، بیشتر حسش می‌کردم و عطرش رو به خاطر می‌سپردم. عمه و شوهر عمه‌ام نیومده بودن و متعجب چشم می‌چرخوندم تا ببینمشون؛ اما واقعا نبودن! انگار این حرکت اصلاً برای پرهام مهم نبود که بی‌تفاوت کنارم ایستاده بود شاید هم همه مردها این‌طور بودن و من حساس شده بودم. مامان کنار گوشم شروع به حرف زدن کرد:

-هانیه تو دیگه داری خانم خونهات میشی. حواست رو جمع کن، با شوهرت یکی به دو نکن؛ می‌دونم تو این قدر مظلوم و مطیع هستی که این کار رو نکنی! ولی من وظیفه‌ام هست تا بهت بگم. تا می‌تونی با شوهرت مدارا کن و بگذار آرامش اول و آخرش تو باشی. من راضی به این وصلت نبودم؛ ولی حالا که انتخاب کردی محکم باش. اگر چیزی لازم داشتی یا درد داشتی هر ساعتی بود من بیدارم، بهم زنگ بزن. باشه؟!

با شنیدن حرف‌های مامان شرم همه‌ی وجودم رو گرفت و فقط سری تکون دادم. بابا ما رو به دست هم سپرد و بعد از کمی رقص آقایون توی کوچه، به خاطر اذیت نشدن همسایه‌ها خداحافظی کردیم و به خونه رفتیم. در رو که باز کرد چشم‌هام از دیدن این همه زیبایی لرزید. حیاط مثل بهشت می‌موند. درخت‌های قشنگی که توی باغ بود و گل‌های زیبایی که کاشته شده بودن، فضای حیاط رو خیلی دلنشین کرده بود. می‌خواستم بایستم و یک دل سیر تماشا کنم؛ اما پرهام انگار عجله داشت:

-بیا، وقت واسه تماشای این‌ها زیاد داری!

دستم رو گرفت و به سمت واحد برد. خونه ویلایی و تک واحدی بود؛ همین باعث می‌شد بیشتر بترسم. این‌جا کسی به جز پرهام نبود. این موضوع برای منی که همیشه دورم شلوغ بود سخت بود از طرفی من از اون به شدت خجالت می‌کشیدم.

-وایستا همین‌جا، ازت می‌خوام چشم‌هات رو تا وقتی نگفتم باز نکنی و دست‌هات رو به من بدی. می‌خوام چشم‌هات رو با این شال ببندم تا حسابی سورپرایز کنم، آماده‌ای؟

با اعلام آمادگی من چشم‌هام بسته شد و من منتظر سورپرایز احتمالاً عاشقانه‌ی پرهام بودم. حس می‌کردم صدای خش - خش میاد و همین باعث شد فکر کنم سورپرایز پرهام گل‌های عاشقانه و پر - پر شده است. با این فکر دست‌هاش رو گرفتم و باهم داخل خونه رفتیم. آروم - آروم پله‌هایی رو طی کردم و از صدای در متوجه شدم وارد اتاق شدیم و غیرمنتظره بغلم کرد. کم - کم با ضعف و بی‌حالی پارچه‌ای که روی چشمم کشیده شده بود رو باز کردم و تصویری که روبه‌روم دیدم

بدترین صحنه زندگیم بود.

آینده:

با حس کشیده شدن دستم چشم‌هام رو باز کردم و نگاهم به نگاه معصوم پسرم افتاد. آخ که عزیزترین موجود زندگی‌ام همین مرد کوچک بود.

-مامان نمی‌خوای بیدار بشی؟ الان بابا هم میرسه و تو هنوز هم خوابی.
حوصله‌ی من سر رفت خب!

لب‌هاش رو مظلوم کرده بود و باعث شد دلم براش قنچ بره. با صدایی که بر اثر خواب خش‌دار شده بود خندیدم و گفتم:

-چشم پسر مامان. دیگه بلند شدم، شما برو کارتون ببین تا بیام.

با بی‌حالی پتو رو از روی خودم کنار زدم. نمی‌دونم چرا این روزها تا این حد بی‌حال و خسته بودم. مدام دوست داشتم بخوابم و انجام کارهام

برام سخت شده بود. به سمت آینه رفتم و به صورت رنگ پریدم نگاهی کردم. بی چاره‌ها من رو چه‌طوری تحمل می‌کردن؟ خنده‌ای کردم و سری به حالت تأسف برای خودم تکون دادم. دوش سریعی گرفتم تا بی‌حالی و عرق ناشی از خواب زیادم از بین بره. موهای بلندم رو شونه زدم و با رژ لب کمی لب‌هام رو رنگ دادم و بیرون رفتم.

-پسر مامان، اولاً صدای تلویزیون رو کمتر کن؛ دوماً به من بگو
ماکارونی می‌خوری؟

-بله شما هر چی درست کنی بهتر از غذای بقیه است.

-شیطون این حرفت رو به گوش عمه و مامان بزرگ می‌رسونم.

دست‌هاش رو به علامت تسلیم بالا آورد.

-غلط کردم مامان جونی، خوبه؟

خندیدم و به سمت آشپزخونه رفتم تا غذا رو آماده کنم؛ اما باز هم با پیچیدن بوی پیاز حس کردم حالم خوب نیست. به سرعت خودم رو به دستشویی رسوندم. اوف! این حالت تهوع‌های مکرر من و دیر شدن

عادت ماهانه‌ام باعث می‌شد فکرم مشغول بشه؛ یعنی درمان‌ها جواب داده بود؟ باید هر طور شده خودم رو به آزمایشگاه می‌رسوندم تا بفهمم. با کشیدن یک دستمال روی صورت‌م به سختی غذا رو آماده کردم و به سمت واحد بغلی رفتم:

-شہلا میشه باز مانی رو نگه داری؟ من باید برم آزمایشگاه.

-الآن دختر خوب؟ باید ناشتا باشی. بعدش هم پسر ت برای خودش

مردی شده‌ها!

-می‌دونم؛ اما فکرم پیشش می‌مونه. بعد هم، هیچی نخوردم و

دستشویی هم قبل از بیدار شدنم و وسط خواب رفتم. یعنی بعدش

نرفتم؛ می‌تونم آزمایش بدم؟ حالا می‌ای یا نه؟

-دیگه چی کار کنم؟ گناهی کردم همسایه‌ی تو شدم و یک غلط اضافه‌تر

کردم با تو رفاقت کردم. این هم نتیجه‌اش برو الآن میرم پیشش.

-این قدر غر نزن شہلا، خوبه من هم این همه کمک می‌کنم به تو!

-آره خیلی. نهایت کمک کردنت مثل ماست وا رفتن و آخر شب هم
برای شوهرت خودت رو لوس کردن هست. حالا میری یا تا صبح
می‌خوای با من کل-کل کنی؟

جوابش رو ندادم و بیرون رفتم. اگر می‌خواستم به شهلا بحث کنم تا
فردا هم به کارم نمی‌رسیدم. به سمت آزمایشگاه پا تند کردم و
خداروشکر کردم برعکس همیشه خلوته. بعد از آزمایش گفتن جواب رو
پس فردا بهم بدن؛ اما وقتی استرس من رو دیدن پیشنهاد دادن تا فعلا
با بی-بی چک کارم رو انجام بدم تا جواب آزمایش حاضر بشه. با عجله
خرید کردم و به سمت خونه رفتم.

-چی شد؟

-جواب رو پس فردا میدن؛ ولی چیز خریدم.

-چیز؟ رفتی پنیر خریدی احمق؟

-احمق تویی!

با چشم به مانی اشاره کردم و خودم رو به دستشویی رسوندم. باورم

نمی‌شد؛ تصویر دو خط قرمز که روی بی-بی چک افتاد باعث شد از خوشحالی گریه کنم.

یعنی حدس‌ها درست بود؟ دیگه قرار نبود غصه بخورم؟

-هانیه چی شد؟ صدای گریهات میاد برای چی؟ حالا درمان میشه دیگه،

دیدی که دکتر گفت زمان می‌بره. در رو باز کن ببینم دختر!

در رو باز کردم و به صورت شهلا که با ناراحتی نگاهم می‌کرد خیره شدم.

-حامله‌ام شهلا، باورم نمیشه؛ وای- وای! دارم سخته می‌کنم از ذوق.

شهلا جیغ خفه‌ای کشید و با خوشحالی بغلم کرد. می‌دونستم یکی از کسانی که خیلی خوشحال میشن همین شهلا هست. همسایه‌ی دیوار به دیوارمون که اتفاقاً پزشک کودک بود. یادم هست یک بار که مانی سرما خورده بود می‌خواستم دکتر ببرمش که توی راهرو دیدمش و به خونهاش دعوت شدم. وقتی مانی رو معاینه کرد و بهش رسید مانی خوابش برده بود، توی این مدت حسابی با هم گرم گرفته بودیم و من

که اولین دوست رو پیدا کرده بودم همه زندگی‌ام رو برایش تعریف کرده بودم و اون هم پا به پام گریه کرده بود و از همون روز دست راست من شده بود و بیشتر زمان‌ها با هم بودیم.

-این بی-بی چک‌ها درست می‌زنن دیگه، نه؟!!

-تو نود درصد مطمئن باش که حامله‌ای. اصلاً احتمال نده نباشی، چون تو حالت‌ها هم شبیه به حامله‌هاست؛ ولی به نظر من فعلاً به شوهرت چیزی نگو و بگذار جواب آزمایش هم بیاد.

-باشه؛ باشه اصلاً نمی‌گم. باید مطمئن شم! فعلاً خودم رو سرگرم کنم. بیا بریم ببینیم وروجک چی کار می‌کنه.

مانی همچنان در حال کارتون دیدن بود و خداروشکر حرف‌های ما رو نشنیده بود؛ وگرنه فضول‌خان سریع خبرگذاری می‌کرد و قبل از این که من خودم رو جمع‌وجور کنم همه خبردار می‌شدن. سالاد رو درست کردم و همه چیز رو روی میز چیدم؛ به قدری خوشحال بودم که آواز می‌خوندم و با رقص کارهام رو می‌کردم. در حال شستن دستم بود که

صدای چرخش کلید اومد:

-سلام آقای!-

-به- به؛ سلام، خانم گل خودم چه خوشگل شده!

مانی طبق معمول که نمی گذاشت ما چند دقیقه به راحتی با هم بگذرونیم به سمت سپهر دوید و خودش رو تو بغلش انداخت و همراه هم رو صندلی نشستن. سپهر همیشه خنده رو بود؛ امکان نداشت به خونه بیاد و مشکلات کاری و بیرون رو به داخل خونه راه بده. هیچوقت نمی فهمیدم الآن به مشکلی برخوردی یا چیزی ذهنش رو درگیر کرده. از نظر اون کار و مشکلات برای بیرون از در خونه بود و من به این تفکرش افتخار میکردم نه به خاطر این که خودم رو راحت از مسائل کنار بکشم و همه‌ی مشکلات رو روی دوش سپهر بندازم؛ ولی همین که می دیدم دلش نمی خواد ذهن ما رو درگیر مشکلات مالی و کاری کنه برام ارزش بالایی داشت. ناهار رو کشیدم و داشتم با خودم کلنجار می رفتم که قضیه‌ی حاملگی رو بگم یا نگم که خدا روشکر این قدر مانی حرف زد، نه از طعم غذا چیزی فهمیدم نه وقت کردم سوتی بدم.

-امروز میای یک سر به مامان اینها بزنیم؟

وای خدا. تنها چیزی که تو زندگی‌دم با سپهر برای من زجر آور بود همین دیدارهایی بود که بالاچار باید انجام می‌شد و من اصلاً حوصله‌ی جو خشک و بی‌رحم خونه‌شون رو نداشتم؛ اما همه‌ی خانم‌ها انگار مجبورن این موضوع رو هضم کنن که اون‌ها هم حق دارن زمانی رو با پسرشون بگذرونن و همیشه این حق رو نادیده گرفت یا از بین برد! حتی اگر باعث بشه بعد از برگشتن ساعت‌ها با خودت غر- غر کنی که چرا رفتم و خودم رو آزار دادم. باشه‌ای گفتم.

-اگر دوست نداری نیا هانیه. چرا تا اسم خونه پدر مادر من میاد باید با این چهره مواجه شم؟

-عزیزم خودت هم می‌دونی که چرا قیافه‌ام کش میاد. هر وقت میام

اون جا تا چند روز فکرم درگیر میشه و اعصابم به هم می‌ریزه!

-من هم بارها بهت گفتم نگذار کسی آزارت بده و اگر می‌بینی حرف

ناحقی بهت می‌زنن با احترام جواب بده. این اصلاً خوب نیست که تو در

مقابلشون سکوت می کنی و بعدش با این کارها من رو آزار میدی!

-من قصدم آزار تو نیست اما... ولش کن، میرم آماده شم.

با بی حوصلگی تمام آماده شدم و سعی کردم لباس خوبی انتخاب کنم

تا شیک دیده بشم. از نظر من میشد با تیپ ساده هم شیک به نظر

اومد؛ هیچوقت بدون رسیدگی به ظاهر من اون جا نمی رفتم. شاید

می خواستم به اون ها هم بفهمونم برای اومدن من ارزش قائل باشید و

کمی به سر و وضعتون برسید.

به همراه هم به سمت خونه مادرشوهرم رفتیم. مسافت خونمون کمی

با اون جا فاصله داشت و این به خاطر خواسته‌ی من بود. دوری و

دوستی می تونست حرمت‌ها رو بیشتر حفظ کنه و من این رو از زندگی

مادرم یاد گرفته بودم. با به یاد آوردن مامانم قلبم تیر می کشید. چند

سال بود که ندیده بودمش و توی عذاب نبودش می سوختم. رسیدیم و

جعبه‌ی شیرینی رو توی دستم گرفتم و زنگ رو زدم تا سپهر هم

ماشین رو کامل پارک کنه و بیاد. مانی هم احساس مردونگی می کرد.

منتظر بود تا با پدرش بیاد و چهره‌ی جدی‌ای به خودش گرفته بود که

باعث خنده‌ام می‌شد.

-سلام مامان، سلام بابا!

-سلام خوش اومدی.

روبوسی کردیم و نشستیم. مثل همیشه با چراغ‌های خاموش خونه به استقبال اومده بودن؛ چیزی که من ازش متنفر بودم و باعث سردردم می‌شد. حتی گاهی حس می‌کردم اومدن من تا این حد بی‌ارزشه که حتی چراغ‌های خونه رو هم روشن نمی‌کنن؟ مثل همیشه به محض رسیدن چراغ‌ها رو روشن کردم.

-دلتون نمی‌گیره این قدر چراغ‌ها خاموشه؟ مادرش نگاهی بهم کرد.

-نه ما عادت داریم، نهار خوردید؟

-بله، مرسی!

پدرش در حال سیگار کشیدن بود که سپهر و مانی رسیدن. بعد از رد و بدل شدن تیکه‌های معمول که دیر به دیر سر می‌زنیم و پدر مادر

یادمون رفته بالأخره جو آروم شد و همراه هم فیلم دیدیم. به جز صدای بازیگرها هیچ صدایی شنیده نمی‌شد. حوصله‌ام حسابی سر رفته بود و خودم رو با گوشی‌ام مشغول کردم که صدای مادرش به گوشم رسید:

-هانیه جان، خوب نیست توی جمع گوشی به دست بگیری عزیزم. مگه ما چند وقت یک بار همدیگر رو می‌بینیم؟

می‌خواستم بگم اگر به این موضوع واقف هستید خودتون هم رعایت کنید؛ اما سکوت کردم و بدون حرف گوشی‌ام رو کنار گذاشتم.

چند ساعتی گذشته بود که با اشاره از سپهر خواستم بریم اما انگار این اشاره من به روی پدرش خوش نیومده بود:

-بعد از اندی اومدید خونه‌مون. اگر بگذاری و اجازه بدی، ما هم سهمی از پسرمون داریم که چشم و ابرو نیای و نخوای سریع برید، قبلا هم بهت گفتم با این حرکات نمی‌تونی رابطه‌ی ما رو به هم بریزی؛ اما انگار همچنان کار خودت رو می‌خوای پیش ببری.

طرز تفکر پدرش برام خیلی ناراحت‌کننده بود من همیشه سعی میکردم

جو خونه‌شون رو شاد کنم و از حالت ناراحتی و کسالت در بیارم؛ اما نمی‌دونم این تصور از کجا تو ذهنشون شکل گرفته بود که من می‌خوام پسرشون رو ازشون دور کنم. شاید این که حاضر نشده بودم نزدیک بهشون زندگی کنم یا هر روز کنارشون باشیم این تصور رو به وجود آورده بود.

سپهر: بابا، هانیه بی‌تقصیره! من اگر نمی‌رسم پیام به خاطر شرایط کارم هست. خودتون می‌دونید که من بیشتر زمانم بیرون از خونه می‌گذره. -به هر حال باید بدونم یک سری وظیفه داره و نباید یک سری حرکات رو از خودش نشون بده. پنج ساله عروس این خونه است؛ اما هیچ چیزی که ما می‌خواستیم رو رعایت نمی‌کنه. می‌بینی که از لج من و مادرت تپیش روز به روز بدتر میشه این چه مانتویی هست که پوشیده؟ -بابا، من اگر نیاز باشه این مسائل رو خودم به همسرم گوشزد می‌کنم. حتماً نیازی نبوده که ایرادی نگرفتم؛ در ضمن هانیه با ماشین و همراه من بود نیازی ندیدم بخوام منعش کنم

پوزخند صدادار پدرش باعث شد بغض کنم.

-بخشید بابا، من خام و کم تجربه‌ام. اگر کاری کردم باعث ناراحتی تون شده من رو بخشید؛ اما لطفاً شما هم کمی بهتر با عروستون برخورد کنید.

-به- به! چه چیزهایی می‌شنوم. تو کلاً ادب نداری که این‌طور حرف می‌زنی!

طاقت نیاوردم:

-شما هم با این سن و سال باید بدونید چه‌طور با عروستون برخورد کنید.

-برو بیرون ببینم، برو همون جایی که جاته!

نمی‌دونم درست شنیدم یا نه؛ یعنی به من گفت برو توی خیابون و خیابون رو جای من دونست؟. سپهر از قبل بیرون رفته بود. من هم بغض کردم و چیزی نگفتم. وسایلم رو جمع کردم و به مانی که

گوشه‌ای با تبلت مشغول بود تشر زدم که بلند شه تا بریم. بیرون اومدیم. اعصابم حساسی به هم ریخته بود؛ شاید هم اثرات حاملگی بود که حساس‌تر شده بودم و تو ماشین شروع کردم:

-چرا دست از سر من بر نمی‌دارن سپهر؟ من نمی‌فهمم چرا باید بابت همه چیز توضیح بدم بهشون؟ چرا باید به نظر پدر تو زندگی کنم و اون راجع به پوشش من نظر بده؟ اگر راضی نبودن تو با من ازدواج کنی می‌تونستن جلوت رو بگیرن. مگه من چاقو زیر گلوت گذاشته بودم که حالا همیشه متهمم؟

-عزیز من؛ دیدی که من جواب دادم، پس به نظرت بازم نیازه این رفتار رو کنی؟ بعدش هم کی به تو این حرف رو زد؟
-وقتی که جنابعالی بیرون تشریف داشتید.

-حتماً اشتباه شنیدی. الان واقعاً نیازه این حرکات رو از خودت نشون بدی؟

-آره نیاز هست تا بار دیگه از من توقع نکنی دیدنشون بیام. مگه زوره؟

خودت برو و بیا به من چی کار داری.

پوف کلافه‌ای کشید و گفت:

-واقعاً از خودم خجالت می‌کشم که باید بابت حرف کسی دیگه پیام
جواب پس بدم به تو. من عذر خواهی می‌کنم بابت حرف‌هاشون؛ اما تو
با این که می‌دونی پدرمه و نمی‌تونم بهش بی‌احترامی کنم. نمی‌دونم
دقیقاً چه توقعی از من داری.

-توقع دارم وقتی می‌بینی احترام زنت رو نگه نمی‌دارن نخوای عین
خیالم نباشه و ککم نگزه.

چه فکری پیش خودشون کردن؟

-هیچ فکری هانیه، هیچ فکری. من اشتباه کردم آوردمت؛ تو درست
میگی! دیگه نیا، اما لطفاً کام خودمون رو تلخ نکن. به خداوندی خدا من
هم ناراحت میشم از رفتارشون!

رفتار سپهر از خشمم کم کرده بود و حالا حق رو بهش می‌دادم اما

غرورم اجازه نمی‌داد عذرخواهی کنم و این رو موکول به زمانی کردم که جواب حاملگی‌ام رو بهش میدم. صبح که بیدار شدم سپهر رفته بود به آشپزخونه رفتم. با میز صبحونه حاضر همراه با گل و یادداشت مواجه شدم توی دلم قربون صدقه‌ای رفتم و یادداشت رو بالا گرفتم:

"هانیه عزیزم صبحت بخیر؛ خواستم فقط بگم دوستت دارم و بخاطر دیگران دوست ندارم ثانیه‌ای ناراحت بینمت، حتی اگر اون دیگران عزیزام باشن. می‌بوسمت!" یادداشت رو بوسیدم و خواستم دست به لقمه ببرم که تلفنم زنگ خورد.

-بله؟

-سلام صبحتون به خیر، خانم حداد؟

-خودم هستم، بفرمائید؟

-از آزمایشگاه تماس می‌گیرم عزیزم. خواستم بگم جواب آزمایشتون
حاضره!

اِه، گفتید فردا که. من الآن میام میشه تلفنی بگید؟

خندید و گفت:

-اون وقت دیگه نمیای جواب رو بگیری می‌مونه رو دستمون؛ ولی باشه،

عیب نداره. جواب مثبته، مبارکه!

جیغ خفه‌ای از شادی کشیدم و اشک شادی توی صورتم لغزید. تشکری

کردم و تلفن رو قطع کردم. خدا به دعاها مون جواب داده بود و ما رو

صاحب فرزند کرده بود. ساعت‌ها فکر کردم تا چه‌طور این خبر رو به

سپهر بدم. دلم می‌خواست غافلگیر بشه؛ چون بارها و بارها شاهد بودم

که چه‌قدر از این‌که با هم بچه‌ای نداریم غصه می‌خوره. با این‌که خیلی

به مانی علاقه داشت و همیشه بهترین‌ها رو براش فراهم می‌کرد؛ اما

حق داشت که بخواد بچه‌ای از وجود خودش داشته باشه. در آخر

تصمیم گرفتم برای سورپرایز کردن سپهر، با رستوران و قنادی که سر

خیابون و کنار هم بود هماهنگی انجام بدم. لباس پوشیدم و خودم رو

قنادی رسوندم. کیک دو طبقه‌ای سفارش دادم که روی طبق اول نیمی

صورتی و نیمی آبی بود و طبقه دوم نوشته شده بود بابا شدنت مبارک

مرد مهربونم؛ خواستم کیک تا شب حاضر باشه و به رستوران تحویل داده بشه. بعد از رزرو میز توی رستوران با خوشحال به بقیه کارهام رسیدم. سریع به آرایشگاه رفتم و خواستم کمی تغییرم بده؛ اما پیشنهاد رنگ کردن موهام رو رد کردم. می ترسیدم برام ضرر داشته باشه و فقط به کوتاهی و اصلاح بسنده کردم.

-مبارکه خانومی؛ زیبا بودی، زیباتر شدی!

از تعریف آرایشگر لبخند شادی زدم و پولش رو حساب کردم و بیرون اومدم. هوا رو با تمام وجود تنفس می کردم و با شادی به سمت خونه پاتند کردم و وقتی رسیدم طبق معمول مانی در حال کارتون دیدن بود.

-شما درس نداری دیگه؟

-چه قدر خوشگل شدی مامانی!

-مرسی سرتق، حرف من جواب نداشت آقای با سیاست؟

-درسم رو خوندم مامانی.

-باشه بعداً ازت می‌پرسم، بیا ببرمت حموم حاضر شیم!

-کجا می‌خوایم بریم؟

-رستوران.

مانی آخ جونی گفت و به دنبالم اومد. با مانی لباس ست پوشیدیم که طوسی زرد بود و قیافه‌ها مون حسابی با نمک شده بود. بوسه‌ای روی لپ تپل مانی کاشتم و آرایشم رو با یک رژ لب کالباسی کامل کردم و به سپهر زنگ زدم و ازش خواستم یک سره به رستوران بیاد و هیچ جوابی هم به سؤالات مکرر ندادم.

-آقای علامت سوال، دادگاه نیستی‌ها! گفتم بیا رستوران، مثل یک آقای

خوب بگو چشم!

خنده‌ی دلنشینی کرد و چشمی گفت.

-گردن ما از مو باریک‌تر خانوم.

-پسرت هم عین خودت با سیاسته، من دارم میرم دیر نکنی‌ها!

دوباره چشمی گفت و تلفن رو قطع کردیم. بعد از چک کردن همه چیز به همراه مانی پیاده به سمت رستوران رفتیم. از هیجان دست‌هام می‌لرزید و این شادی و هیجان به کارکنان و مردم داخل رستوران هم منتقل شده بود.

طبق سورپرایزم به هر میز دو بادکنک دادم که یکی صورتی و یکی آبی بود و وقتی از بیرون به داخل نگاه می‌کردی بادکنک‌ها بیشتر از صورت آدم‌ها معلوم بود و منظره‌ی با مزه‌ای ایجاد کرده بود. سپهر که زنگ زد و خواست بدون کجام، متوجه شدم داره داخل میشه؛ از سرعت بلند شدنم و هول شدنم همه فهمیدم وقت اجرا رسیده. سپهر که داخل شد آهنگ انتخابی‌ام تو فضای بزرگ رستوران پیچید و هم‌زمان کیک هم روی میز گذاشته شد. نگاه سپهر رو دوست داشتم؛ حس‌های مختلف تو چشم‌خاش بهم حس خوبی منتقل می‌کرد. به هوشش ایمان داشتم؛ وقتی جلوی همه در آغوشم کشید لب‌هاش رو نزدیک گوشم آورد و با بغض گفت:

-مامان شدنت مبارک عشقم. دختر بشه یا پسر؟

-عجول خان، الآن معلوم نمیشه که!

-خیلی شادم که دارمت هانیه. خداروشکر که به زندگی ام اومدی و باعث

شدی پدر بشم. اشک توی چشم‌های قشنگش بهم فهموند خوب

تونستم شادش کنم و خبر رو به بهترین نحو بهش رسوندم. کیک بین

همه تقسیم شد؛ اما این بین نگاه تیز یک نفر که شبیه کابوس زندگی ام

نیما بود، باعث شد فکرم کاملاً درگیر گذشته بشه و از باقی شب نتونم

کاملاً لذت ببرم؛ اما با وجود شیرین زبونی‌های مانی و نگاه‌های عاشقانه

سپهر این حس کم-کم از بین رفت.

به خونه رسیدیم. دیر وقت بود و مانی که خسته شده بود غر می زد و

می خواست با لباس بیرون بخوابه. به سختی قانعش کردم و به محضی

که لباسش رو عوض کردم، خوابش برد. صورتش رو بوسیدم و کمی

نگاهش کردم. این بچه تمام زندگی من بود و با وجود بچه‌ای که توی

شکمم داشتم باز هم مانی متعلق به تمام وجودم بود. به اتاقمون رفتم و

زیر پتو خزیدم. با بوسه‌های گرم سپهر خوابم برد؛ اما نصف شب با

دیدن کابوسی از جا پریدم و بدترین اخلاق من همین بود وقتی از خواب می پریدم تا مدت‌ها خوابم نمیبرد ؛ به پذیرایی رفتم و چای دم کردم و روی مبل دراز کشیدم و ذهنم به گذشته سفر کرد. گذشته‌ای که تاریک بود و این تاریکی از شب عروس شدنم شروع می‌شد.

شب عروسی / گذشته

چشم بند رو از چشمم برداشتم و با دیدن تصویر روبه‌روم شروع به جیغ کشیدن کردم. باورم نمی‌شد. چه‌طور چنین چیزی امکان داشت؟ شوهر من گوشه‌ای از اتاق روی صندلی نشسته بود و مرد دیگه‌ای از کنار من بلند شد و من چه‌طور متوجه نشدم ؟ اصلاً چه‌طور باید می‌فهمیدم؟ صدای جیغ‌هام باعث شد به سمتم بیاد و دستش رو روی دهنم قرار بده. دست و پا زدم و همچنان جیغ می‌زدم و هق - هق گریه‌ام بلند شده بود؛ اما با سیلی‌های پی در پی مرد روبه‌روم کم - کم صدای گریه‌ام خفه شد. صورت پرهام نشون می‌داد هیچ ناراحتی‌ای از وضع ایجاد شده نداره و تمام این‌ها برنامه‌ی خودش بوده. هر دو بی‌توجه به من بیرون

رفتن و من ناباور جیغ می کشیدم و به بدنم نگاه می کردم که اسیر نامحرم شده بود. من چه طور می خواستم باور کنم که شوهرم من رو امشب با کسی شریک شده؟ چطور باید باور کنم که شوهر من، کسی که صحبت کردن ساده من با سامان ناراحتش می کرد من رو با مردی دیگه شریک شده؟ چه طور باور کنم عفتم لکه دار شده؟

شنیده بودم مردها وقتی می فهمن همسرشون حتی قبل از اونها دوست پسری داشته به شدت با این موضوع برخورد می کنن؛ اما من، منی که تو تمام طول زندگی ام به صورت هیچ پسری نگاه نمی کردم، ناخواسته و به خاطر پست بودن مردی که اسم شوهر رو یدک می کشید بی آبرو شده بودم. چرا باید از پاکی من این طور استفاده می شد؟ بدن و موهای من رو حتی یک فرد غریبه ندیده بود و امشب می بایست این موضوع رو باور کنم؟ من چه طور باید زندگی کنم؟ ساعت ها این خاطره ی کثیف رو مرور کردم و باز هم به نتیجه ای نرسیدم. درد زیر شکمم زیاد بود و من تنها و بدون هیچ فردی با درد بزرگ تری دست و پنجه نرم می کردم. سیلی هایی که او اسطش به خاطر همراهی نکردنم خورده بودم باعث می شد صورتم هنوز گز- گز کنه؛ اما اینها

دردهای جسم من بود. در مقابل دردی که به روح و روانم وارد شده بود هیچ محسوب می‌شد. دم- دم‌های صبح بعد از کلی گریه و نفرین پرهام خودم رو به حموم رسوندم؛ آب رو باز کردم و زیر دوش نشستم. حس می‌کردم درد دلم بیشتر شده؛ اما من کسی رو نداشتم تا با نوازش‌هاش آروم بگیرم. دستم رو به دلم می‌کشیدم و هق- هق گریه‌ام حال رو به هم می‌زد؛ چون باعث می‌شد باور کنم حقیر شدم.

من این قدر بی تجربه بودم که نمی‌فهمیدم سیلی زدن طبیعی نیست این رو اون لحظه طبیعی می‌دونستم. حق هم داشتم، من چی از رابطه‌ی زناشویی می‌دونستم که این رو بدونم؟! از اون گذشته من هیچوقت فکر نمی‌کردم چنین چیزی امکان داشته باشه! که مردی با وجود ادعای عاشقی تا این حد رذل و بی‌غیرت بشه که زنش رو اسیر این کارها کنه و قید انسانیت خودش رو بزنه. نگاهم به تیغ داخل حموم افتاد. بی‌حال بلند شدم و برداشتمش و روی رگم قرارش دادم. گریه‌های زیادم و لرزشم باعث شده بود نتونم تیغ رو درست به دست بگیرم؛ اما نمی‌تونستم بکشم. من می‌ترسیدم، حتی از مردن و خودکشی هم می‌ترسیدم. نمی‌خواستم اون دنیا هم عذاب بکشم. نمی‌تونستم مقابل

خدایی که سال‌ها عبادتش کردم دست به خودکشی بزنم که بارها تو
گوشم خونده شده بود عاقبتش چیه. تیغ رو گوشه‌ای پرت کردم و
شروع کردم با خدا حرف زدن تا کمی آروم بگیرم. لباس‌هام رو با
سختی و تحمل درد پوشیدم و از حموم با حالی داغون بیرون اومدم؛
حس می‌کردم نمی‌تونم نفس بکشم. تموم بدنم درد می‌کرد و از همه
بیشتر درد قلبم بود که آزارم می‌داد، حق هم داشتم، من امشب مرده‌ی
متحرکی شده بودم که نفس کشیدنش یک تراژدی غمگین بود. پرهام
توی اتاق بود. با نفرت بهش نگاه کردم که گفت:

-چیه؟ نگو که ناراحتی الآن، بد شد از دست گیرها و محدودیت‌های
چرت و پرت اون خونه نجات دادم؟

جیغ کشیدم:

-خفه شو. بی‌غیرت. تو مردی؟ تو غیرت داری؟ تو می‌فهمی زنت رو،
ناموست رو پیش کش کردی؟ خاک بر سرت کنن. الهی بمیری. خدا
لعنت کنه. خدا همه‌تون رو لعنت کنه که من رو بدبخت کردید؛ از اول
هم ازت متنفر بودم. می‌دونستم مریض و آشغالی؛ اما فکر نمی‌کردم تا

این حد پست شده باشی که ناموست رو به دیگران بسپری و خودت تماشاگر این بازی کثیف باشی. گیرهایی که به پری می‌دادی باعث می‌شد فکر کنم هر آشغالی هستی بی‌غیرت نیستی؛ اما اشتباه می‌کردم. حتی حیوون‌ها هم مثل تو نیستن.

-چی زر- زر می‌کنی برای خودت؟ چرا آدا در میاری؟ تو نبودی همیشه از گیرهای آقابزرگ و بابات گلایه می‌کردی؟ تو نبودی همیشه می‌خواستی آزاد باشی؟ تو نبودی به پری می‌گفتی دلت آزادی می‌خواد؟ حالا برای من ادعای پاکی‌ات میشه؟ آدا در میاری تا باور کنم از این قضیه ناراحتی؟ می‌خوای به یادت بیارم چه لذتی می‌بردی و چه کارهایی کردی؟ به جای این کارها و ننه من غریبم بازی‌ها امشب آماده باش. من هیچ نیازی به ادعای تو ندارم.

چرخ‌زد و مثل دیوونه‌ها خندید، دست‌هاش رو به هم کوبید:

-نمی‌تونی من و با ادعای نجابت گول بزنی، من امثال تورو خوب میشناسم، اولش ادا می‌آید که پاک و مطهرید اما بعدش بوی گند

نجاست میدید، کارت رو راحت کردم.

-به درک. ایشالله بمیری؛ تو فقط لایق مرگی! اون هم نه مرگ راحت،

امیدوارم تقاص پس بدی پرهام. امیدوارم خدا هر لحظات رو جهنم

کنه، من گفتم آزادی می‌خوام؟ اگر من منظورم از آزادی به لجن

کشیدن خودم بود قبل از ازدواجم هزار تا کار می‌تونستم بکنم. تو به

هیچی معتقد نیستی، تو فقط یک مریض روانی هستی؛ همین و بس.

به سمت کمد رفتم تا وسایلم رو بردارم و ادامه دادم:

-اون نانجیبی که فکر می‌کنی از این کارها لذت می‌بره، من نیستم و

طلاق می‌گیرم. به همه میگم چه آشغالی هستی، نمی‌مونم تو زندگی‌ای

که هر لحظه‌وش جهنم باشه. نمی‌خوام مثل تو باشم.

خنده‌ی بلندش یک لحظه نفسم رو بند آورد و باعث شد ناخودآگاه

نگاهش کنم:

-طلاق می‌گیری؟ به همین راحتی؟! می‌خوای بگی چی شده که فردای
عروسی اومدی ور دل ننه بابات؟

-به همه میگم چه حیوونی هستی، میگم چی کارم کردی. مطمئن باش
اون موقع حتی نمی‌تونی حرف بزنی، چون می‌کشنت.

دستی زد و دورم چرخید:

-به نظر من هم برو سریع‌تر بگو. اتفاقاً خوب هم هست؛ چون من هم
فیلمی که دیشب گرفته شده رو برای همه‌شون می‌فرستم! اتفاقاً باید
فیلم جذابی شده باشه. اوم؛ من که دوست داشتم، تازه می‌تونیم با هم
قراری بگذاریم! من فیلم رو پخش می‌کنم تا مردم نظر بدن، ها؟ نظرت
چییه؟!

با شنیدن این حرف حتی با این‌که امکان داره دروغ بگه پاهام سست
شد و افتادم روی زمین.

-تو چی کار کردی با من؟

جیغ کشیدم:

-چی. کار کردی با من!؟

-کاری نکردم عشق من. فقط از تمام صحنه‌ی دیشب فیلم گرفتم و لحظه به لحظه‌اش رو ثبت کردم؛ آخه نمی‌دونی چی کار می‌کردی که. واقعاً حیف بود اگر فیلم اولین بار رو نداشته باشم، بی‌تجربه بودی؛ خوب گوشاتو باز کن هانیه، از همه چیز مدرک دارم و اگر دهنتم رو باز کنی اونوقت چیزی می‌شه که نباید، تو که نمی‌خواهی همه بفهمن ها؟ پس دهنتمو می‌بندی هرچی من خواستم فقط می‌گی چشم. ببین به جون خودت که عزیزترین آدم زندگی‌ام هستی اگر حتی بهش فکر کنی که به کسی حرفی بزنی، برای همه فیلم رو می‌فرستم و این وسط فقط تو میشی بی‌آبرو نه من؛ چون توی فیلم نشونی از من نیست، انگار نه انگار اصلاً من هستم.

بهت زده نگاهش میکردم چه‌طور امکان داره یه نفر تا این حد پست باشه؟ روی زمین افتادم و بی‌جون بهش زل زدم. صدای نحسش گوشم

رو آزار می‌داد.

-به جای این کارها خوب گوش‌هات رو باز کن ببین بهت چی میگم؛ فکر نکن اتفاقی که افتاد باعث میشه بی‌غیرت باشم، نه! اتفاقاً من خیلی متعصبم؛ مخصوصاً روی تو! بیرون از این اتاق حتی اگر نیما تو رو ببینه نگاهت هم نمی‌کنه؛ تو هم حق نداری نگاهش کنی یا دلبری براش کنی، اما این‌جا اتاق آزادیه. اما بیرون از این اتاق باید بدونی که حق نداری بدون اجازه من جایی بری. البته کلاً بدون در قفله و بخوای هم نمی‌تونی بری، حق نداری ظاهر بد و جلفی داشته باشی، حالا هم پاشو کمی به خودت برس و بیا ناهار گرفتم بخور؛ باید جون داشته باشی. تنم از فکر این‌که بخواد امشب هم مثل دیشب کاری باهام کنن رعشه گرفته بود. دیشب چشم بند داشتم و متوجه نشده بودم؛ اما امشب می‌دونستم چه خبره. فکرم کار نمی‌کرد؛ اما نمی‌خواستم خودم هم وارد این کار بشم. پرهامی که بدون خرج کردن ذره‌ای غیرت این کار رو کرد و از این کار فیلم هم داشت. ذره‌ای انسان نبود که بخوام با حرف زدن قانعش کنم من رو رها کنه؛ اما می‌تونستم با کمی فکر به خودم کمک

کنم. سعی کردم چهره‌ی خودم رو خونسرد و کمی حال بد نشون دادم
و پایین رفتم؛ خودخوری می‌کردم که مجبورم برای اجرای نقشه‌ام
نشون بدم باهاش مشکلی ندارم.

-پرهام؟ چیزه، این جا پد بهداشتی...-

-عادت شدی؟ احتمالاً به خاطر دیشب هست، چیزی نیست.

-نه می‌دونم عادت شدم، خودم می‌فهمم.

-عزیزم ببخشید. اصلاً شرایط تو رو در نظر نگرفتم که بخرم. همین الان

میرم می‌خرم، تو نگران نباش. چیز دیگه‌ای لازمت نیست؟ قرص؟!

-نه فقط پد، اگر میشه سریع‌تر بخر. حالم زیاد خوب نیست، کمی

بخوابم.

صورتش بشاش شده بود انگار قانع کردن پرهام زیاد هم سخت نبود؛

زیاد از حد احمق و ساده بود که این بار احمق بودنش به کارم اومد.

ده دقیقه‌ای برگشت و پد رو بهم داد؛ نمایشی به دستشویی رفتم و پدی رو گذاشتم تا اصلاً متوجه نشه بهش دروغ گفتم. می‌تونستم با این کار زمانی برای خودم بخرم تا بفهمم دقیقاً چه غلطی باید کنم.

-بهتره توی این مدت من خونه نباشم. میرم پیش نیما؛ چون نمی‌خوام

فکر کنه دارم بهش دروغ میگم و ناراحت بشه!

نفرتم دست خودم نبود. اون باید شخصی‌ترین مسئله‌ی زنش رو به دوستش می‌گفت تا ناراحت نشه؟

-نیازی به این کار می‌بینی؟

-آره! باید این کار رو کنم. اونم این کار رو می‌کنه؛ اگر قرار باشه این کار

بدون اعتماد و با دروغ پیش بره که خوب نیست، ما به هم قول دادیم.

می‌خواستم بگم تو برای ازدواج با من هم قول دادی، قول دادی خوشبختم کنی؛ قول دادی تو خونه‌ی تو به چیزهایی برسیم که آرزوش رو داشتیم، حالا می‌فهمم از این که تکرار می‌کرد به آرزوهات می‌رسی منظورش چی بود. اون فکر می‌کرد من تشنه‌ی این نوع آزادی‌ام در

صورتی که من فقط دوست داشتم بگذارن درس بخونم و پیشرفت کنم یا اجازه بدن گاهی با یک دوست جایی برم؛ اما حالا دیگه مطمئن بودم پرهام مشکل روانی داره. حتی حرف زدنش موقع بیان این موضوع عوض می شد انگار حتی حرف زدن راجع بهش هم آرومش می کرد. دقیقاً هفت روز بود که مثلاً بهانه آورده بودم عادت ماهانه ام و اون دو تا با هم بودن. بگذریم که هر روز زنگ می زد و می خواست بدونه کی باید بیان و من می گفتم دو هفته طول می کشه. توی این مدت تمام خونه رو زیر و رو کرده بودم تا فیلمی که ازش حرف می زد رو پیدا کنم؛ اما هرچی بیشتر می گشتم کمتر به نتیجه می رسیدم.

گوشه‌ی اتاق پایه دوربین بود ولی دوربینی روش نبود و همین مطمئنم می کرد بلوف نزده. عصبی گوشه‌ای نشسته بودم و ناخنم رو می جویدم. تلفن خونه یک طرفه بود و من موبایلی هم نداشتم که بخوام با کسی تماس بگیرم؛ اما در تعجب بودم چرا فردای عروسی یا روزهای بعدش کسی سراغم رو نگرفته و حتی مادرم برای احوال‌پرسی هم زنگ نزده بود. با به صدا در اومدن تلفن خونه به هوای این که تلیپاتی با خانواده‌ام داشتم به سمت تلفن دویدم و نفس - نفس زنان جواب دادم:

-الو؟

-سلام همسرم، خوبی عشقم؟ چی شد بالأخره؟ بیام؟ هوم؟ خودم بیام؟

دوست دارم فقط ببوسمت. دیگه اینکارو که میشه، ها؟

صدای کش دارش نشون می داد که حالش خوب نیست؛ با این همه
خصوصیات کثیفی که داشت ما چه طور توی کل فامیل اون رو سر به
زیر می دونستیم، نمی دونم.

-نه پرهام بیایی کجا؟ همون جا استراحت کن بگذار من هم استراحت

کنم تا وقتی همدیگه رو می بینیم دلتنگ باشیم.

خندید که باعث شد از صدای خنده اش عق بزوم. حالم ازش به هم

می خورد.

-جون عزیزم. چشم، درست میگی؛ باشه می مونم، مواظب خودت باش و

حسابی به خود برس تا وقتی میام انرژی داشته باشی.

تلفن رو قطع کرد. کمی غذا برای خودم گرم کردم و خوردم. درست

می‌گفت؛ باید انرژی داشته باشم! منتها نه واسه این کارها، برای انتقام از مرد بوالهوس زندگی‌ام. از بس فکر و خیال کرده بودم و به نتیجه‌ای نرسیدم حالم داشت به هم می‌خورد. مهلتی که خواسته بودم تموم شده بود؛ امشب پرهام به خونه می‌اومد و اگر نمی‌تونستم از خونه بیرون برم، باید تن می‌دادم به خواسته‌شون و من این رو نمی‌خواستم. بعد از ظهر بود که صدای چرخش کلید اومد و باعث شد قلبم تپش شدیدی بگیره. حس می‌کردم حسابی فشارم افتاده و جون تکون خوردن نداشتم تا فرار کنم. آبرو و شرف من به همین امشب بستگی داشت و هنوز راهی براش پیدا نکرده بودم.

-اه. تو که هنوز شبیه مرده‌ها نشستی. حتی حمومت رو هم نرفتی؟

الآن نیما می‌رسه، این طوری می‌خوای ازش پذیرایی کنی؟

صدام لرزید و هر چی فکر کرده بودم با این حرفش دود شد و به هوا رفت. از جام بلند شدم و روبه‌روش ایستادم. با نفرت تو صورتش تف کردم:

-تو با خودت چی فکر کردی؟ فکر کردی اگر خفه خون گرفتم با خودم

گفتم آخ جون از این به بعد دو تا شوهر دارم؟ فکر کردی راضی شدم به این کار که صدام بریده شد؟ احمق بی شعور. من از خودت و اون نیمای پست فطرت متنفرم. چه طور فکر کردی مثل احمق‌ها تن به خواسته‌ی شما میدم؟ واقعاً فکر کردی من مثل توام؟

-صدات رو ببر دختره‌ی احمق. از کارهای اون شبت مشخص بود خیلی هم از این وضعیت راضی هستی؛ حالا چی زر- زر می‌کنی برای من؟ برو گمشو حاضر شو بوی گندت نمی‌گذاره نفس بکشم.

به سرعت به سمت میز وسط سالن رفتم. گلدون رو برداشتم و به سمتش پرت کردم که با صدای بلندی شکست و باعث شد پرهام حسابی جا بخوره. به سمتم پا تند کرد. سعی کردم بدوم و به سمت اتاقم برم که از پشت موهام رو گرفت و کشید، صدای عربده‌اش باعث شد گوشم سوت بکشه:

-افسار پاره کردی؟ ها؟! چی خیال کردی توء آشغال؟ دو بار بهت گفتم دوستت دارم و می‌خواهت هوا برت داشته فکر کردی. چه خبره؟ می‌خوای همین جا چالت کنم که بفهمی چه خبره؟ تو زیر دست منی

و این منم که بهت میگم چه غلطی باید بکنی. منم که بهت دستور میدم و تو هم مثل برده باید فقط بگی چشم. هر وقت هر چی من بگم باید اجرا کنی! تو عروسک منی و باید به ساز من برقصی، فهمیدی؟
ضربه‌ی محکمی به بدنم زد که از درد چشم‌هام سیاهی رفت؛ اما از رو نرفتم. جیغ کشیدم:

-ولم کن روانی سادیسمی. تو مشکل روانی داری! بی‌غیرت. معلوم نیست از وجود کی هستی که تا این حد حیوونی!

با گفتن این حرف انگار بدترین فحش رو دادم. به سمتم هجوم آورد و با کمر بند ضربه‌هایی به بدنم وارد کرد که باعث شد گیج خودم رو به گوشه‌ی دیوار برسونم. حس می‌کردم چشمام ورم کرده. بی‌حال نگاهم به پرهامی افتاد که کنارم روی زمین نشست و شروع به بوسیدن دست‌هام کرد.

-ببخشید، ببخشید خانمم. غلط کردم کتکت زدم، به خدا نفهمیدم چی شد. من رو ببخش!

شروع به خودش رو زدن و به زمین و زمان فحش دادن کرد.

-تو به من حرف بد زدی، نفهمیدم چی شد این کار رو کردم. تقصیر توئه. نه- نه! تقصیر من احمقه! باید همیشه چشم‌هات رو می‌بستم. تو نباید می‌فهمیدی! من احمقم، احمقم، احمق!

حس این که جوابی بدم رو نداشتم. چشم‌هام رو بستم که یک دفعه با دردی که توی موهام پیچید نفسم بند اومد. کشون- کشون من رو به سمت حموم برد و توی حموم پرت کرد.

-تن لشت رو بشور و بیا بیرون، زود باش! الان نیما میاد به خاطر کاری که کردی امشب وظیفهات بیشتره. زود باش وگرنه می‌دونی چی میشه؟ کافیه یه زنگ به دایی بزنی تا خودش جنازهات کنه! در جریانی که؟

صدای گریه‌هام بلند شد. سرم داشت می‌ترکید و نمی‌دونستم باید چی کار کنم تا از این مخصمه نجات پیدا کنم. سرم رو محکم به دیوار کنارم می‌کوبیدم و خدا رو صدا می‌زدم تا شاید صدام رو بشنوه. با دیدن این حرکت‌ها به سمتم اومد دکمه‌های پیراهنی که تنم بود رو مثل

یک حیوون باز کرد و اون رو با یک حرکت از تنم در آورد و بدون در آوردن بقیه‌ی لباس‌هام آب یخ رو روی بدنم باز کرد. لرز کردم، دندون‌هام محکم به هم می‌خوردن؛ اما دست خودم نبود. شوک آب سرد هم نتونست باعث شه از جام پاشم.

-باشه، لج کن. خودت خواستی؛ الان زنگ می‌زنم دایی بیاد. بگذار هنرمندی دخترش رو توی فیلم ببینه.

بلند شد تا بیرون بره که ناخودآگاه صدای التماس بلند شد:

-توروخدا پرهام، تو رو قرآن این کار رو با من نکن. غلط کردم هر چی گفتم. گه خوردم. تو رو جون عمه بگذار جدا بشیم؛ من نمی‌تونم این وضع رو تحمل کنم. بگذار برم من این کاره نیستم. نمی‌خوام، نمی‌تونم، یه خدا خودم رو می‌کشم!

دستم و با تنه از بدنش جدا کرد و بیرون رفت. از جام بلند شدم؛ اما لیز خوردم و افتادم. پام پیچ خورد و نفسم لحظه‌ای بند اومد؛ اما توجه‌ای به دردش نکردم و لنگون- لنگون بیرون رفتم. با تن خیس بالا سرش

ایستادم، لرزم شده بود. مات به صفحه‌ی گوشی‌اش نگاه می‌کرد و نفس‌های سخت شده بود. حال اون اصلاً برام مهم نبود؛ اما خبری که بهش داده بودن می‌تونست مربوط به خانواده‌ی من باشه.

-چی شده؟ ها؟! پرهام؟ تورو قرآن دهنه رو باز کن و بگو چی شده؟ چرا مات موندی؟

جوابم رو نداد با دست به شونه‌اش کوبیدم

-با توأم!

نگاه بی‌حسش به سمتم برگشت و لب زد:

-نیما مرده، کشتنش. پلیس کشته نیما رو!

چشمام گشاد شد اما نمیتونستم وانمود کنم خوشحال نشدم. ناخودآگاه

لبم به خنده باز شد و مثل دیوونه‌ها قهقهه زدم بعد از تموم شدن

خنده‌هام سجده‌ای کردم و بلند خدارو شکر کردم. پرهام به حرکاتم

نگاه می‌کرد؛ اما به قدری حالش بد بود که عکس‌العملی نشون نداد. با

نفرت و حس پیروزی توی چشم‌هایش زل زدم و با نیش خند به سمت

حموم رفتم و این بار آب داغ رو باز کردم. بدنم شل شد و زیر آب نشستم. به جهنم که مرد، خدا رو شکر که به درک واصل شد. هیچوقت از مردن کسی شاد نشدم، هیچوقت آرزوی بدبختی برای کسی نداشتم؛ اما این بار به طرز دیوونه‌واری شاد بود و خدا رو شکر می‌کردم. حوله رو دورم پیچیدم و خواستم به اتاق برم که صدای بی‌حال و آرومش رو شنیدم:

-دلت خنک شد مگه نه؟ دعا می‌کردی بمیره؟ عزیزترین رفیقم رفت و تو شادی؟ دیگه کسی نیست بخوام شریکت کنم باهاش. دیگه به کسی اعتماد ندارم! رفیق من رفت، تو بشین و خوشحال باش.

پوزخندی زدم و گفتم:

-واقعاً خیال کردی الان می‌نشینم و گریه می‌کنم که خدا یه احمق رو از روی زمین برداشت؟ خیلی خوش خیالی. خدا جای حق نشسته، تو هم سزای کارت رو می‌بینی، مطمئن باش!

حرفی نزد و فقط مات نگاهم کرد. لباسم رو پوشیدم و بعد از سشوار

کشیدن برای چای دم کردن پایین رفتم. فقط می خواستم بدبختی و بی چارگی پرهام رو ببینم و لذت ببرم. حاضر بودم برای دیدن زجر کشیدنش هر کاری انجام بدم. برای خودم چای ریختم و روی مبل نشستم، پاهام رو توش شکمم جمع کردم، پرهام روی زمین بود و تکیه اش رو به دیوار داده بود. اشک های روی صورتش دل من رو خنک می کرد، نیش خندهام اصلاً دست خودم نبود؛ اما حرفی نمی زدم که باز به جونم نیوفته. هنوز تنم از کتک هایی که خوردم درد می کرد.

به سمتم اومد:

-پاشو! قرار نیست به خاطر مرگ نیما امشب رو راحت بخوابی. اون الان

ما رو می بینه، پس باید کاری رو کنم که با هم حرفش رو زده بودیم.

وحشت زده نگاهش کردم که لیوان رو از دستم کشید و لباسم رو از تنم در آورد. دست و پا می زد و بهش ضربه می زدم تا ولم کنه؛ دستش رو که روی دهنم گذاشته بود رو گاز گرفتم، از ترس توی خودم جمع شده بودم. هنوز تنم از ضربه های قبلیش درد می کرد. حس می کردم به عمد به همون جاها ضربه می زنه؛ پاهاش رو بلند کرد و ضربه اش به کمرم

باعث شد در جا نفسم بند بیاد و با ضربه‌اش به پشت کتفم باز نفسم برگشت و اون بی‌توجه به حالم وارد حریمم شد. یک هفته گذشته بود. توی این مدت یا اصلاً خونه نبود و درگیر مراسم نیما بود یا اگر هم بود خودش رو توی اتاق حبس می‌کرد. کم غذا شده بود و این نشون می‌داد زیاد از حد به نیما وابسته بوده و مرگش ضربه‌ی محکمی برای محسوب می‌شده. به سمت یخچال رفتم تا کمی مخلفات برای صبحانه‌ام بردارم که نامه‌ای روی یخچال توجه‌ام رو جلب کرد. با دست خط نفرت‌انگیزش بهم اعلام کرده به مهمونی دوستانه دعوت شدیم و خواست تا با هم به خرید بریم. مجبور بودم که برم و این اجبار رو فقط کسی می‌فهمید که مثل من باشه. فکر این‌که امکان داشت بتونم فرار کنم ذهنم رو درگیر کرده بود. تا بعد از ظهر سر خودم رو با دیدن فیلم گرم کردم که بالأخره رسید.

-هنوز حاضر نشدی؟ زود باش، امشب تمام خریدهایی که لازم داری رو باید انجام بدی. فردا اصلاً وقت نمیشه.

بلند شدم و بدون حرف به سمت اتاق رفتم. ساده‌ترین لباس رو انتخاب

کردم و پوشیدم. بدون هیچ نگاهی به آینه بیرون رفتم. به سر تا پام کرد و بی حرف قفل در رو باز کرد تا خارج شوم. همراه هم سوار ماشین شدیم و به سمت پاساژ نزدیک خونه رفتیم. هیچ کدوم از مغازه‌ها لباس باب سلیقه‌مون نداشت یا خیلی باز و لختی بودن یا خیلی زشت. خسته شده بودم؛ از راه رفتن زیاد پاهام به گز- گز افتاده بود. جالب این بود که پرهام چنان با وسواس و اخم به لباس‌های باز نگاه می‌کرد که هر کسی از بیرون می‌دید فکر می‌کرد چه قدر زنش رو دوست داره و روش متعصبه. پرهام با دقت به تمام مغازه‌ها سر می‌زد و جنس‌ها رو نگاه می‌کرد؛ اما من دیگه توانایی نداشتم.

با ناله گفتم:

-پرهام من دیگه پاهام جون نداره راه پیام یکم بشینیم.

-اصلاً وقت نداریم هانیه. بلند شو بریم بخریم، باید آرایشگاه هم باید

بری.

-مگه میرم عروسی آخه؟ خودم آرایش می‌کنم، جون ندارم بابا، آه!

-پاشو، سگم نکن. برای همه چیز باید بحث کنی تو؟ همه از خدائشونه
برن آرایشگاه زیبا دیده بشن. تو می‌خوای با همین قیافه شکل مرده‌ها
بیای و آبروم رو ببری؟ نمی‌تونی راه بیایی بگیر بشین من میرم به
سایزت می‌خرم؛ ولی بعداً نگی این چیه، اون چیه. من وقت ناز خریدن
ندارم.

زیر لب گفتم:

-چه قدر هم که تو ناز می‌خوری و آدمی که توقع هم کنم ازت!
پرهام رفت و بعد از نیم ساعت با کارتن بزرگی به سمتم اومد. اصلاً برام
مهم نبود لباس چی خریده و فقط می‌خواستم باهاش راه بیام تا قبول
کنه جدا بشیم. من نمی‌تونستم با مرد بی‌غیرت زندگی کنم و یه عمر
به خودم توی آینه با نفرت زل بزنم.

-نوبت کفشه!

نالیدم:

-خب همه رو با هم می خریدی دیگه!

-بدو بیا، غر نزن. اولین زنی هستی که از خرید کردن لذت نمی بره.
نیش خندی زدم. واقعاً توقع داشت بعد از بلایی که سرم آورده خوش و
خرم دستهاش رو بگیرم و همراه هم، مثل زن و شوهرهای خوشبخت
پاساژ رو گز کنیم؟ به سختی راه افتادم تصمیم گرفتم هر چه سریع تر
انتخاب کنم تا خلاص بشم؛ اما چشمم یک کفش رو گرفت. خیلی
شیک بود؛ با این که ساده بود اما دوستش داشتم.

-این خوبه؟

نگاهش رنگ تحسین گرفت و داخل رفتیم تا کفش رو پا کنم. کفش
قشنگی بود. بندهای زیادی داشت که همین به زیبایی اش اضافه کرده
بود. پرهام خواست تا لباسم رو هم پرو کنم. از توی کارتن لباس رو
بیرون کشید. لباس فوق العاده زیبایی بود؛ رنگش آبی کمرنگ بود، بلند
و کمی دنباله دار بود و یک کلاه خوشگل کج هم داشت که ست خودش
بود و این خیالم رو راحت میکرد که حداقل کمی حجابم حفظ میشه.
آستینهاش با حلقه‌ای به انگشتم وصل می شد و از دور انگار انگشتر

توی دستم هست. لباس رو ازش گرفتم و با احتیاط به سمت اتاق پرو رفتم و لباس رو پوشیدم. عالی بود تا امروز لباس به این خوشگلی ندیده بود. جنس لطیفش پوستم رو نوازش می‌کرد و حس لذت بخشی رو به وجود تزریق می‌کرد. نمی‌خواستم پرهام لباس رو روی تنم ببینه ما مثل زن و شوهرهای معمولی نبودیم که از اون نظر هم بخوام. در واقع اصلاً نظرش برام مهم نبود. از اتاق پرو بیرون اومدم و با نگاهی سر-سری به پرهام و رفتن به صندوق رضایتم رو اعلام کردم. خداروشکر دیگه چیزی لازم نداشتم و در مقابل اصرارهای پرهام برای رفتن به آرایشگاه جوابم یک کلام بود، نه! به خونه رفتیم و با وسایل آرایشی که داشتم دست به کار شدم. آرایش چشم‌هام دودی بود؛ مژه‌هام رو ریمل زدم و هر چی سلیقه داشتم به کار بردم تا بهانه به دست پرهام برای تمسخر ندم. قشنگ شده بودم؛ اما چشم‌هام غم زیادی داشت که وقتی تو آینه به خودم نگاه می‌کردم بجای شادی و غرور از زیبا شدنم، بغضم می‌گرفت. چه فایده داشت؟ حتی اگر زیباترین هم بودم، شانس نداشتم و اسیر این زندگی شده بودم. توی راه بینمون هیچ حرفی رد و بدل نشد، مسخره بود که توقع کنم بعد از دیدنم توی این شکل و شمایل

محو دیدنم بشه. ذهنم فقط سمت خانواده ام می‌رفت:

-از پدر مادرم خبر داری؟

نیم نگاهی بهم انداخت.

-فکر می‌کنن ماه عسل هستیم!

نیشخندی زدم، ماه عسل؟ عجب ماه عسلی رفته بودیم. اون‌ها فکر می‌کردن ما در حال تفریح و وقت گذرونی با هم هستیم؛ اما برام طبیعی نبود که چرا حتی تلفن هم بهم نزده بودن. می‌تونستن از طریق پرهام بخوان که باهام صحبت کنن؛ اما نمیدونم چرا حتی این رو هم دریغ کرده بودن. احتمال می‌دادم پرهام دروغی بهشون تحویل داده بود که اصلاً خبری ازشون نبود. به شدت دلتنگ آغوش مادرم بودم؛ اما حتی روی این رو نداشتم که فکر کنم اگر بینمش چه‌طور می‌خوام توی چشم‌هاش نگاه کنم؟ دیگه دختر پاک و معصوم مادر و پدرم نبودم، من درگیر مریضی مردی شده بودم که همه اون رو کامل می‌دونستن و راه اثباتی برای حرف‌هام نداشتم. سعی کردم روی فرار تمرکز کنم تا هر وقت موقعیت مناسب بود برای همیشه خودم رو نجات

بدم؛ اما به آینده فرار که فکر می کردم ناامید می شدم. من حتی کسی رو نداشتم که بهش پناه ببرم و خیابون‌ها برای من امنیت نداشتن تا با خیالی آسوده خودم رو اسیرش کنم. به باغ بزرگ و مجللی رسیدیم. بادیگاردهایی که بیرون باغ ایستاده بودن و نگاه جدی شون به کسانی که وارد می شدن باعث شد کمی بترسم. این جا کجا بود که نیاز به این همه محافظ داشت؟ به همراه پرهام به داخل رفتیم و چیزی که برام تعجب آور بود. نگاه همراه با احترام و سر خم شده‌ی محافظ‌ها بود و این بار به جای اخم روی صورتشون، ترس و احترام دیده می شد. پرهام تکون آرومی به سرش داد و همراه هم داخل شدیم.

-پرهام مطمئنی این جا فقط یک دوره‌می ساده است؟ این همه محافظ...

ادامه‌ی حرفم با دیدن صحنه‌ی روبه‌روم قطع شد و چشم‌هام از زور تعجب گشاد شد. افتضاح‌ترین لباس‌ها به تن زن‌ها بود و با فخر از کنار هم می گذشتن. بعضی‌ها کنار استخر بودن و صدای خنده‌های بلندشون آزار دهنده بود. به راحتی حرف‌هایی به کار می بردن که من رو از زن

بودنم متنفر کرد. روی میزی که خالی بود نشستیم؛ به قدری حالم گرفته شده بود که قدرت تکلم نداشتم فقط خداروشکر کردم که لباسم کاملاً پوشیده است و نگاه مردها نمی‌تونه بیشتر از این اذیتم کنه و به گناه آلودهام کنه. سینی نوشیدنی رو برای پذیرایی به سمتمون آوردن پرهام برداشت اما من بر نداشتم، مطمئن بودم توی چنین مجلسی هیچوقت شربت آلبالو و پرتغال سرو نمیشه. با صدای موزیکی که پخش شد همه با شور و هیجان به سمت پیست رقص رفتن. رقص خانم‌ها به هر چیزی شبیه بود جز رقصی که تا به حال تو زندگی‌ام دیدم. ریلکس بودن پرهام و بازی کردنش با نوشیدنی‌ش نشون می‌داد اصلاً این صحنه‌ها براش غریب نیست. پرهام زیر گوشم گفت:

-به نفعته چشم‌هات رو این‌طوری گرد نکنی و نشون ندی برای اولین باره این صحنه‌ها رو می‌بینی، این جماعت نباید بدونن تو بی‌خبر از من و شغلم همسرم شدی؛ اگر حس کنن براشون خطری همه کاری می‌کنن تا صدات رو خفه کنن و اون‌وقت هیچ کاری از من بر نیامد. بعداً نگی نگفتی.

با بهت نگاهش کردم و آب دهنم رو قورت دادم. این جا کجا بود که حتی پرهام هم بهم تذکر می داد و من رو از وجودشون می ترسوند؟ این تذکری که پرهام داد نشون می داد افراد حاضر در مهمونی توانایی این رو دارن کاری به مراتب بدتر از پرهام باهام انجام بدن. با تموم شدن آهنگ مردی میکروفن رو به دست گرفت، قبل از این که شروع به حرف زدن کنه همه گوشه‌ای ایستادن و بدون عکس‌العمل به مرد چشم دوختن:

-خانم‌ها، آقایون! ضمن تسلیت برای مرگ نیمای عزیزمون باید بگم از حضورتون بسیار خوشحال هستیم. امشب یکی از بهترین شب‌های زندگی تک به تکون محسوب میشه. مثل همیشه سود زیادی از طریق معتمد همگی مون وارد مجموعه شده و این مجلس به مناسبت همین سود توسط جناب الماسی بزرگ تدارک دیده شده. به افتخار خودتون دست بزنید!

همه با خوشحالی دست می‌زدن و بعضی با نگاه خشمگین و بعضی با خوشحالی به پرهام نگاه می‌کردن و تبریک می‌گفتن. لحظه به لحظه

گیج تر می شدم چرا به پرهام این طور نگاه می کردن؟ منظورشون از معتمد پرهام بود؟ مگه چی کار کرده بود؟

-معتمدشون تویی؟ چی کار کردی که ازت تعریف و تمجید می کنن؟

-براشون همسرهای پاکیزه گیر آوردم تا در کنار هم تشکیل خانواده بدن.

-نمک‌هات رو بگذار و جای دیگه خرج کن. من نیازی بهشون ندارم، بهم بگو!

-صدات رو ببر هانیه. این قدر هم من رو سؤال پیچ نکن. جوابی از من نمی گیری، پس خفه خون بگیر.

با نفرت نگاهم رو ازش گرفتم و به روبه‌روم دوختم. بعد از چند دقیقه با اعلام همون مرد، حدود بیست زن رو آوردن. از دیدن اشک داخل چشم‌های چند نفرشون بغضم گرفت و کم-کم حدس می‌زدم شغلی که پرهام ازش دم می‌زنه چیه. نگاه مردها روی بدن زنها نشسته بود و

من با چشم خودم آب شدن دخترها رو می دیدم که با خجالت سرشون رو پایین می گیرن و تنشون می لرزه.

سکوت شده بود و بعد از مدتی هر کس بلند می شد و قیمتی اعلام می کرد و دیگری قیمت بالاتری؛ بعد از اینکه کسی قیمتی نمی گفت دختر رو به سمت آخرین گوینده ی قیمت می فرستادن. بغض سنگین توی گلوم دست خودم نبود؛ اما سعی می کردم تا به حرف پرهام گوش بدم و کسی متوجه حال بدم نشه. نمی خواستم اتفاق مشابه شب عروسی ام یا این دخترهای بی پناه برای من هم بیوفته؛ ولی دست های یخ زدم و لرزش بدنم دست خودم نبود.

-پرهام تو رو به هر کس می پرستی من رو از این جا ببر، دیگه نمی تونم تحمل کنم.

نگاه سرد پرهام به سمتم برگشت و با دیدن حال و روزم موافقت کرد بدون نگاه به کسی از سالن بیرون رفتیم. با نشستنم توی ماشین ناخودآگاه بغضم ترکید و شروع به گریه کردم. سریع از اون جا دور شدیم و گریه های من لحظه به لحظه شدیدتر می شد. نزدیک خونه

بودیم که حس کردم سرم سنگین شده و دهنم مزه بدی گرفته.
چشم‌هام سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم.

به هوش که اومدم دکتری بالا سرم بود که سرمم رو چک می‌کرد؛
داخل اتاق نفرت‌انگیزمون بودم.

-احوال مریض ناز نازی ما چه‌طوره؟ شوهرت دق کرد از نگرانی.

پوزخندی زدم و روم رو برگردوندم اون چه می‌دونست شوهر من نگران
من نیست؟ حتماً اون هم کثیفی بود مثل پرهام که از دور فکر می‌کنی
آدم حسابی‌ان و وقتی نزدیکشون میشی بوی گند وجودشون باعث
میشه عق بزنی.

-بلدی سرمت رو وقتی تموم شد در بیاری؟

بلد نبودم اما بودنشم نمیتونستم تحمل کنم؛ بله‌ای گفتم تا فقط بره
بیرون و بتونم نفس راحتی بکشم. نگاه متأسف دکتر رو دیدم و توجه‌ای
نکردم. حتماً اون هم خبر داشت توی این خونه چه‌طور روح و جسم

یک نفر دریده شده و اسیر یک پست فطرت شده، خداحافظی آرومی کرد و رفت. کمی که گذشت حس کردم بهترم؛ اما نمی‌تونستم سرم رو از دستم خارج کنم. کلافه شدم و اون رو با ضرب از دستم بیرون کشیدم. خون از دستم بیرون زد؛ اما توجه‌ای بهش نکردم و پنبه‌ای روش رو گذاشتم. تشنه‌ام بود؛ به سختی و با وجود سرگیجه‌ای که داشتم از جام بلند شدم که پرهام داخل اومد. دیدیگه نمی‌تونستم تحملش کنم. بوی الکل دهنش از صد فرسخی هم معلوم بود و همین حال رو به هم می‌زد.

-بهتری؟

سکوت کردم و دست‌هام رو توی هم فشردم.

-از من متنفری، مگه نه؟

باز هم جوابی ندادم که خودش ادامه داد:

-داری پیش خدا گلایه من رو می‌کنی؟ نفرینم می‌کنی هانیه؟ فکر

می‌کنی تو بی‌گناهی و من گناه‌کار؟ حق داری. تو بی‌گناهی؛ اما من هم

از اول این نبود!

چشم‌های سرخ بود و کلمات رو می‌کشید؛ ولی نگاهش به دیوار روبه‌رو دوخته شده بود. فکر کردم داره چرت و پرت می‌گه. خواستم بلند شم و بی‌توجه بهش بیرون برم که گفت:

-لطفاً یک‌بار، فقط یک‌بار بشین و به من گوش بده. بهت قول میدم بعدش می‌گذارم که بری. طلاق میدم؛ تو این کاره نیستی هانیه! من اشتباه فکر کردم. همیشه با خودم فکر می‌کردم تو در عذابی و اگر با من ازدواج کنی از آزادی که بهت میدم نهایت لذت رو می‌بری؛ اما اشتباه کردم. لطفاً بشین و به حرف‌هام گوش کن. ازت خواهش می‌کنم.

قولی که داده بود پاهام رو سست کرد، نشستم اما نمی‌تونستم نگاهش کنم؛ نمی‌تونستم به خودم دروغ بگم حتی صدای نفس کشیدنش حال من رو به هم می‌زد. شروع به حرف زدن کرد:

-من نمی‌خواستم تبدیل به اینی بشم که الآن هستم، باورت میشه؟ من

هم می‌تونستم سالم باشم. می‌تونستم مثل بقیه درست زندگی کنم؛ اما نشد، نگذاشتن. دقیقاً چهار سالم بود که چیزهایی رو دیدم که بچه به اون سن رو فقط به بدبختی می‌کشونه. برعکس بقیه‌ی بچه‌ها که توی این سن شیطنت زیادی دارن، من خیلی بچه‌ی آرومی بودم؛ این رو وقتی بزرگ‌تر شدم مامانم بهم می‌گفت. بابام خیلی به مامانم احترام می‌گذاشت و باعث میشد همه به زندگی‌مون غبطه بخورن؛ ولی من با همون بچگی‌ام و عقل کوچیکم می‌فهمیدم مامانم اصلاً بابام رو دوست نداره و فقط کنارش زندگی می‌کنه؛ اما هیچ‌کدوم برای من چیزی کم نمی‌گذاشتن! اون زمان تنها بچه‌شون من بودم و تمام توجه‌شون به من بود. یک روز خواب بدی دیدم که با گریه از خواب بیدار شدم. از این‌که تنهام ترسیده بودم و گریه می‌کردم؛ خواستم برم پیش مامان و بابام تا کنارشون بخوابم. نزدیک اتاق که شدم صدای ناله‌ها و التماس مامانم رو شنیدم، ولی من بچه بودم؛ فکر کردم حتماً مثل همیشه مامانم دستش درد گرفته و از درد به خودش می‌پیچه. وقتی نزدیک‌تر شدم در اتاق کمی باز بود و من اون شب دیدم بابام دست‌های مامانم رو با طناب بسته و حرف‌های خیلی بدی بهش می‌زنه و اما بدترین قسمتش برای اون زمان وقتی بود که عموم رو هم گوشه‌ای از اتاق دیدم؛ اون به بابام

می‌گفت چی کار کنه و مامانم فقط گریه می‌کرد.

از اون روز حس بدی داشتم؛ از بابام بدم اومده بود ولی جرأت نمی‌کردم به کسی حرف بزنم. دیگه حتی حوصله‌ی کارتون دیدن هم نداشتم، بدترین اتفاق برای یک بچه همینه که زودتر از سنش مسائلی رو بفهمه که مربوط به بزرگترها است. هنوز هم نمی‌دونم مامانم چرا تا به حال کنار بابام موند. شاید بابام هم مثل من وسیله تهدیدی برای مادرم داشت. ما هیچوقت نگذاشتیم شما عموی من رو ببینید. همون الماسی که امشب اسمش رو فکر کنم شنیدی، می‌دونی چرا؟! چون حتی بابام هم می‌دونست باعث همه بدبختی‌هاش عموم هست؛ ولی نمی‌دونم چرا به حرفش گوش می‌کرد و مثل برده‌اش بود. همیشه هر چی عموم می‌گفت همون اجرا می‌شد؛ حتی تصمیم‌گیری‌های روزمره‌ی خونه‌مون هم با عموم بود و بابام مثل مترسک بود. حرفی به کسی نزدیم؛ اما بارها شاهد صحنه‌های مشابه می‌شدم و فقط افسرده‌تر میشدم. دلم واسه مامانم می‌سوخت و تازه فهمیده بودم چرا مامانم همیشه بدن درد داشت و قرص می‌خورد. شش سالم که شد بابام من رو بیرون برد تا وسایل برای پیش دبستانی‌ام رو بخرم. با این‌که هیچوقت حتی

کوچیک‌تری تندی به من نکرده بود؛ اما ناخودآگاه ازش می‌ترسیدم!
ولی جرأت مخالفت نداشتم. بیرون رفتیم و برام وسیله‌های مورد نیازم
رو خرید و دستای کوچیکم رو گرفت و به پارک نزدیک خونه رفتیم.
بدون هیچ حرفی کنارش روی نیمکت نشستیم و سرمو پایین گرفتم که
شروع به حرف زدن کرد. هنوز حرف هاش رو یادم هست:

-پسرم می‌دونم بعضی شب‌ها میای پشت اتاق من و مامانت و یک سری
چیزها رو می‌بینی. من هم تا حالا دعوات نکردم؛ می‌دونی چرا؟! چون
این چیزها توی زندگی همه طبیعیه. همه همین کار رو که می‌بینی
می‌کنن من نمی‌خواستم و دوست نداشتم تو توی این سن ببینی و
بفهمی. وقتی بزرگ‌تر می‌شدی می‌فهمیدی باید چی کار کنی؛ ولی حالا
که دیدی باید برات توضیح بدم. این موضوع اصلاً ترسناک نیست پرهام!
نیاز نیست بترسی و غصه بخوری.

-بابا ولی من خودم دیدم مامان گریه می‌کنه؛ ازت می‌خواد ولش کنی
ولی تو کتکش می‌زنی. مامان حتی فرداش هم گریه می‌کرد و حالش
بد بود.

بابام خندید:

-نه پسر. ماما که گریه نمی‌کنه؛ اون الکی صدای گریه در میاره، اون این کار رو دوست داره.

با همون بچگی‌ام می‌فهمیدم چیزی این وسط درست نیست. مگه میشه کسی از این‌که بدنش رو بسوزونن یا کتکش بزندن خوشش بیاد؟

-ولی بابا من عمو رو هم می‌بینم اون گوشه اتاق می‌شیند و نگاهتون می‌کنه و یه کارهایی می‌کنه.

بابام شوکه شد. این رو از سکوت چند لحظه‌ای‌اش فهمیدم؛ ولی سریع به خودش اومد و عادی گفت:

-همه جای دنیا همه‌ی مادر پدرها همین کار رو می‌کنن. باید یکی باشه کنارشون، تو الآن کوچیکی و این چیزها رو متوجه نمیشی؛ اما وقتی بزرگ‌تر بشی می‌فهمی که باید یکی کنارتون باشه و بعضی جاها کمکتون کنه. این موضوع رو نباید به دوستانهات یا هیچکس دیگه

بگی؛ چون الآن تو نباید می فهمیدی. اون وقت هر کی بدونه تو ان قدر بزرگ شدی که من اینها رو بهت گفتم باهات بد میشن و دیگه دوستت ندارن. شاید دیگه حتی باهات حرف نزنن؛ پس اصلاً نگو، باشه پسرم؟

به حرفهای مسخره‌ی پرهام نیش خندی زدم. نمی‌دونم چرا فکر می‌کرد حرف‌هاش باعث میشه دلم براش بسوزه یا با خودم بگم پس اون هم ناخواسته شده این آدم، پس ببخشمش؟! یعنی می‌خواست بگه این همه سال عمه با یک روانی مثل پرهام زندگی کرده و بدون هیچ گلایه‌ای دومین فرزند رو هم براش به دنیا آورده؟ یعنی باید باور می‌کردم عمه‌ی من هم اتفاقی مثل من براش افتاده و سالیان سال ادامه داشته؟ من هیچوقت به هیچ دلیلی پرهام نمی‌بخشیدم و حرف‌هاش برام مسخره بود. نگاه پرهام سنگین شد و بهم نگاه کرد؛ ولی باز چشم‌هاش رو دزدید و ادامه داد:

-از اون روز بابام تشویقم می‌کرد که پیام و موقع رابطه ببینمشون؛ ولی مامانم نفهمه. ازم می‌خواست توی کلاس مهد به دخترها دست بزنم یا ببوسمشون و وقتی این کار رو می‌کردم و دختر همکلاسی‌ام گریه

می کرد، برای بابام تعریف می کردم و اون می خندید و فقط بهم آفرین می گفت. من هم شاد می شدم و فکر می کردم حتماً کارم درسته.

اما با تمام این‌ها همیشه تأکید داشت هیچوقت توی فامیل با کسی این کار رو نکنم و نمی گذاشت به شماها زیاد نزدیک بشم. البته بجز اون یک‌بار که کتکت زدم که اون هم ناخودآگاه خودم بود. وقتی پری به دنیا اومد بابام خیلی سعی کرد با اون هم این کار رو کنم؛ ولی هیچوقت دلم نمی‌اومد به خواهرم دست بزنم. شاید الان فکر کنی با اون هم کار مشابه‌ای کردم؛ ولی پری همیشه تمام غیرت مردونه‌ی من بود. بزرگ‌تر که شدم بابام برای نزدیکی من و نیما پسر عموم خیلی تلاش کرد. همه سفرها رو با هم خانوادگی می‌رفتیم و همه‌ی وسایلمون رو یکسان می‌خریدن. نیما هم دقیقاً توی شرایط من بود و همه این مسائل رو طبق آموزشی که دیده بود، طبیعی می‌دونست منتها زن عموی من سال‌ها پیش و وقتی نیما رو به دنیا آورده بود فوت کرده بود و نیما مثل من شاهد زجر کشیدن مادرش نبود. وقت‌هایی که عموم مهمونی می‌گرفت خودش و بابام با زن‌های رنگارنگ مشغول می‌شدن و من و نیما رو مجبور می‌کردن تا کنارشون باشیم و گاهی می‌خواستن به بدن

زنا دست بکشیم. ما پسر بچه‌هایی توی سن بلوغ بودیم و طبیعتاً از این موضوع خوشمون می‌اومد و لذت می‌بردیم. حتی حالی مون نمی‌شد این کار گناه و از طرف خدا بخشیده نمیشه. توی یکی از همین مهمونی‌ها وضعیت زن‌ها خیلی بدتر شده بود؛ توی وسط سالن همه با همدیگه بودن و هر کس هر کاری دلش می‌خواست با هر چند نفر انجام می‌داد و هیچ چیز براشون مهم نبود؛ چشمم به دختر زیبایی افتاد که خیلی ساده لباس پوشیده بود و بدون هیچ آرایشی گوشه‌ای‌ترین جا نشسته بود. به همراه نیما کنارش رفتیم و باهاش مشغول شدیم؛ اما اون فقط جیغ می‌زد و مادرش رو صدا می‌زد، مادری که با بابام و عموم مشغول بود و حتی کوچک‌ترین توجه‌ای هم به دخترش نکرد. گریه‌های دختر باعث شد من و نیما دیوونگی کنیم و به زور دختر رو به اتاق بردیم و بهش دست درازی کردیم. اون دختر نتونست طاقت بیاره بعد از چند روز شنیدیم فوت کرده؛ اما برامون مسئله مهمی نبود و همچنان به کارهامون ادامه می‌دادیم، بزرگ‌تر که شدیم به دانشگاه رفتیم. عموم بهمون پیشنهاد کار داد. می‌گفت توی دانشگاه با دخترها دوست بشیم و بعدش هم اون‌ها رو به بهونه‌ی ازدواج به خونه‌هامون بکشونیم و نگه‌شون داریم. عموم می‌گفت دخترها بیشترشون از محدودیت‌هایی که

دارن خسته شدن و ما با این کار می‌تونیم کمکشون کنیم. این حرف از
عمو بعید بود! نمی‌دونم چی باعث شد این حرف رو از عموم بپذیریم،
اون هم از کسی که خودش باعث شده بود زن برای ما فقط وسیله‌ی
لذت باشه. با این که ته دلمون راضی نبودیم این کار رو کنیم؛ ولی پول
زیادی که با فرستادن اولین دختر به حسابمون واریز شد باعث شد
طمع ما بیشتر بشه و غرق به این کار بشیم تا در آخر شدیم. دست
راست عمو و حتی وقتی فهمیدیم همه چیز دروغ بوده هم دست از این
کار نکشیدیم و برای خودمون تشکیلاتی درست کردیم تا کار فروش
دختر انجام بده.

از تعجب خشکم زده بود و به پرهام نگاه می‌کردم. اون هیچ فرقی با
حیوون نداشت؛ اون دخترهای مملکتش رو، ناموسش رو به حراج
می‌گذاشت و از این کار به‌عنوان شغل یاد می‌کرد که باهاش امرار معاش
می‌کنه؟ پس تجارتنی که این همه سال باهاش فخر می‌فروختن همین
بود؟ برای همین این قدر پولدار بودن و با پول فروش غیرت و
مردونگی‌شون زندگی رو می‌چرخوندن؟ پرهام بی‌توجه به حال من ادامه
داد:

-همه‌ی این‌ها ادامه داشت تا وقتی که حس کردم حال من با این چیزها خوب نمیشه و با این‌که این کار برام عادت شده؛ اما از انجام دادنش لذت نمی‌بردم. این شد که بدون این‌که به کسی حرف بزنم رفتم پیش روان‌پزشک. اون زمان من عاشق تو شده بودم و برای رسیدن به تو حاضر بودم تمام کارهام رو کنار بگذارم تا به دستت بیارم. دکترم وقتی شنید من چه کارهایی کردم، سعی کرد با حرف زدن و نسخه‌های مختلف روح من رو آرام کنه و ازم خواست با تو به ازدواج فکر نکنم تا اول مشکلم رو حل کنه؛ اما همین حرفش باعث شد بهش بی‌اعتماد شم و درمان رو رها کردم چون دوستت داشتم و نمی‌خواستم جز من، همسر کس دیگه‌ای بشی. وقتی اومدم خواستگاری‌ات و می‌دیدمت ناخودآگاه صحنه‌هایی که می‌تونستم با تو داشته باشم توی ذهنم می‌اومد و ذهنم اجازه‌ی پیش‌روی بهم می‌داد و برای خودم خیال‌پردازی می‌کردم. نمی‌دونم چی شد که وقتی با تو ازدواج کردم، با این‌که دوستت داشتم تو رو شریک کردم با کسی؛ نمی‌دونم روح من این رو می‌خواست یا تربیتی که شدم، فقط می‌دونم گاهی پشیمونم و گاهی پشیمون نیستم؛ من عاشق شب عروسی مون هستم و هنوز وقتی

بهش فکر می‌کنم حالم خوش میشه هانیه. حالا تو با خودت صادق باش. من هنوز هم نمی‌دونم کارم بد بود یا خوب؛ اما این رو می‌دونم که اگر چند بار اول برای تو سخت باشه بعدش که عادت کنی عاشق این کار میشی. پس تصمیم گرفتم این کار رو انجام بدیم؛ درسته نیما مرده اما می‌تونم از عموم بخوام باب میل تو برامون مرد و زن‌هایی بفرسته.

با تموم شدن حرفش انگار خودش تصمیم رو گرفته و کاملاً مصمم هست، از جاش بلند شد و بدون هیچ حرف دیگه‌ای بیرون رفت. دیگه نمی‌تونستم تحمل کنم دلم می‌خواست هر چی زودتر از این روانی دور بشم و گرنه معلوم نبود عاقبت من به کجا می‌رسه. باورم نمیشه عمه‌ی من سال‌ها با مردی زندگی کرده که اون رو با برادرش شریکه. چه‌طور میشه مردی به این درجه از رذالت برسه؟ اشکم روی گونه‌ام سر

می‌خورد و خودم رو هیستریک تکون می‌دادم. من حتی اگر از فیلمی که دست پرهام بود و آبروم می‌گذشتم راه فراری از خونه نداشتم و حتی تلفنی به جز موبایل پرهام وجود نداشت تا با جایی تماس بگیرم که اون تلفن هم همیشه به پرهام وصل بود و لحظه‌ای از خودش جدا نمی‌کرد. از گریه‌های زیادی که کرده بودم کسل شده بودم و چشم‌هام

از خستگی روی هم افتاد و خوابیدم. صبح که بیدار شدم هنوز خسته بودم؛ اما گرسنگی و معده‌درد باعث شد به سمت پایین برم تا چیزی برای خوردن درست کنم. پرهام توی آشپزخونه بود و سوت‌زنان صبحانه درست می‌کرد. وجودش حالم رو بد می‌کرد؛ اما نمی‌خواستم متوجه بشه. اون یک روانی به تمام معنا بود و هیچ کاری ازش بعید نبود.

-سلام خانمی. صحبت به خیر، بیا ببین چه کردم؟! -

سلام آرومی دادم و چای برای خودم ریختم و خواستم بیرون برم که صدای شادش اومد:

-امشب خونه مادرت دعوتیم. فکر می‌کنن از ماه عسل برگشتیم و حالا پاگشا گرفتن!

با وجودی که توی این مدت حتی بهم زنگ هم نزده بودن؛ اما شاد شدم. اون قدر که حتی یادم رفت طرف مقابلم دشمن زندگی‌ام هست.

-وای؟ راست میگی؟ اگر بدونی چه قدر دلم براشون تنگ شده.

چشم‌هاش رو با سوءظن تنگ کرد:

-برای سامان چه‌طور؟

با تته‌پته گفتم:

-خب برای اون هم... اون...

-حالا چرا ترسیدی؟ اون هم بد کسی نیست برای چیزی که ما
می‌خوایم‌ها! یکم فکر کن. بدن خوبی داره و حسابی می‌تونه خوب
باشه!

حتی از تصورش هم حالم به هم خورد که من با برادر شیری‌ام...

-خجالت بکش پرهام؛ اون از نظر دینی برادر منه. تو چرا این‌قدر حیوونی
آخه؟

خنده بلندی کرد:

-برادر دینی دیگه چیه؟ طرف یا برادرته یا نیست. دیگه این مسخره

بازی‌ها چیه؟

داددم:

-این چیزهایی که برای تو مسخره است، من بهش باور دارم؛ اعتقاد دارم. برو گمشو با هر کسی دوست داری باش. دست از سر من بردار آشغال عوضی؛ این که کنارت موندم به این معنا نیست که قبول کردم مثل تو باشم. می‌فهمی؟ خونسرد نگاهم کرد:

-هانیه مثل این که مراعات کردن با تو فایده نداره. داد می‌زنی؟ اون هم سر من؟ نظرت چیه امشب که خونهی بابات دعوت هستیم فیلم بیارم همگی ببینیم؟ بابات فیلم دوست داشت، نه؟!!

تم از تهدیدش لرزید؛ از این دیوونه هر چی بگی بر می‌اومد. اون از ناموسش به راحتی می‌گذشت؛ پس ازش بعید نبود این کار رو هم بکنه. بغض کردم و دهنم رو بستم تا وحشی‌تر نشه و بدون این که چیزی بخورم به اتاقم رفتم.

تا بعد از ظهر سر خودم رو با جابه‌جایی لباس‌هام و تا زدن دوباره‌شون

گرم کردم و حدود ساعت شش حاضر شدم تا به خونه‌ی مامانم بریم.
دل‌م برایشون خیلی تنگ شده بود؛ اما ترس از این‌که نکنه پرهام کاری
انجام بده پاهام برای رفتن سست شد! اما بالأخره با صدا زدن مکرر
پرهام باالاجبار مانتو و شالم رو پوشیدم و پایین رفتم. توی راه
هیچ‌کدوم حرفی نزدیم؛ سرم رو به شیشه تکیه داده بودم و بیرون رو
نگاه می‌کردم. لبخند مردم یا ماشین‌هایی که کنارمون می‌اومدن و زن و
مرد داخلش باهم حرف می‌زدن و می‌خندیدن باعث شد آه بکشم و
حسرت بخورم. کی فکرش رو می‌کرد زندگی من این بشه؟ به خونه باغ
رسیدیم. به شدت دلتنگ گل‌های قشنگ و رنگی رنگی باغ هم بودم؛ اما
وقتی فکر می‌کردم پاک از این خونه رفتم و الآن ناپاک برگشتم، تمام
وجودم می‌لرزید.

مامان و عمه به استقبالمون اومدن؛ از دلتنگی به سمت مامان پرواز
کردم و خودم رو توی بغلش انداختم. صدای بلند گریه‌هام باعث خنده
مامان شده بود و بهم می‌گفت لوسِ نازک نارنجی. مادر بی‌چاره‌ی من
نمی‌دونست چیزهایی که من توی این مدت کم، دیدم و کشیدم این‌قدر
سخت و نفس‌گیره که تمام توانم رو ازم گرفته! اما نگاه عمه با شک

همراه بود و وقتی به پرهام نگاه کرد حس کردم از درک چیزی که متوجه‌اش شده بود عاجز شد و چشم‌هایش ناباور و اشکی شد. روبوسی سردی با عمه کردم و از کنارش گذشتم؛ این زن هم به من بد کرده بود. چه‌طور میشه کسی ندونه بچه‌اش بیمار. اون هم بچه‌ای که از اون پدر هست؟ عمه سال‌ها با آبرو و شرفش بازی شد و سکوت کرد و دقیقاً همین بلا رو به سر من هم آورد. به همراه مامان به داخل رفتم؛ ولی عمه و پرهام بیرون موندن. برای همه دلتنگ بودم و وقتی تو آغوششون می‌رفتم. حس امنیت داشتم، حسی که کاش بهش اعتماد نمی‌کردم. صورت همه شاد بود و با گفت‌وگو و شوخی با هم لحظات کوتاه اما شادی رو برام به وجود آوردن. هر چند خنده‌های من همه ظاهری بودن و هر لحظه بیشتر حس می‌کردم که تو این چند وقت انگار توی شوک بودم و تازه می‌فهمیدم چه بلایی سرم اومده. وقتی عمه و پرهام داخل اومدن، چشم‌های عمه سرخ-سرخ بود. همه سر به سرش می‌گذاشتن و می‌گفتن که داره مادرشوهر بازی درمیاره و به پسرش گلایه‌ی عروسش رو می‌کنه. پوزخندی زدم و نگاهم به عمه افتاد که با دست‌های مشت شده اش و رنگ پریده‌اش به من فهموند همه چیز رو فهمیده. پرهام کنار من نشست. لحظه‌ای ازم جدا نمی‌شد؛ حتی وقتی

مامان صدام زد، خواست به بهانه‌ای من رو کنارش نگه داره که صدای
بابام در اومد:

-پسر بگذار این دختر بره پیش مادرش. توی این چند وقت این قدر گریه
و زاری ز نم رو دیدم که کم مونده بود زنگ بز نم بهت دخترم رو پس
بیاری، بلکه راحت شم.

صدای خنده جمع و شوخی‌هاشون بلند شد و پرهام تو معذورات بهم
اجازه رفتن داد. کنار مامانم رفتم و دست‌هاش رو گرفتم؛ دلتنگش بودم
و به قول آقای صادقی حتی کنارش هم دلتنگی‌ام رفع نمی‌شد.

-خوشبختی هانیه؟

بغض کردم نمی‌دونستم چی جواب بدم؛ اما اگر راستش رو می‌گفتم
کمر پدر مادرم می‌شکست. داغون می‌شدن و جلوی همه سرشون پایین
می‌افتاد. خدا این دروغ رو می‌بخشید، مگه نه؟ حتماً من رو می‌بخشید.

سرم رو پایین انداختم و به آرومی پله‌ای گفتم.

-هانیه تو چشم‌های من نگاه کن و بگو خوشبختی؟! این صورت برای

دختر شاد و سرزنده‌ی من نیست. مشکلی بینتون هست؟

می‌خواستم جواب بدم که عمه به آشپزخونه اومد. نگاهش شرمنده بود و برای اولین بار می‌دیدم بدون هیچ تیکه‌ای به مامانم از کنارش گذشت و به سمت من اومد و ازم خواست باهاش به باغ برم تا کمی حرف بزنیم. روی گونه‌ی مامانم بوسه‌ای زدم و بدون حرف بلند شدم و همراه عمه رفتم. قدم‌هاش رو بی‌حواس بر می‌داشت و حتی نزدیک بود بیوفته که گرفتمش. به سمتم برگشت و صورت غرق اشکش رو به صورتم دوخت.

-هانیه به خدا قسم شرمنده‌ات هستم. نمی‌دونم چی بگم، ذهنم بسته است، ذهنم بسته است، دارم سخته می‌کنم؛ من فکر نمی‌کردم پرهام هم حیوون باشه مثل پدرش. به خدا نمی‌دونستم و نمی‌خواستم توی جیگر گوشم داغون شی. خاک بر سرم که نفهمیدم چه کردم با تو. عاشقت بود، می‌مرد برات، فکر نمی‌کردم به سرنوشت من دچار شی. تا دیر نشده ازش جدا شو هانیه. نگذار مثل من شی. این همه سال

به خاطر آبروم موندم و دم نزدم. به خاطر بچه‌هام موندم تا اون‌ها سالم
بمونن، تا شرف و حیای دخترم و پسرم از بین نره؛ الآن که می‌فهمم
همه‌ی اون تحمل‌ها سر هیچ و پوچ

بوده و بچه‌ام هم راه پدرش رو رفته حاله داغونه. تورو خدا تو خطای من
رو نکن؛ از زندگی‌اش برو و خودت رو خلاص کن.

التماس و هق- هق عمه و صدای بلندش بهم استرس می‌داد.
می‌ترسیدم پرهام بیاد و بشنوه و تهدیدش رو عملی کنه؛ این‌ور اون‌ور
رو نگاه کردم:

-عمه چی داری میگی؟ من خوشبختم. برو داخل؛ تو رو به قرآن برو!

-انکار نکن هانیه. این پسر به قدری کثیف شده که توی چشم‌های من
نگاه کرد و همه چیز رو به راحتی برام گفت. حتی ذره‌ای عذاب وجدان
نداشت. برو و خودت رو خلاص کن!

پوزخندی زدم و گفتم:

-تو به خاطر بچه‌ها ت موندی؟ تو چه طور میگی به خاطر بچه‌ها

موندی؟ می‌تونستی وقتی پرهام رو آوردی دیگه پری رو هم به دنیا نیاری‌اش. با یک مرد روانی زندگی کردی که تو رو فروخت به برادرش. می‌تونستی اصلاً بچه دار نشی که آینده‌شون تلخ شه. تو برای بچه‌ها ت موندی، من هم به خاطر آبروم! فکر کردی عاشق چشم و ابروی پسر بی‌غیرت هستم؟ یا فکر کردی از این لجنی که توش فرو رفتم خوشم میاد که خفه خون گرفتم؟

لبخند تلخش قلبم رو به درد آورد.

-تو رو اگر حامله کنن می‌تونی بچه‌ی توی شکمت رو بکشی؟ تو می‌دونستی اصلاً پرهام برای باباش نیست؟ تو خبر داری اولین بچه‌ی من از عموشه؟ تو می‌دونستی پدرش به این موضوع افتخار هم می‌کنه؟ ضربه‌ی بعدی هم بهم وارد شد. پس دور از فکر نبود آینده‌ی خوبی نداشته باشه و به خلاف کشیده شه. اون حتی نطفه‌اش رو هم به حرام بسته شده بود و درسته خودش توی کودکی و نوزادی پاک بود؛ اما حاصل گناه بود.

عاجزانه نالیدم:

-مطمئن باش اگر می‌تونستم می‌رفتم شکایت می‌کردم اما نمی‌تونم برم.
به خاطر بابام، مامانم، آبروم و از اون گذشته پرهام از من...

می‌خواستم بگم ازم فیلم داره که پرهام رو دیدم. اصلاً نفهمیدم کی اومده، نگاه خشن و گشاد شده‌اش نفسم رو برید و صدام در جا خفه شد. روی زمین کشیده می‌شدم و برام مهم نبود که تمام تنم در حال زخم شدن، جیغ می‌کشیدم و بابام رو صدا می‌زدم؛ اما انگار خوش بودن که صدام رو نمی‌شنیدن. پرهام بدون توجه به عمه که با جیغ صداش می‌زد من رو توی ماشین پرت کرد و تا خواستم پیاده بشم، خودش هم نشست و قفل رو زد. تمام حرصش رو سر گاز خالی کرد و طولی نکشید به خونه رسیدیم. سمت در اومد و موهام رو دور دستش پیچید و پیاده‌ام کرد. نفسم از درد بند اومده بود و بریده- بریده التماسش می‌کردم ولم کنه که جوابم سیلی‌های پشت سر همش بود. داخل خونه که رفتیم به دیوار کوبیده شدم و دستش رو به فکم گرفت و فشار داد.
حس می‌کردم هر آن امکان داره دندون‌هام خورد بشه. ترسیده بودم؛

اصلاً حالتش طبیعی نبود. انگار واقعاً حیوون شده بود و حس انسانی
توی وجودش نبود.

- گفتم گند نزن بهت گفتم خفه خون بگیر و کاری رو کن که بهت
گفتم... نفهمیدی خودت خواستی هانیه خودت خواستی . همه چیو به
اون بابای احمقت میگم اونوقت دیگه نمیداره کفشاشو پاک کنی چه
برسه به اینکه تورو بخواد اونوقت ببینم چه غلطی می‌خوای بکنی .. تو
لیاقت نداری بهت بها بدم.

فکم رو به سرعت ول کرد و به سمت اتاقش رفت. ترسیده از حرکتی
که می‌خواست بزنه به سمت اتاق دویدم و تا بهش رسیدم در رو قفل
کرد؛ اما صدای بلندش به راحتی به گوشم رسید و با حرفی که زد مرگ
خودم رو به چشم دیدم.

-دایی؟ ببخشید ما مجبور شدیم برگردیم خونه. دیگه طاقت نداشتم
دروغ‌های دختر خیانتکارت رو ببینم. غیرتم رو له کرد دایی. شب
عروسی به من گفت می‌خواد تنها باشه و می‌ترسه، من تنهاش گذاشتم؛

اما خبر نداشت برای سورپرایزش دوربین توی اتاقه!

صدای گریه‌ی بلند پرهام و داد زدنش موقع حرف زدن نشون می‌داد
واقعاً به بابام زنگ زده و من تمام زحمتم برای آبروم به هدر رفته.

-دایی اون با دوست من، با دوست من بود! توی فیلم دیدم. می‌خواستم
جفتشون رو بکشم؛ اما عاشقشم. دستم لرزید، قلبم لرزید؛ اما از گل
نازک‌تر بهش نگفتم! اما دیگه نمی‌تونم دایی، دیگه نمی‌کشم!

نمی‌دونم بابام چی بهش گفت که گفت:

-دایی باور کن من نمی‌خواستم تو کم‌تر بشکنه. الان هم زنگ زدم؛
چون هانیه دست بردار از رابطه‌اش نبود و روز به روز بدتر حریم‌ها رو
شکست و بی‌حیا شد. من فیلم رو همین الان میارم برات با این که
می‌دونم می‌شکنی؛ اما چون خودت می‌خوای برات میارم! اما به کسی
نگو دایی نگذار غیرت و غرورم بیشتر از این له بشه!

بی حال افتادم روی زمین ، دیگه برای چی باید حفظ حریم خونه شوهرم رو می کردم؟ آبرویی که براش خون و دل خوردم تا ریخته نشه به راحتی آب خوردن ریخته شده بود. اون هم توسط کسی که محرم من بود و پیمان مقدس زناشویی با من بسته بود؛ اما من توی این لحظه آبروم برام مهم نبود. فقط بابام اهمیت داشت که می دونستم اگر فیلم رو می دید هیچوقت کمر راست نمی کرد. کوه غیرت من می شکست و من هر چند ناخواسته باعثش بودم. بدون فکر به آشپزخونه رفتم و چیزی که می خواستم رو برداشتم و توی بدنم قایمش کردم و داشتم می رفتم به سمت اتاق که به همراه یک سی دی توی دستش بیرون اومد. سی دی رو توی دستش تکون می داد و سوت زنان به روم نیش خند می زد:

-هوم؟ چه قدر گریه کردی قند عسلم؟ من که گفتم باهام راه نیای بد می بینی؛ خودت سرکش شدی. خودت خواستی کار به این جا بکشه! من عاشقت بودم؛ اما ازت فقط همراهی خواستم. تو چی کار کردی؟ به محض این که مامانم رو دیدی خواستی باز دختر خوب داستان باشی،

رفتی و همه چیز رو گفتی.

-عمه گفت قبلش تو براش گفتی!

-بهت یه دستی زده عشق من. حالا اشکالی نداره؛ مادر من فهمید، پدر تو هم بفهمه! پیشگیری بهتر از درمان هست. اگر مادرم به بابات بگه تو رو ازم می گیرن؛ اما من نمی گذارم هیچکس تو رو از من جدا کنه، هیچکس! تو تا ابد باید مال من باشی.

با چشم‌های اشکی بهش زل زدم و گفتم:

-من فقط هجده سالم بود پرهام، حقم نبود این کارها. حقم نبود تو با زندگی من این‌طور بازی کنی. اون دنیایی هم هست. اون بالا سری همه چیز رو می بینه امیدوارم به بدترین شکل ممکن تاوان پس بدی!
چشم‌هاش رو ریز کرد و به سمتم دوخت.

-چرا من تاوان پس بدم؟ مگه بابای تو تاوان پس داد؟ چرا نباید خبردار می شد خواهرش به قول تو توی لجن داره زندگی می کنه؟ ها؟! چون

بابای من پولدار بود دهن همه‌شون بسته بود، حتی روی ناموشون!

پس الکی ادای قدیسه‌ها رو در نیار. تو هم دختر همون بابایی!

خونم از توهینش جوشید و داد زدم:

-به جای متهم کردن دیگران برو ببین چرا عین یک تیکه نجاست رشد

کردی احمق روانی. تو اگر غیرت داشتی به جای این راه می‌رفتی پی

اصلاح اون. طلاق مادرت رو می‌گرفتی یا هر کار دیگه! نه این که آشغالی

بشی مثل بابات!

با طعنه و نفرت ادامه دادم:

-البته چرا میگم بابات؟ یک آشغال مثل عموت؛ چون به هر حال بابای

تو عموته. بدبخت حقیر! تو عین سریال‌های در پیتی حاصل کارای

عموت هستی.

اولش از حرف‌هام تو شوک بود؛ ولی وقتی جمله‌ام تموم شد چشم‌های

سرخ و گشادش رو بهم انداخت و به سرعت سمتم اومد. نفهمیدم

چی شد. انگار زمین و زمان دست به هم دادن تا این بار از شرف و حیام دفاع کنم و نتیجه‌اش درآوردن سریع چاقو از زیر آستینم و فرو کردن چاقو تو قلب پرهام شد. مردی که فقط سه هفته شوهرم بود؛ اما به اندازه‌ی سال‌ها توی دلم غصه به وجود آورده بود و هیچ دلخوشی‌ای برام باقی نگذاشته بود. مات و مبهوت بالای سر جنازه‌اش نشستم و نگاهش کردم. نمی‌دونم چه قدر گذشت که به خودم اومدم و گوش‌ی پرهام رو از جیبش بیرون کشیدم. به کلانتری زنگ زدم و طولی نکشید که رسیدن و من رو به همراه خودشون بردن. دستبند سرد فلزی احساس ترس زیادی به وجودم منتقل می‌کرد و با وجود این که در ظاهر آرام بودم؛ اما از درون اون صحنه از ذهنم بیرون نمی‌رفت. نمی‌دونم چرا اصلاً احساس پشیمونی نمی‌کردم. یکجور بی تفاوتی محض احساس می‌کردم و تنها چیزی که خجالت زده‌ام می‌کرد فکر کردن به گذشته‌ام بود. دختری سر به زیر و درس خون که تنها آرزوش درس خوندن بود، الآن کجا ایستاده بود و چی خونده می‌شد؟! قاتل! مدتی بالای سر پرهام نشستم و نگاهش کردم. مات و بی‌حس با دستی که حالا خونی بود، بالای سر جنازه‌اش بودم و وقتی دیدم پرهام دیگه نفس نمی‌کشه، توی همون حالت منگی به مأمور زنگ زدم و نتیجه‌اش این که الآن اینجا

هستم، شد. بدون پشتوانه، بدون همراه و با دلی پر از گلایه از روزگار. سرم پایین بود و به دمپایی‌ام نگاه می‌کردم که با صدای خشک مأمور زن از جام بلند شدم و به همراه هم به اتاقی رفتیم.

حس بدی داشتم، به قدری می‌لرزیدم که حتی مأمورها هم دلشون به حالم سوخت و با ترحم نگاهم می‌کردن. مأمور مراقب من با ملایمت من رو روی صندلی نشوند و منتظر شدم تا صدام کنن.

- خانم هانیه راد. شما خودت به پلیس زنگ زدی و اعلام کردی که شوهرت رو بعد از گذشتن مدت کمی از ازدواجتون کشتی، درسته؟
آروم بله‌ای گفتم که نشنید و با جدیت خواست بلندتر صحبت کنم به هر جون کندن بود جوابش رو دادم.

-دلیلت چی بوده؟ چه انگیزه‌ای داشتی و مشکلت با همسرت چی بوده؟
سکوت کردم. چه‌طور می‌تونستم مقابل مرد غریبه‌ی روبه‌روم بشینم و به راحتی از اتفاقاتی که افتاده بود بگم؟

-می‌دونی اگر باهامون همکاری کنی به نفع خودته؟ پس حرف بزن.

وقتی دید حرف نمی‌زنم پوف کلافه‌ای کشید و پرونده‌ای که دستش بود رو بست.

-ببریدش بازداشتگاه تا پرونده رو منتقل کنم دادسرا. اون جا بلدن چی کار کنن که زبونش باز شه.

با پاهایی بی حس به همراهش به بازداشتگاه رفتم و بی توجه به چهار زن دیگر گوشه‌دی نشستم و زانوهام رو بغل کردم.

-چی کار کردی کوچولو؟ مداد رنگی دوستت رو دزدیدی؟

صدای خنده‌شون بلند شد نگاهی سر- سری به صورتهای چروک و بد فرمشون انداختم و بی حال جایی برای خودم پیدا کردم و دراز کشیدم. کل- کل اون‌ها با هم و خنده‌هاشون ادامه داشت که من خوابم برد. با صدای کوبیدن به در و صدا کردنم گیج از خواب بیدار شدم. تعجب کردم؛ چه‌طور بعد از اون اتفاق راحت تونستم بخوابم؟ بیرون رفتم. چادری روی سرم انداختم و بهم دستبند زدن و به سمت محوطه بیرون رفتیم.

حالت نگاه مردم خجالت زده‌ام می‌کرد؛ ولی می‌دونستم! حق داشتن این‌طور نگاه کنن. یک دختر که بیشتر شبیه بچه‌ها هست رو چه به دستبند و اتهام؟ توی ماشین ذهنم درگیر همه چیز بود، کسی فکر می‌کرد عاقبت منی که تمام ناراحتی‌ام کم شدن نمره‌هام بود این باشه؟ دور ایستادن و نظر دادن راجع به زندگی دیگران راحت‌ه؛ اما تا توی شرایط طرف زندگی نکنی نمی‌تونی قضاوتش کنی. همون‌طور که هیچکس نمی‌تونست دردهای روح من رو باور کنه و بپذیره. دادسرا شلوغ بود و صدای داد و بیداد و گاهی صدای فحش‌های بدی می‌لومد. تازه به خودم اومده بودم و می‌فهمیدم چی شده و چی کار کردم. منتظر روی صندلی‌های سرد نشسته بودم و با نگاهی به اطرافم هر کسی رو با همراهی می‌دیدم. یکی با پدر، یکی با برادر، یکی با دوست. من همراهم فقط خدا بود و بس! مرد کت شلواری روبه‌روم بود که پرونده قطوری رو مطالعه می‌کرد از نگاه ماتم روی خودش کنجکاو نگاهم کرد و بی‌توجه خودش رو دوباره مشغول کرد. - پاشو صدات کردن.

مقابل قاضی ایستادم؛ با وجود این همه مرد باید همه چیز رو میگفتم یا مثل همیشه سکوت می‌کردم تا هر کس هر بلایی دوست داشت به سرم

بیاره؟

-خانم هانیه راد، هجده ساله، متولد تهران، فرزند طاهای، درسته؟

-بله آقا!

-شما متهم به قتل عمد پرهام برزگر هستید. آیا اتهام رو می پذیرید؟

-بله!

-انگیزه‌ی شما از قتل چی بوده؟

سرم رو پایین انداختم و تو اتاق فقط صدای تایپ مطالب و نفس‌های تند شده‌ی من می‌اومد.

-دخترم، جواب بده. برای چی همسرت رو با فاصله کم از عروسی تون کشتی؟

-من... من چاقو برداشتم... کشتم... زدم توی قلبش... همین!

-دلالتون چی بوده؟ نمی‌خواید به خودتون کمک کنید؟

حرفی نزددم. تمام حرف‌هامون رو نوشتن و یک سری خودکار بازی کردن. من قاتل بودم؛ اما نمی‌خواستم آبروم در بین شهر دست به دست بچرخه. به بازداشتگاه برگشتم. از روند دادگاه سر در نمی‌آوردم و نمی‌فهمیدم چی به چیه و تا وقتی کسی صدام نمی‌زد از کسی سؤالی نمی‌پرسیدم. چه فرقی می‌کرد کجا باشم؟ زندان یا بیرون همه جا تنها و بی‌پشتوانه بودم.

-پاشو بیا بیرون ملاقاتی داری.

امید و شادی و هیجان سه حسی بودن که هم‌زمان توی وجودم سرازیر شدن. فکر این که بابا یا مامانم واقعیت رو فهمیدن و اومدن کمکم باعث شد تند بلند شم که پام پیچ خورد و افتادم زمین. صدای خنده هم اتاقی‌هام باند شد؛ ولی بی‌توجه بلند شدم و همراه مأمور بیرون رفتم. سرم رو بالا گرفتم تا ببینمشون که مردی غریبه رو دیدم. نگاه نافذش توی ذهنم ثبت شده بود؛ همون مرد کت و شلواری توی دادسرا بود.

-سلام، سپهر حداد هستم؛ من رو به‌عنوان وکیل تسخیری شما انتخاب

کردن. بفرمائید بشینید خوشبختم از آشنایی تون.

پوزخند صداداری زدم و به آرومی سلام دادم.

-پرونده تون رو مطالعه کردم. اتهام رو پذیرفتید و برای دلیل قتل سکوت کردید؛ من می‌خوام کمکتون کنم، پس حرف بزنید تا بتونم براتون کاری کنم!

نگاه لرزونم رو به دست‌هام دوختم و حرف نزد.

-تو به همسرت توی شب عروسی و شاید حتی قبل از اون خیانت کردی؛ با دوستش رابطه برقرار کردی و وقتی شوهرت فهمید اون رو کشتی. این‌ها درسته؟

چشم‌هام گشاد شد و سریع گفتم:

-به‌والله علی نه، به امام نه، من خیانت نکردم.

گریه‌ام گرفت. جایی بود که آبروی من ریخته نشده باشه؟ نگاه ناباور و سرد و کیل بی تفاوت بهم دوخته شده بود و منتظر حرف زدن من بود؛

اما من چیزی برای گفتن نداشتم.

-ببین دختر خوب، شانست و کیلی که گیت اومده تا حالا یک پرونده‌ی باخت هم نداشته؛ از همون دقیقه اول شروع به تحقیق می‌کنم! با پدرت صحبت کردم؛ اون گفت که موضوع این بوده و ساعت تماس پدرت با همسرت حدود یک ربع قبل از قتل اتفاق افتاده. به من بگو دلیل چی بوده! اگر نگی دیگه کمکی از کسی بر نمیاد. پدرت داغون شده دختر، خانم به خاطر اون هم که شده حرف بزن!

پدرم، کسی که اگر می‌گفتن براش بمیر، قطعاً می‌مردم.

-من خیانت نکردم. اون به پدرم دروغ گفت، مشکل روانی داشت.

-پس داستان فیلم چیه؟ چه فیلمی رو می‌خواستی به پدرتون تحویل بده؟

اون همه چیز رو می‌دونست. انکار چه فایده‌ای داشت؟! نگاهش به قدری سنگین بود که ترجیح دادم قفل دهنم رو باز کنم تا این آقای

وکیل هم بفهمه بد قضاوت کرده. باید می فهمید من قربانی ام.

بدون هیچ عکس العملی از حرف هام نکته برداری می کرد. بعد از شرح دادن همه چیز با غصه گفتم:

- پدرم فکر می کنه که پرهام درست می گفت؟

- متأسفانه بله. سکوت شما و بعد از اون قتلی که انجام شده باعث شده همه فکر کنن واقعاً مقصر هستید.

به آرومی و با بغض گفتم:

- پس برای همین براشون مهم نیست من توی چه وضعیتی هستم؛

چه طور باور کردن که من، بچه شون، این کار رو کنم؟ مگه من رو

نمی شناختن؟ از غریبه توقع ندارم باورم کنه، ولی خانواده ام...

- فعلاً غصه این چیزها رو نخورید. مسائل مهم تری هست که بهتره

روشون تمرکز داشته باشید! پرهام توی حرف هاش که بازگو کردید، به

چیزی اشاره نکرده بود که ثابت کنه واقعاً ازتون فیلم داشته؟

-نه، هیچی. ولی یادمه می گفت دکتر می رفته و یکهو رها کرده. من

نمی دونم کدوم حرفش کمک کننده است؛ ولی گفت پدرش هم با

مادرش این کار رو می کرده!

بعد از چند دقیقه که با سؤال و جواب همه چیز رو پرسید، دوباره به بازداشتگاه منتقلم کردن. صدای هق-هق گریه ام با صدای غر-غر بقیه

قاطی شد. از خواب پریدم. حالت تهوع آمونم رو بریده بود. نفس-نفس

می زدم و سعی می کردم بهش غلبه کنم.

-چته دخی؟

-دارم می میرم، حالم بده؛ حالت تهوع دارم!

-آهای مأمور. بیا این رو ببر بیرون، الان گند می زنه به این جا!

در رو باز کردن و به سمت دستشویی بردنم. فقط عق می زدم. دست هام

می لرزید و احساس می کردم همه ی جونم داره بالا میاد.

تا صبح هزار بار این اتفاق افتاد؛ اون قدر که یکی شون با حرفش شوک زده‌ام کرد:

-ببینم نکنه حامله‌ای؟

سرم به سرعت به سمتش چرخید و با دهن باز نگاهش کردم. من به دروغ و قبل از مرگ نیما به پرهام گفته بودم عادت ماهانه‌ام، بعدش هم رابطه اجباری با پرهام داشتم. توی این مدت هم اصلاً عادت نشده بودم و این یعنی امکان داره باردار باشم؟!!

-نمی‌دونم. چه‌طور بفهمم؟

-به این مأمور قد بلند بگو، این‌جا فکر نکنم داشته باشن؛ ولی برات می‌گیرن. الان نیست، صبح میادا! بهش بگو، همون موقع هم بزن می‌گن ناشتا جوابش درست‌تره.

سرم درد گرفته بود. اگر واقعاً حامله باشم باید چی کار کنم؟ من هنوز تکلیف خودم معلوم نیست، اون وقت بچه‌ای که حتی نمی‌دونم پدرش کیه رو چه‌طور به دنیا بیارم؟ صبح شده بود و مأموری که سارا توی

بازداشتگاه می گفت اومده بود. تقه‌ای به در زدم و صدا کردم.

-چی می‌خوای؟

-میشه... لطفاً باز کنید... من... چه‌طوری بگم؟ نیاز به بی-بی چک

دارم!

نگاهی بهم انداخت و سرش رو تکون داد. یک ساعت بعد در و باز کرد و

بی بی چک رو بهم داد.

از تصویر دو خط قرمز نمایان شده روش حرف‌های سارا رو مرور کردم.

گفت اگر دو تا بود یعنی حامله‌ام. یعنی الآن واقعاً بچه‌ای تو وجود منه؟

حالا چه‌طور باید بفهمم بچه از نطفه حروم اون نیمای عوضی بسته

شده یا پرهام؟ حتی از فکر این که نمی‌دونم پدر بچه‌ام کیه به خودم

شرم می‌شد. با بدبختی و سستی بیرون اومدم. به قدری مات بودم که

نمی‌دونستم چه غلطی کنم.

-چی شد؟

آروم گفتم:

-حامله‌ام!

نگاه مأمور رنگ تأسف گرفت.

-تو که پرونده‌ات معلوم نیست اصلاً چی بشه. خدا حکمتت رو شکر.

بغض کردم. درست می‌گفت؛ من متهم به قتل بودم و امکان داشت اعدام بشم. اون وقت تکلیف این بچه چی می‌شد؟ این قدر گیج شده بودم که توی دستشویی فقط فکر این بودم پدرش کیه، اصلاً به آخر عاقبت خودم فکر هم نکرده بودم. ده روز گذشت و بهم اطلاع دادن نوبت دادگاهم رسیده. با مأمورها به سمت دادگاه رفتیم. وکیلیم رو دیدم که به سرعت مشغول ورق زدن کتابی بود و با دست دیگه با تلفن حرف می‌زد. بهش که رسیدم نگاه هول کرده‌اش رنگ آرامش گرفت.

-اصلاً نگران نباش، همه کار می‌کنم تا ثابت کنم توی چه شرایطی

دست به این اقدام زدی!

-بابام می‌دونه امروز داد‌گاهم هست؟

لب‌هاش رو به هم فشرد و حرفی نزد. قربانی بودم؛ اما به دید همه یک آدم کثیف شناخته می‌شدم که شب عروسی‌اش به شوهرش خیانت کرده. خوب می‌دونم توی مملکت ما این موضوع برای هیچکس خوشایند نیست؛ اما نباید فکر کنن شاید اشتباه قضاوت می‌کنن؟ به جلسه‌ی داد‌گاه وارد شدم و چشمم به عمه و شوهر عمه‌ام که با پوزخند کج نگاهم می‌کرد و پری‌گریون افتاد. تنها کسی که با ناراحتی نگاهم می‌کرد عمه بود؛ روی صندلی نشستم و منتظر شدم تا آینده‌ام با قلم قاضی تغییر پیدا کنه. حرف‌ها به سرعت زده می‌شدن و من چیزی از اصطلاحات عربی که از زبون قاضی و وکیل‌ها در می‌اومد نمی‌فهمیدم؛ اما با صدای وکیل‌م سرم رو بلند کردم و با استرس چشم به لب‌های وکیل دوخته بودم! اما زیاد متوجه حرف‌هاش نشدم و فقط فهمیدم که من رو بی‌گناه اعلام کرد. نمی‌تونستم بفهمم اون بالأخره می‌تونه کاری کنه تا همه بفهمن من بی‌حیا و خائن نبودم؟ اگر خوب حرف نمی‌زد یا دلیل ارائه نمی‌کرد من اعدام می‌شدم و گناه نکرده‌ی من تا سالیان سال تو ذهن مردم می‌موند. قاضی شوهر عمه‌ام رو صدا زد

-من فقط قصاص می‌خوام جناب قاضی. این دختر پسر من رو کشته تا کارهای خودش رو بپوشونه. پسر من عاشق این دختر بود، براش جون می‌داد؛ اما این دختر هم با آبروی اون بازی کرد و هم جونش رو گرفت. نمی‌تونستم طاقت بیارم بیشتر از این و به ناحق محکومم کنن.

-من می‌خوام حرف بزنم جناب قاضی!

با صدای بلند من شوهر عمه‌ام به سمتم برگشت. توی نگاهش ترس موج می‌زد؛ اما هنوز می‌خواست خودش رو جدی نشون بده. قاضی سر تکون داد و به جایگاه رفتم.

سرم رو به سمت قاضی گرفتم و سعی کردم محکم حرف بزنم:

-جناب قاضی، من با هزار امید و آرزو همسر اون آقا شدم. اصلاً نمی‌خواستمشون؛ اما با هزار وعده و وعید من رو راضی به ازدواج کردن! شب عروسی‌ام بدترین بلا رو سر من آورد من اصلاً خبر نداشتم که چنین چیزی حتی تو دنیا وجود داره تا بود من مردهای اطرافم رو

متعصب دیده بودم؛ از کجا می‌دونستم چنین بی‌غیرتی وجود داره؟
چشم‌های من رو به بهانه سورپرایز بسته بود و بعدش من فهمیدم
چی شد! خودش گوشه‌ای نشسته بود و زنش رو قسمت کسی دیگه
کرده بود. از همون روز هیچ دری به روی من باز نبود؛ هیچ تلفنی وصل
نبود و من با هیچکس ارتباطی نداشتم که دردم رو بهش بگم. حتی
پنجره‌ها حفاظ داشتن؛ خونه‌ای که من رو برده بود، باغ مانند بود و
اطرافش پرنده پر نمی‌زد. من برای دفاع از خودم این‌ها رو نمیگم. من
قتل کردم و هر کس من رو قاتل بخونه ناراحت نمیشم؛ چون حقیقته!
اما شرف و حیای من باارزش هست و برای اون دفاع می‌کنم.
چشم‌های وکیل می‌درخشید. با لبخند و تأیید همراهیم کرد و بعد از
من به جایگاه برگشت:

-جناب قاضی علاوه بر تمام صحبت‌ها، صورت جلسه‌ای در پرونده قرار
دادم؛ همراه با دو نسخه فیلم از شب عروسی که می‌تونید با کارشناسی
اون رو ارزیابی کنید.

مرحوم شب قتل می‌خواستن فیلم جعلی و اصلاح شده با تکنولوژی‌های

مختلف رو به پدر ایشون ارسال کنن. نسخه‌ی اصلی فیلم کاملاً همه چیز شفافه؛ اما نسخه‌ی دوم تنها رابطه‌ی دو نفر رو نشون میده. این‌ها ادعاهایی هست که بنده از زبان دکتر موکلم شنیدم و به خودم اجازه ندادم فیلم رو حتی برای روشن شدن موضوع ببینم؛ اما برای تحقیقات، لازم دونستم بیان کنم. ضمن این‌که مرحوم برای بار اول نبود دست به چنین اقدام کثیف و غیرانسانی می‌زدن؛ بارها این اتفاق افتاده که افراد به دلیل حفظ آبرو و یا با دریافت مبلغی پول سکوت کردن! اما دختری هم بود که بعد از ارتباط مرحوم و پسر عموشون، اقدام به خودکشی کرده و متأسفانه فوت شدن.

تمام عرایض بنده توسط دکتر روان‌پزشکی که مرحوم تحت نظرشون بودن قابل شهادت هست.

-از چه طریقی فیلم به دست شما رسیده؟

-اطلاعی ندارم؛ فقط برای دفتر من بسته پستی اومد که هیچ

فرستنده‌ای نداشت.

-فیلم رو من فرستادم!

با صدای بلند و محکم عمه چشم‌هام از تعجب گشاد شد. عمه می‌خواست برای نجات من از آبروی خودش بگذره؟

-تمام حرف‌های برادر زاده‌ام و وکیلشون صحت داره؛ من نمی‌دونستم

پسر من تو منجلا بی فرو رفته، وگرنه نمی‌گذاشتم عروسم درگیر اون

بشه. شب حادثه روزی بود که این عروس پاگشا شده بود! من همون

شب از خود پرهام موضوع رو فهمیدم؛ ولی تا خواستم چاره‌ای پیدا کنم

متوجه شدم کار از کار گذشته. این دختر از گل پاک‌تره. حتی اگر پسر

من رو کشته باشه حق داشته!

شوهر عمه‌تم با غیظ به عمه نگاه کرد؛ اما نمی‌دونم عمه بهش آرام چی

گفت که رنگ نگاهش متعجب شد و در کمال ناباوری سکوت کرد.

صدای فین- فین- فین گریه پری تنها صدایی بود که تو اتاق می‌پیچید.

قاضی از سپهر خواست تا شاهدش رو هم برای تکمیل پرونده احضار

کنه که متوجه شدم از قبل تمام کارها رو کرده؛ با ورود دکتر جوانی

نگاه سپهر مطمئن‌تر شد و با خوشحالی نشست و چشم به دکتر

دوخت.

بعد از معرفی دکتر گفت:

-من مینا متحدی هستم، روان‌پزشکم و مرحوم مدتی بیمار من بودن که به خواست خودشون مراجعه کرده بودن. تحت فشار روانی و عصبی قرار داشتن و ایشون خودشون می‌دونستن که رفتار و عقیده‌شون طبیعی نیست و گاهی از این اعمال وحشیانه خودشون ناراضی و عاصی بودن. ایشون به دلیل تربیت نادرست پدرشون به این راه کشیده شدن و در ضمیر ناخودآگاهشون این موضوع ثبت شده بود که رابطه‌ی جنسی زن و مرد می‌تونه دارای شریک باشه و این باعث بهتر شدن روابط میشه. بیماری کاملاً پیشرفته شده بود و به سوی انحراف جنسی رفته بود.

تشخیص من برای بیماری ایشون کاکولدیسم بود که فرد بیمار با دیدن رابطه جنسی شریک خود با دیگری دچار لذت آنی میشه و هر چه قدر هم بعد از این کار دچار عذاب گناه بشه؛ اما در لحظه از انجام این گناه لذت می‌بره. درمانشون زمان می‌برد و نیاز به همکاری ایشون داشت.

قبل از ازدواج با این خانم به من مراجعه کردن که ازشون خواستم تا درمان نشدن این کار رو نکنن؛ اما بعد از جلسه دیگه ازشون خبری نداشتم که گویا بدون نظر پزشک و بدون درمان اقدام به ازدواج کردن. در ضمن باید بگم تمام گفته‌ها جزئی از اسرار محرمانه‌ی بیمار بود؛ اما من به درخواست مادر مرحوم راضی به شهادت شدم و در واقع به وکیل ایشان برای پیدا کردن راه درست کمک کردم!

بقیه دادگاه گیج بودم؛ عمه کمک بزرگی به من کرده بود و من خدا رو شکر می‌کردم که بدون گفتن سرگذشت تلخش تونسته بود رضایت شوهر عمه‌ام و پری رو بگیره. هنوز هم نمی‌دونستم چه‌طور تونست شوهر عمه‌ام رو مجاب به رضایت کنه؛ ولی همین کار باعث شد حکم من به جای اعدام تبدیل به حبس و دیه بشه. حاملگی باعث شده بود افسرده بشم؛ کسی توی زندان اذیتم نمی‌کرد. اتفاقاً چون زندگی‌ام رو شنیده بودن کمک حالم بودن و سعی می‌کردن من رو بخندونن. گاهی دعواشون می‌شد و گاهی بزن برقص بود. گاهی شاد بودیم و گاهی غمگین و روزها رو می‌گذروندیم. بچه‌ی توی شکمم انگیزه‌ای برای ادامه دادن من شده بود؛ ولی ناخودآگاه آینده بعد از به دنیا اومدن بچه‌ام

نگرانم می کرد. نه جا و مکانی داشتم و نه پشتوانه‌ای.

به زندان منتقل شدم و به محض ورودم کلی زن با لباس‌های گشاد و
روسری‌های کج، معوج و کهنه دیدم.

-خوش اومدی خوشگله!

-چه نازی تو!

-آخ، موش بخورت!

-غصه نخور این جا هم مثل بیرونه.

با شنیدن متلک هاشون و لحن حرف زدنشون حالم بد شده بود؛ ولی
کاری ازم ساخته نبود.

-آهای سکینه، بیا؛ مهمون داریم.

زنی چاق به سمتم اومد که مأمور همراهم بهش گفت:

-هم بندی جدید هست، حواستون رو جمع کنید. نشنوم این رو هم

سکته دادین ها!

-چشم مأمور جون. حواسمون شش دونگ جمع این خانم کوچولو

هست.

صورت تیره و رنگ پریده‌اش رو به سمتم برگردوند:

-بیا تخت رو نشونت بدم. بعدش هم با مقررات آشنا کنم.

با لرز قدم برداشتم و دنبالش رفتم.

-بچه‌ها این جدیده!

همه بهم سلام کردن و من هم به آرومی جواب دادم.

-نون نخوردی؟ چرا این قدر آروم حرف می‌زنی بچه؟ اسمت چیه؟!

-هانیه.

-جرمت چیه؟

-شوهرم رو کشتم!

صدای خنده‌ی جمع بلند شد. با گیجی نگاهشون کردم که همون
سکینه لپم رو کشید:

-آخی جو- جو. تو رو چه به قتل؟! با چی زدی حالا؟

-چاقو!

-اوخی دستت اوف نشد؟ بیا این تخت هست، وسایلت رو بگذار و
بشین تا برات یه چیزایی رو روشن کنم، ملتفت شی.

روی زمین نشستم و همه به ترتیب دورم نشستن. به صورت تک-
تکشون با ترس نگاه کردم که سکینه شروع به حرف زدن کرد:

-بین کوچولو. این جا هم مثل بقیه جاها قاعده‌ی خاص خودش رو داره،

هر کی مسئول یک چیز هست، امروز خسته‌ام و حال ندارم هم چی؟!
نداره! این جا همه قاطی‌ان. سیم میم‌های مغزشون رو میگم. هر کی یه
دردی داره که افتاده تو این جا؛ پس فکر نکن فقط تو مشکل داری و
بقیه بی‌عار و بی‌درد هستن. نه خیر جونم، هر کی این جاست بدبخته که
این جاست. وظیفه‌ی تو تمیز کاریه این جا هست. اونی که نفر قبلی بود
آزاد شده حالا این وظیفه توئه، مفهومه؟

-بله، بله خانوم!

-خوبه، حالا تعریف کن ببینیم چرا شوهرت رو کشتی؟

سکوت کردم و سرم رو پایین انداختم. خجالت می‌کشیدم حرف بزنم
حتی به هم‌جنس‌هام روم نمی‌شد بگم چه بلایی سرم اومده؛ اما انگار
دل اون‌ها خیلی پر بود که شروع به حرف زدن کردن:

-من ژاله‌ام، بابام از بچگی من رو می‌فرستاد تو خیابون تا جیب‌بری کنم.
آخر سر هم وقتی جیب یه کله گنده رو زدم گیر افتادم.

-من سهیلام، شوهرم من رو می‌فروخت تا براش خرج موادش رو جور

کنم اما آخری طاقت نیاوردم و کشتمش با همین دست‌هام.

هر کسی قصه‌ای می‌گفت که شاید اگر خودم تو این موقعیت نبودم می‌گفتم اصلاً این چیزها وجود داره؟ ولی وقتی زندگی خودم رو دوره می‌کردم می‌فهمیدم هست، بدترین چیزها وجود داره! کم-کم یخم با بچه‌ها و رفت؛ اما هنوز کسی نمی‌دونست من چرا پرهام رو کشتم. دیگه مثل اوایل ازشون نمی‌ترسیدم و حتی گاهی ساعت‌ها با هم مشغول حرف زدن می‌شدیم و زمان از دستمون در می‌رفت؛ اما این بین نسبت به سهیلا احساس نزدیکی بیشتری می‌کردم. نمی‌دونم شاید چون اون هم اسیر بی‌غیرتی شوهرش بود و اون رو به نوعی مثل خودم می‌دونستم.

-خیلی می‌ترسم سهیلا. من حامله‌ام و این یعنی تا چند ماه دیگه بچه‌ام به دنیا میاد. هنوز حکم قطعی برام نیومده که بفهمم چه قدر باید این تو بمونم.

-گفتی عمه‌ات این‌ها رضایت دادن، آره؟

-آره، همون دادگاه آخر رضایت دادن!

-پس خیالت راحت که حداقل اعدام نمیشی.

-تو مطمئنی؟

-ماها این قدر توی این جا بودیم که برای خودمون یه پا وکیل و قاضی شدیم. آره جونم، اعدام نمیشی؛ ولی این که چه قدر می برن رو همیشه فهمید.

-یعنی چی؟

-یعنی بستگی به قاضیات داره؟!

-اگر بفهمن حامله ام تخفیف نمیدن؟

-رنگارنگ که ندزدیدی دختر خوب، قتل کردی. نمی خوای هنوز هم

بگی برای چی شوهرت رو کشتی؟ آخه شنیدم تازه عروس بودی!

آهی کشیدم و با غصه گفتم:

-سه هفته بعد از عروسی کشتمش.

-آخه واسه چی؟ با زن دیدی‌اش؟

نیش خندی زدم و سرم رو به علامت منفی تکون دادم. کاش پرهام رو با زن دیگه‌ای دیده بودم اون وقت به راحتی ترکش می‌کردم و این قدر بدبختی نمی‌کشیدم.

-نپرس سهیلا، حتی یادآوری‌اش حالم رو بد می‌کنه!

-باشه هر طور عشقته؛ اما هر وقت خواستی حرف بزنی من هستم.

-می‌دونم، خیلی با معرفتی سهیلا. نمی‌دونم دقیقاً تو زندگی‌ات چی گذشته، فقط می‌دونم با معرفتی.

-حوصله‌اش رو داری برات بگم؟

-آره- آره، حتماً بگو بهم!

-شونزده سالم بود که عاشق پسر همسایمون شدم. یه پسر خوش تیپ و

جذاب که کل محله برایش جون می‌دادن؛ اون هم حسابی به خودش می‌نازید و به قولی به کسی چراغ سبز نشون نمی‌داد. من هم دختر مغروری بودم با این که محلمون پایین بود و فقیر بودیم؛ اما طوری رفتار می‌کردم که هر کی من رو می‌دید و نمی‌شناخت، فکر می‌کرد از خانواده‌های سرشناس شهرم. نگاه به الانم نکن؛ من اگر این‌طور شدم داستان‌ها داره، اون موقع‌ها خیلی خوشگل بودم. بگذریم یه روز داشتم از مدرسه برمی‌گشتم که شاهین رو دیدم. با یه اکیپ پسر وایساده بود و یواشکی مدرسه دخترونه رو دید می‌زدن. بی‌محلی کردم و با این که دلم برایش پر میزد نگاهش هم نکردم. نمی‌دونم همین موضوع بود یا دست تقدیر که شاهین از همین حرکت من خوشش اومد؛ آخه بعدها بهم می‌گفت این قدر همه آویزونش می‌شدن این حرکت من برایش تازگی داشته، از اون روز هر جا چشم می‌چرخوندم شاهین رو می‌دیدم. یه روز نامه می‌داد و یه روز گل، یه روز هم دم مدرسه برام با اسپری رو زمین نوشت دوستت دارم سهیلا؛ که کلی هم برام دردسر شد و ناظم‌ها دمار از روزگارم در آوردن! اما من نم‌پس ندادم و هیچی نگفتم. اون‌ها هم بالأخره بی‌خیال شدن. محبت‌ها و حرف‌های عاشقانه شاهین یک طرف، حسودی بچه‌های مدرسه از طرف دیگه باعث شد کم-کم نرم بشم.

حالا وقتی می دیدمش لبخند بهش می زدم و دیگه بی محلی نمی کردم.
اون هم که به خواسته اش رسیده بود مدام دلبری هاش رو بیشتر
می کرد. اون قدر که تونست خامم کنه و من رو بکشونه به خونه اش.
اون جا هم که برای دختر همیشه عامل بدبختی هست! من همون روز از
دختر تبدیل به زن شدم منتها با شناسنامه سفید. از اون روز ورق
برگشت. دنبالش می گشتم و نبود، هر جا رو بگی می گشتم؛ اما انگار آب
شده بود توی زمین فرو رفته بود. کم- کم حالم بد شد و ترس از
فهمیدن بقیه خواب و خوراک رو ازم گرفت. آقا ننه ام هم که بی سواد
بودن و نمی فهمیدن چم شده با خرافات خودشون فکر کردن من رو
شوهر بدن حال خوب میشه. اولین خواستگاری که در خونه رو زد من
رو بهش دادن. اصلاً هم توجه نکردن که طرف قیافه اش داد می زنه
معتاده. با ازدواج با فریبرز بدبختی هام بیشتر شد. شب عروسی که
فهمید دختر نیستم، کلی داد و بی داد کرد و زد بیرون؛ اما فرداش با
رفیقش اومد و نشستن جلوی روی من و کلی زهرماری خوردن و
کشیدن. اون قدر کشیدن که هیچ کدوم توی حال خودشون نبودن،
همون جا رفیقش کلی بهم دست زد و من هر چی جیغ زدم فایده
نداشت. این بی همه چیز هم فقط نشسته بود و می کشید. نمی دونم

انگار نمی فهمید داره به زنش دست درازی میشه. از فردای همون روز
من رو به ازای پول مواد پیشکش بقیه می کرد و من هم بعد از دو بار
تن دادن به خواسته اش، کشتمش!

آهی کشیدم و به اشک های روی صورت سهیلا خیره شدم.

-با این حساب تو هم نباید سنت زیاد باشه.

-نچ، زیاد نیست. من بیست سالمه، تو چی؟

-من تازه نوزده سالم شده ، می دونی چه قدر آرزوها داشتم سهیلا؟

همه اش دود شد و رفت به هوا!

-غصه اش رو نخور، خدای ما هم بزرگه. من هنوز شاهین رو نفرین

می کنم، اگر اون نبود این همه بلا سرم نمی اومد.

بدون حرف و با گریه از جاش بلند شد و بیرون رفت. باورم نمی شد این
دختر با صورت رنجور فقط نوزده سالش باشه. اشکم روی صورتم چکید.
اصلاً دست خودم نبود نمی تونستم جلوی ریزش اشک هام رو بگیرم. ما

هر دو اسیر مردهای نامردی شده بودیم که از مردونگی فقط نر بودنش رو داشتن. چهار ماه بود که توی زندان بودم. برای دیه‌ی تعیین شده وکیل بهم قول کمک داده بود؛ مدت حبس رو سه سال تعیین کرده بودن و من نمی‌دونستم بعد از به دنیا اومدن بچه‌ام باید چه کنم؟ بچه‌ی کوچیکم باید توی محیط زندان بدترین سال‌های کودکی رو تجربه می‌کرد و من اصلاً این رو نمی‌خواستم. با پیشنهاد دکتر زندان و کمک عمه‌ام که وسایل شخصی پرهام رو به وکیل‌م داده بود، درخواست دی‌ان‌ای دادم. خیلی زمان برد تا تونستم با حکم دادگاه وسایلی از پرهام رو به آزمایشگاه بسپارم تا آزمایشم درست انجام شه و زمانی نفس راحت کشیدم که فهمیدم پسرم حلال زاده است.

حالا بچه‌ام رو بیشتر دوست داشتم. قبل از جواب آزمایش اضطراب این که بچه‌ام متعلق به مرد دیگه‌ای باشه امونم رو بریده بود و گاهی باعث می‌شد با تنفر با بچه تو شکمم حرف بزنم؛ اما همون زمان هم نمی‌تونستم به از دست دادنش فکر کنم.

ماه‌های آخر حاملگی‌ام رو می‌گذروندم؛ با وجودی که زندان بودم اما هم اتاقی‌هام با وسعت قلبی هر کار که می‌تونستن برام انجام می‌دادن و

گاهی حتی از خوراکی‌های محبوبی که برایشون از بیرون می‌آوردن می‌گذشتن تا من بخورم. سهیلا کنارم نشست و دستی به شکمم کشید.

-پس کی این فندق به دنیا میاد؟ دلمون آب شد!

-پنج ماه مونده، اگر بدونی خودم چه قدر استرس دارم. هم دوست دارم زودتر به دنیا بیاد و بغلش کنم، هم ترس از آینده‌اش داره خفهام می‌کنه!

-چرا ترس آخه؟ این همه وقت هست این جایی؛ اما هیچی نمیگی که بفهمم دردت چیه! ولی مگه نگفتی عمه داری؟ میشه مادر شوهرت و مادر بزرگ بچه‌ات دیگه خب فوقش بچه رو میدی بهش. با رضایتی که داده فکر نمی‌کنم با تو بد باشه و قبول نکنه.

-نه امکان نداره این کار رو کنم. تو خبر نداری، اون‌ها اصلاً نرمال نیستن که بخوام با خیال راحت بچهام رو بهشون بسپرم.

-چی بگم؟! خودت می‌دونی، من به خاطر خودت می‌گم.

ناراحت به فرش زل زدم. جوابی نداشتی بهش بدم، چی می‌گفتم؟
می‌گفتم همین خانواده بلا سرم آوردن و با غرق شدن توی این کارها و
یاد دادنش به یه بچه کوچیک آینده‌ی من رو سیاه کردن؟ اصلاً اگر
می‌گفتم باورش می‌شد؟ حس کردم شکمم تکونی خورد. با لبخند بهش
دست کشیدم و توی دلم قربون صدقه‌اش رفتم، توی این مدت به خاطر
بچه هم که شده سعی می‌کردم کمتر فکر و خیال کنم؛ اما گاهی مثل
الآن واقعاً نمی‌تونستم. اتفاق زندگی من طبیعی نبود، اون هم برای منی
که سن پایینی داشتم و بی‌تجربه بودم. دوران حاملگی سخت نبود اما
مادری هم کنارم نبود تا چیزی یادم بده. دستی به سرم بکشه و غم‌هام
رو کم کنه؛ حتی برای بعد از به دنیا آوردنش هم کسی کنارم نبود تا
چیزی یادم بده. من تازه نوزده سالم بود، چی از بچه داری می‌دونستم؟
اون هم تک و تنها! وکیل متوجه‌ی بارداری من شده بود و از همون
اوایل در هر زمان ملاقات من رو کلی شرمنده می‌کرد و برام خوراکی و
میوه‌های مختلف می‌آورد؛ اما من از اعتماد به مردها می‌ترسیدم.
شکمم بالا اومده بود و حالا برای راه رفتن هم از بقیه کمک می‌گرفتم،

شبانه‌روز درد کمر و پاهای ورم کرده‌ام همراه بود و اگر بچه‌ها کمک نمی‌کردن نمی‌دونم چه کار باید می‌کردم.

-دختر بیا یک ذره راه برو. این طوری که تو نشستی زایمانت بیچاره‌ات می‌کنه ها.

-نمی‌تونم ژاله، پاهام ورم کرده و جون ندارم!

-د به خاطر همین ورم کرده. کلاً نشستی می‌دونی چه قدر ضرر داره برات؟

دستم رو به علامت نه تکون دادم و بی‌حال و با صورتی عرق کرده نشستم و خودم رو باد زدم. با درد عمیقی که توی بدنم پیچید جیغ خفهای کشیدم و پتو رو توی دستام فشار دادم. صورتم غرق عرق شده بود و نفس کشیدنم سخت بود. با وجود مأمورهایی که بودن حسابی از همه نظر رسیدگی می‌شدم و دکتر برای هفته بعد وقت زایمان رو اعلام کرده بود؛ اما درد اون لحظه‌ام نشون می‌داد وقتشه و تشخیص دکتر کاملاً درست نبوده. جیغ بلندی کشیدم و نفسم بند اومد. بی‌شک

بهشت باید متعلق به تمام زنان باشه بابت این همه دردی که میکشن.
نفس سنگینی کشیدم و چشمام بسته شد. به هوش که اومدم
بیمارستان بودم. دستی به شکمم کشیدم. خالی شده بود و حالا صاف
شده بود.

-سلام مامان خوشگله، بیدار شدی؟

-بچه‌ام سالمه؟

-بله که سالمه. حسابی هم خوشگل و تو دل برو هست، مطمئنم به
خودت رفته!

لبخند تلخی زدم و ازش خواستم بیارتش.

خداروشکر دست‌هام دستبند نداشت و می‌تونستم بچه‌ام رو بغل بگیرم.
عزیز کوچیک من توی پتوی آبی پیچیده شده بود، پرستار اون رو توی
بغلم گذاشت و با لبخندی ترکم کرد. به صورت معصوم پسرم نگاه کردم
و قطره‌ی اشکم رو صورتش چکید. این بچه تمام زندگی من بود؛ حتی
اگر حاصل رابطه‌ی من و یک عوضی بوده باشه. حتی اگر شوهر من؛

محرم‌ترین آدم زندگی من بویی از انسانیت نبرده باشه. به هر حال بچه‌ی من از وجود حلال من بیرون اومده بود و دلیلی نبود تا به خاطر بد بودن پدرش؛ وجود پاک اون رو نادیده بگیرم. برای یک مادر فرق نمی‌کنه که شرایط زندگی‌اش چیه. وقتی صاحب فرزند میشه ناخودآگاه از خودش برای تیکه وجودش می‌گذره و من حاضر بودم از جونم برای پسرم بگذرم. این موجود باارزش‌ترین دارایی من توی زندگی بود. اسم پسرم رو مانی گذاشتم؛ وقتی بهش شیر می‌دادم ناخودآگاه یاد مامانم می‌افتادم و قلبم تیر می‌کشید. یعنی اون هم وقتی به من شیر می‌داد گریه می‌کرد؟! توی این مدت هیچ خبری ازشون نداشتم و هر وقت از وکیل‌م می‌پرسیدم بحث رو عوض می‌کرد؛ اما دل من طاقت نمی‌آورد و باز می‌پرسیدم! حتی اگر نتیجه‌ای برای من نداشت باز نمی‌تونستم نسبت بهشون بی‌تفاوت باشم. کابوس هر لحظه‌ام این بود که اگر شوهر عمه‌ام متوجه فرزند من بشه اون رو ازم بگیره و می‌دونستم اگر این اتفاق بیوفته دیگه طاقت نمی‌یارم؛ اما سپهر خیالم رو راحت کرد و گفت اون‌ها برای همیشه به آمریکا رفتن. بعد از یک روز و نیم دوباره به زندان برگشتم، منتها این بار با مانی، همه با خوشحالی بهم تبریک

می گفتن و مانی بینشون دست به دست می چرخید.

-آه. سارا، خب بده یگ دقیقه هم تو بغل من باشه دیگه!

-تازه گرفتمش سهیلا، ای بابا.

-بده، باز بهت میدم. توروخدا!

به دعواشون نگاه کردم و بالبخند نشستم.

سهیلا: مبارک باشه هانیه. ماشالله بچه‌ات خیلی نازه، به خودت رفته،

خدا بهت ببخشه.

با دیدن قطره‌ی اشکش دلم خون شد، می‌دونستم چقدر آرزو داشت

مادر بشه. برای همین سعی نکردم مانی رو ازش بگیرم و خواستم تا

کمی از مادرانه‌های وجودش رو خرج پسرمن کنه شاید کمی آروم بگیره.

آخرین لباس رو روی بند پهن کردم و دستی به کمرم زدم؛ خسته شده

بودم و جون نداشتم. کارهای مانی زیاد بود و با این‌که همه بهم کمک

می‌کردن، ولی من بی‌کار نمی‌موندم؛ کتاب‌هایی رو که سپهر برام آورده

بود رو می‌خوندم، گاهی بازی‌های دسته‌جمعی می‌کردیم و گاهی دور

هم از زندگی هامون و سختی‌هایی که کشیدیم می‌گفتیم. مانی بزرگ شده بود، حالا با پاهای تپش جلوی روم راه می‌رفت و روز به روز شیرین‌تر می‌شد. مامان صدام می‌زد و با حرف زدنش دل من که هیچ دل همه رو برده بود، طوری که همه برای دیدنش به اتاقمون می‌اومدن و ساعت‌ها باهاش بازی می‌کردن. اصلاً اذیتی برام نداشت، به شدت با درک بود و گاهی از رفتارهایش تعجب می‌کردم؛ کمتر پیش می‌اومد نق بزنه یا گریه کنه، ولی وقتی چیزی می‌خواست به قدری مظلوم نگاه می‌کرد که دلت نمی‌اومد اون کار رو برایش انجام ندی. با صدای اعلام کردن ملاقاتی و خوندن اسمم، تشت رو روی زمین گذاشتم و چادرم رو به سر کشیدم. می‌دونستم کیه؛ تنها کسی که توی این مدت به دیدنم اومده بود، وکیل بود که با این که اومدنش وظیفه نبود، ازم غافل نمی‌شد. مانی رو به سهیلا سپردم و سلانه- سلانه به سمت اتاق ملاقات رفتم؛ از دیدن تصویر روبه‌روم خشکم زد. بی‌شک این زیباترین لحظه عمرم بود. مادر قشنگم به دیدنم اومده بود و صورتش از گریه سرخ بود؛ بوی تنش رو حریصانه بلعیدم و بوسیدم. نمی‌خواستم گله‌ای کنم که چرا توی این مدت من رو تنها گذاشت. می‌دونستم با وجود تعصبات پدرم راهی به جز این نداشته. توی ایران همیشه زن‌ها تحت سلطه‌ی

مردها بودن و هر چه قدر هم اون مرد دوستشون داشته باشه یا تحصیلات عالیه داشته باشن، این موضوع تغییر زیادی نمی‌کنه. چشم‌های پر از اشکم رو به صورت مثل ماهش دوختم. به قدری دلتنگ عطر تن هم بودیم که نمی‌تونستیم کلمه‌ای حرف بزنیم و فقط با نگاه به هم ابراز عقیده می‌کردیم. مادر همیشه می‌فهمید که توی دل بچه‌اش چه خبر هست و نیازی به بازی با کلمات نبود. سه سال بود عزیزترینم رو ندیده بودم. سه سال بود توی نبودن و ندیدنش می‌سوختم و دم نمی‌زدم.

-هانیه جانم، قربونت برم مادر؛ اگر بدونی چه قدر دلم تنگت بود. الهی فدات بشم!

صدای گریه‌ی مامانم بدترین صدایی بود که می‌شنیدم و دلم عجیب هوس آغوشش رو کرده بود؛ اما نمی‌گذاشتن به هم دست بزنیم.

-مامان دق کردم از دوری‌ات؛ چرا نمی‌اومدی به دیدنم؟

-مگه قوم ظالمین می‌گذاشتن؟ دلم خونه از دوری‌ات هانیه، دلم از

دوری‌ات داره پر- پر می‌زنه!

وکیل گفت:

-وقت ملاقات خیلی کمه؛ ببخشید، می‌دونم خیلی برای دیدن هم بی‌تاب هستید! ولی موضوع مهم این هست که شما به زودی آزاد می‌شید؛ سه سال محکومیتتون رو به اتمام هست و وقتشه که فکری برای آینده‌تون کنید.

-من جایی رو ندارم برم، حتی اگر آزاد بشم!

این حرف رو با غصه زدم و سرم رو پایین انداختم. دست‌های مامانم می‌لرزید و نگاه دزدکی اون و وکیل به هم رو دیدم.

-هانیه جانم، قربونت برم؛ پدرت برای این که من به تو کمکی نرسونم، تمام حساب بانکی من رو بسته. نمی‌دونم که چی باید بگم؛ شرمنده‌ات هستم دخترم؛ شرمنده‌ات هستم که نتونستم برات مادری کنم و جلوی همه وایستم!

صدای گریه‌ی مامانم اعصابم رو به هم می‌ریخت، تا خواستم جوابش رو بدم صدای وکیل اومد:

-می‌دونم هر دو حرف‌های زیادی با هم دارید؛ خانم هانیه شما فکر بعد از آزادی نباشید. من توی راه که مادر رو می‌رسونم هم‌فکری و تصمیم‌گیری می‌کنیم. مسئله‌ای که الان مهمه، این هست که شما باید بدونید بعد از آزادی باید تلاش کنید به پدرتون ثابت کنید اشتباه کردن.

-من هیچ دلیل اثباتی ندارم؛ پدر من حتی وقتی متوجه رضایت عمه‌ام شد، شک نکرد شاید من حق داشتم؟ وقتی داستان فیلم‌ها رو شد چی؟ می‌خواید بگید توی این سه سال هیچ‌وقت پیگیری نکردن ببینن چرا یک محکوم به اعدام تونست به راحتی رضایت اولیای دم رو بگیره؟ چرا یک‌بار نیومد شما رو ببینه؛ اون که صد درصد فهمیده شما وکیل من بودید! توی این راه من از همه کس تنهاتر موندم؛ چون اسیر قضاوت دیگران شدم. همه من رو متهم به خیانت کردن؛ اما با خودشون یک‌بار فکر نکردن این همون هانیه‌ای هست که از در خونه‌مون با لباس عروس

که رفت بیرون، همه قربون صدقه حیا و نجابتش می‌رفتن. من از آقابزرگ و بقیه هیچ توقعی ندارم؛ چون همیشه می‌دیدم با وجود ادعای دین‌داری، چه قدر راحت درباره‌ی مردم نظر میدن! اما از بابام توقع داشتم. پدر من اولین کسی بود که باید توی مشکلات دست من رو می‌گرفت. پشتم می‌ایستاد و می‌زد توی دهن کسانی که اسم و وجود دخترش رو به لجن کشیدن؛ اما بابای من راحت‌ترین کار رو انتخاب کرد. به خاطر حرف دیگران از جیگر گوشه‌اش گذشت؛ کاری که هیچ‌وقت فکر نمی‌کنم با مانی انجام بدم!

رو کردم به مامان و گفتم:

-مامان، می‌دونم تو مقصر نیستی و تو رو مجبور کردن که برای من کاری نکنی؛ اما می‌دونی چرا نگذاشتم نوهات رو ببینی؟ چون نمی‌تونستم حتی به تو ثابت کنم که این حاصل ازدواج من با اون پرهام کثیف نیست. حتی با برگه‌ی آزمایش هم نمی‌تونستم ثابت کنم؛ خارج از این مطمئنم تو هم طاقت نمیاری یک‌بار نوه‌ی شیرین زبونت رو ببینی و دیگه نتونی ببینی‌اش؛ من کوه درد شدم مامان! توی هجده

سالگی شوهرم دادن و توی همون سال از دید بقیه فاحشه شدم، قاتل

شدم، مادر شدم؛ باورم نمیشه این همه بلا سر من اومده باشه!

هر دو با ناراحتی سرشون رو پایین انداختن. اشک‌های روی صورتم به

قدری زیاد شد که چشم‌هلم تار شد و لحظه آخر خداحافظی هم

نتونستم مادرم رو درست ببینم و تصویرش به صورت تار توی ذهنم

ثبت شد. تصویری که نمی‌دونستم برای بار آخر هست می‌بینم یا نه!

مانی رو توی بغلم جابه‌جا کردم و به همراه ساک توی دستم، از در

زندان خارج شدم. نگاهم رو به آسمون دوختم و خداروشکر کردم که

کابوسم تموم شد. سه سال از بهترین سال‌های زندگی‌ام از بین رفته

بود؛ اما حاصلش پسرم بود که معجزه‌ی زندگی تاریک من بود.

خداروشکر که بیشتر از این توی زندان نبودم و بچه‌ی کوچیکم

حساس‌ترین سنش رو توی زندان نمی‌گذروند.

سپهر بیرون منتظرم بود؛ از محبت‌های اون حس ترس به وجودم تزریق

می‌شد. مگه میشه یک نفر، اون هم وکیل، این‌طور پشتوانه‌ی موکلش

بشه که به قتل متهم شده؟ اگر فکر شومی توی ذهنش داشت چی؟ از این فکرها، حس کردم پشتم لرزید؛ اما چاره‌ای جز اعتماد نداشتم! حتی کسی رو نداشتم بهم کمک کنه؛ نه خانواده‌ای و نه دوستی، مجبور بودم اعتماد کنم!

-خوش اومدی؛ امیدوارم از این لحظه به بعد زندگیاات پر از اتفاقات خوب باشه و بهترین‌ها برای تو و این گل پسر باشه.

ممنون آرومی گفتم و بی‌توجه به لبخند روی صورتش داخل ماشین نشستم. با وجود این که غریبه بود؛ اما کنارش حس بدی بهم دست نمی‌داد. نیازی نبود خودم رو جمع کنم و به در بچسبم، اون خودش فاصله‌ها رو رعایت می‌کرد. شاید می‌شد مثل یک برادر روش حساب کنم؛ بدون ترس! تصمیم گرفتم مغزم رو درگیر چیزی نکنم. شنیده بودم به هر چیزی فکر کنی، سرت میاد؛ درسته برای ازدواج با پرهام به چیز بدی فکر نمی‌کردم، اما استرس و اضطراب که داشتم! پس بهتر بود از این به بعد وقتی چیزی اتفاق نیافتاده؛ خودم رو آزار ندم و از خودم و پسرم با جون و دل حفاظت کنم.

-کسی می‌دونه من آزاد شدم؟

سکوت کرد و بعد از چند ثانیه گفت:

-می‌دونم فکرتون درگیر هست؛ اما نگران نباشید. فعلاً می‌برمتون

خونه‌ای که براتون رهن کردم، بمونید؛ بعداً راجع به بقیه‌ی چیزها حرف می‌زنیم.

متعجب به سمتش برگشتم:

-دلیل این کمک‌هاتون رو متوجه نمیشم. نمیگم خوشحال نیستم از

این که پشتوانه‌ای دارم؛ اگر بگم دروغ گفتم! اما چرا به کسی مثل من که گذشته تاریکی داره کمک می‌کنید؟

لبخندی زد و نیم‌نگاهی بهم انداخت:

-دلیلش برای خودم هم معلوم نیست.

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد، سکوت ماشین رو فقط حرف زدن

شیرین مانی پر کرده بود که راجع به همه چیز سؤال می‌پرسید. بچه‌ام

بیشتر از من از دنیای بیرون خبر داشت و اوایل که بهش شیر می‌دادم مجبور بودم کنار خودم نگاهش دارم، ولی بعد از اون؛ با نظر دکتر زندان، اون رو به خواهر سپهر که توی مهد کار می‌کرد سپرده بودم و هفته‌ای یک بار پیشم می‌آوردنش؛ اما این اواخر کاملاً کنارم بود. به ساختمون سه طبقه‌ای رسیدیم؛ تمیز بود و مشخص بود جای خوبی از شهر هستیم. طبقه‌ی اول واحدی بود که برای من گرفته بود. مانی رو ازم گرفت و به خودش فشرد و بوسید و پشت سرم داخل اومد.

خونه مبله بود و همین باعث می‌شد فکرم درگیر بشه که چه‌طور خونه‌ی مبله رهن کرده؟ از گرد روی وسایل مشخص بود این خونه اصلاً متعلق به غریبه نیست؛ وگرنه با این وضعیت اون رو به کسی نمی‌سپرد! اما مطمئن نبودم.

-شما مطمئن هستید که این جا رو رهن کردید؟

-راستش، خیر؛ دلیل نداره به دروغم ادامه بدم. این جا خونه‌ی من هست

و من...

نگذاشتم ادامه بده:

-خواهش می‌کنم ادامه ندید، شما برای من محترم هستید و توی این مدت مثل یک برادر کنارم بودید، من ازتون ممنونم؛ اما نمی‌تونم این رو قبول کنم و بهتر هست که برم.

-یک لحظه صبر کنید خانم. من هیچ قصد و نیت بدی ندارم، باور کنید. درست هست، این‌جا خونگی منه؛ ولی من چند سال پیش از همسرم جدا شدم و شما اگر این‌جا رو قبول کنید من این‌جا نمی‌مونم. خونگی مادرم همین نزدیکی هست و من خیلی وقته که اون‌جا هستم؛ خدایا شاهد دروغ نمی‌گم! قصد من فقط کمک هست و مادرتون در جریان همه چیز هستن؛ همون روز که اومدن ملاقات موضوع رو باهاشون در میون گذاشتم، می‌دونم کاری که می‌کنم از نظر شغلی حرفه‌ای نیست؛ اما این کار رو دل و مغزم می‌گه که درسته. خواهش می‌کنم قبول کنید!

با حرف‌هایش فکرم کار افتاد. من کجا رو داشتم که برم؟ با یک بچه‌ی کوچیک، بدون پول و پشتوانه بهترین‌جا برای من همین خونگی نقلی

و زیبا بود.

-نمی‌دونم چه‌طور ازتون تشکر کنم. توی زمونه‌ای که خانواده‌ام از من گذشتن، شما که غریبه هستید مثل یک منجی به زندگی‌ام اومدید.

ممنونم ازتون!

-نمی‌خواد تشکر کنید؛ ولی یک پیشنهاد دیگه هم دارم که ازتون می‌خوام روش فکر کنید. منشی من می‌خواد استعفاء بده؛ چون باردار هست و شرایط ادامه کار رو نداره. ازتون می‌خوام به جای اون کمک من باشید، این‌طوری با هم بی‌حساب می‌شیم. نظرتون چیه؟!

-من نمی‌دونم، الان نمی‌تونم فکر کنم. از اون گذشته، من بچه‌ی کوچیک دارم و نمی‌تونم اون رو رها کنم و به راحتی زندگی خودم رو داشته باشم!

-برای اون هم فکر کردم، اگر قبول کنید مانی رو به سوده می‌سپریم. در ضمن، ساعت کاری شما چهار تا نه شب هست و بقیه ساعت رو

می تونید کنار مانی باشید؛ قبوله؟

-اجازه بدید فکر کنم!

نیازی به فکر نبود؛ من نمی تونستم کنار سپهر مشغول کار بشم. به خودم که نمی تونستم دروغ بگم؛ من توی این مدت در حین ترس از مردها، علاقه‌ی قلبی زیادی نسبت به سپهر توی وجودم احساس می کردم که همین من رو می ترسوند. بغض داشت خفهام می کرد. همه چیز براب مثل معجزه بود؛ ولی نمی دونستم برای آینده‌ام چه تصمیمی باید بگیرم. یخچال پر بود و نیاز به خرید چیزی نداشتم؛ ولی پول کمی که داشتم کفاف به خرید چیزی نمی داد. دیر یا زود باید به دنبال کار می رفتم؛ اما بچه‌ی کوچیکم رو به کی می تونستم بسپارم به جز سوده؟ توی زمونه‌ای که نمی شد به کسی اعتماد کرد، حتی در قبال نگهداری از بچه‌ی کوچیک، چه طور می خواستم به جای دیگه بدون هیچ آشنایی اعتماد کنم؟ لباس پوشیدم و به همراه مانی بیرون رفتم. پسرکم حالا راه می رفت و صحبت‌های شیرین می کرد؛ با هر قدمش هزار بار قربون صدقه‌اش می رفتم و هر چی بیشتر می گذشت کمتر پدر و مادرم رو درک می کردم؛ چه طور میشه که از بچه‌ات به خاطر دیگران بگذری؟

روزنامه‌ای خریدم. باید هر چه زودتر برای خودم کاری پیدا می‌کردم و برای مانی هم باید فقط روی سوده حساب می‌کردم. به محض رسیدنم به خونه، تلفن زنگ خورد و من کسی رو به جز سپهر نداشتم که بخواد باهام تماس بگیره؛ البته می‌دونستم سوده‌ی خون‌گرم هم به زودی به این جمع اضافه میشه.

-سلام خانم، چه‌طوری؟ خوش می‌گذره؟ فکرهاات رو کردی یا برم دنبال یک منشی دیگه؟

-آقا سپهر بگذارید برسم آخه؟ هنوز فکری نکردم واقعاً!

-یعنی می‌خواید بگید اصلاً ذره‌ای ذهنتون درگیر نشد که برید جایی کار کنید که امنیت داشته باشید؟

سکوت کردم. راست می‌گفت. یک زن تنها و بی‌پناه جایی برای کار توی این شهر بی‌در و پیکر امنیت داشت؟ من به راحتی می‌تونستم جایی کار کنم و تن و بدنم از نگاه هرز نلرزه؟

-اجازه بدید فکر کنم؛ شما در جریان زندگی من هستید و می‌دونید که

نمی‌تونم راحت...

وسط حرفم پرید:

-هانیه خانم به هیچ وجه قصد توهین بهتون رو ندارم و از نظر من شما زن قوی و محکمی هستید؛ اما برای این افکار بهتره زودتر مشاوره برید. مانی در سن حساسی هست، درسته تا الآن درک عمیقی از مسائل نداشته؛ ولی از الآن به بعد مطمئن باشید همه چیز رو می‌فهمه. پس بهتره افکار بیمارگونه رو به فرزندتون انتقال ندید. اون بچه حقش هست که سالم بزرگ بشه؛ درسته؟!!

آروم لب زدم:

-حق با شما هست.

-پس حالا که حق با منه، فقط تا بعد از ظهر منتظر می‌مونم تا جواب

بدید؛ بعد از اون هیچ اصراری ندارم.

مانی رو خوابوندم و روزنامه رو جلوی روم گذاشتم و شروع به زنگ زدن

کردم؛ چه قدر بد بود که یا مجرد می خواستن یا آراسته. من از نظر خودم هیچ کدوم نبودم. شاید باید می گفتم مجرد هستم؛ اما این طور در حق پسرم جفا می کردم! ولی وقتی حقیقت رو هم می گفتم به راحتی رد می شدم و مجبور می شدم دور آگهی خط قرمز بکشم. با اعصاب خراب روزنامه رو پرت کردم. بیشتر از دو ساعت بود که به همه جا زنگ زده بودم و دریغ از یک نفر که من رو برای مصاحبه بپذیره. آخه منشی برای چی باید تا ساعت غیراداری هم بمونه و حتماً باید بیست تا بیست و پنج سال داشته باشه؟ هر طور فکر می کردم نمی تونستم هضم کنم که فقط برای منشی آگهی داده باشن. بالأخره بعد از هزار جا زنگ زدن یکی شون خواست به دفترش برم و بهم ساعت ملاقات داد. مانی بیدار شده بود؛ اما اصلاً صدایی ازش شنیده نمی شد. فقط روی زمین نشسته بود و چند تا از عروسک‌هایی که توی اتاق بود رو دور خودش چیده بود و بازی می کرد. بچه‌ام مثل خودم آرام بود. رفتم کنارش نشستم و ذهن خسته و پریشونم رو با بازی کردن با پسرم مشغول کردم تا ساعت بگذره؛ با نزدیک شدن به ساعت چهار، لباس پوشیدم و به همراه مانی پرسون - پرسون خودم رو شرکت رسوندم. سرم رو بالا گرفتم و از بیرون به نمای شیکش نگاه کردم، بسم الله‌ای گفتم و داخل رفتم. بعد از رفتن

به طبقه‌ی مورد نظر، با دیدن در باز به سمت منشی خوشگل و خوش‌هیکلی که اون جا بود، قدم برداشتم.

-سلام برای ملاقات با آقای... اوم... آقای...-

-برای استخدام اومدید؟

به قدری با ناز حرف می‌زد که لحظه‌ای نتونستم جوابش رو بدم، اون هم نگاهی به سر تا پام و مانی که دست‌هاش توی دست‌هام بود، انداخت.

-بچه‌ی خودتونه؟

-بله، مشکلی هست؟

-نه عزیزم؛ اما به نظرم اصلاً داخل نرو، چون این طوری قبولت نمی‌کنن.

-ببخشید، چه ارتباطی داره؟ من بخوام پیام سرِ کار، پسر رو به مهد

می‌سپرم؛ یعنی به وظایفم میرسم.

-متوجهام عزیزم، از این بابت نمیگم؛ این جا شرایطش خاص هست،

وگرنه شما مشکلی ندارید. حالا می‌خواید بفرستمتون داخل.

از نگاه و حرفش حس خوبی نگرفتم، سریع نه‌ای گفتم و بیرون زدم.

نمی‌دونستم چه کاری درست هست؛ من برای سرِ کار رفتن نیاز به

امنیت داشتم و این امنیت رو نمی‌تونستم با هر جایی رفتن به دست

بیارم. شب شام مختصری رو که درست کردم، در کنار مانی خوردم.

بچه‌ام دوست نداشت من براش لقمه بگیرم و اصرار داشت خودش این

کار رو انجام بده. من هم برای این که شخصیت ضعیفی بار نیاد، چیزی

نگفتم و اصلاً توجه‌ای نکردم که چه قدر از غذا رو ریخت؛ چون بعداً

می‌تونستم جمعش کنم، ولی به جاش غرور بچه‌ام حفظ می‌شد.

-سیر شدی مامانی؟

-مرسی، دلم ترکید!

خندیدم و صورتش رو بوسیدم.

-دل‌م ترکید نه مامان، بگو سیر شدم.

-سیر شدم، چون دل‌م ترکید.

-ای سرتق!

کنارم خوابوندمش و شروع به ناز کردن سرش کردم. این بچه تمام وجود من بود و فقط کنار اون آرامش داشتم. مانی که خوابید به پهلو چرخیدم و برای آینده‌ام فکر کردم؛ اما در آخر تصمیم گرفتم به سپهر اعتماد کنم که حداقل توی این سه سال کوچیک‌ترین نگاه بدی بهم ننداخته بود، بدون هیچ نسبتی بارها بهم کمک کرده بود و توقع بد و منفی هم ازم نداشت؛ حتی خونه‌اش رو در اختیارم قرار داده بود. تصمیم گرفتم صبح به سپهر زنگ بزنم. بعد از بیدار شدنم اولین کارم زنگ زدن به سپهر بود سرسنگین جوابم رو داد اهمیتی ندادم و آرام اعلام کردم راضی به همکاری باهاش هستم. رنگ صدایش به وضوح تغییر کرد و با شادی ازم خواست که به دنبالم بیاد و با هم به دفتر بریم که سخت مخالفت کردم و درخواست کردم اگر مایل هست با هم کار کنیم، طوری رفتار نکنه که خجالت زده بشم. با آماده کردن مانی،

خودم هم لباس همیشگی ام رو پوشیدم. رنگ و روی مانتوم حسابی پریده بود؛ توی زندان یکی در میون هر کی ملاقاتی داشت از طرف می خواست به سایز مانی لباس بخره و بعداً هم که کنار سوده بود، حسابی بهش می رسیدن و کلی لباس داشت؛ اما من سه سال از عمرم پشت میله‌هایی گذشته بود که تفریح زنانه‌اش به جای گشتن توی پاساژهای مختلف، جر و بحث‌های سوری یا جدی‌شون بود. هر چی فکر کردم نتونستم به خودم بقبولونم تا از پولی که سپهر به عمد روی این گذاشته بود بردارم و برای خودم خریدی انجام بدم؛ این کار رو موکول به دریافت حقوق کردم. حداقل اون زمان می‌گفتم به خاطر کارم پول گرفتم و حس بدی بهم دست نمی‌داد. با صدای جیغ مانی که می‌خواست بغلش نکنم و بگذارم خودش راه بیاد، به خودم اومدم. برعکس بقیه‌ی بچه‌ها هیچ علاقه‌ای نداشت که بغلش کنم و دوست داشت همه چیز رو خودش تجربه کنه؛ بچه‌ام از الآن مغرور بود و اراده‌ای قوی داشت. با پول کمی که ته کیفم بود، دست گل کوچیکی خریدم؛ به قدری کوچک بود که خودم خنده‌ام گرفت. چه قدر توی این سه سال همه چیز عوض شده بود؛ حتی قیمت گل‌ها! دست مانی رو گرفتم و وقتی غر زد، با زبون بچگونه‌ی خودش بهش فهموندم که با

وجودش حس امنیت می‌گیرم و اون هم انگار فهمید من چی میگم؛
چون دستم رو سفت‌تر گرفت و با هم وارد واحد شیک و تمیز، اما نقلی
سپهر شدیم.

-بفرمائید عزیزم؟

-سلام، من با آقای حداد قرار ملاقات داشتم.

-وقت قبلی داشتید؟ آخه توی جلسه هستن.

-نه، راستش من برای کار اومدم؛ البته خودشون گفته بودن، من هم
امروز اومدم.

-خانم راد، درسته؟ چرا از اول نگفتید عزیزم؟! مشتاق دیدار! آقای حداد
از شما به من گفته بودن؛ چه قدر خوشحالم که این‌جا هستی. راستش
دیگه داشتم دیوونه می‌شدم؛ موقعیتم جوری نیست که بتونم پیام؛ اما تا
کسی جایگزین نمی‌شد نمی‌تونستم برم. وای، خیلی خوب شد دختر!
از حرف زدن پشت سرهم‌اش خنده‌ام گرفته بود. این منشی منبع انرژی

بود، درست مثل گذشته‌ی من! گذشته‌ای که انگار متعلق به کسی دیگه بود. هر چی فکر می‌کردم خاطرات خوب گذشته‌ام خیلی کم‌رنگ‌تر از مدت زندگی‌ام با پرهام بود. گاهی توی زندگی، یک دوره از زندگی آدم‌ها می‌تونه تا ابد روی روحشون خدشه وارد کنه و این رو فقط کسی می‌فهمه که شرایطی مشابه داشته باشه.

-من یادم رفت خودم رو معرفی کنم؟! اِ وَا؛ خدا مرگم بده! شوهرم هم همیشه بهم میگه تو این قدر هولی که نمی‌گذاری کسی چیزی بگه. این طوری هستیم؛ مگه نه؟ ولش کن! من مزدهام و خیلی وقت هست دارم برای آقای حداد کار می‌کنم؛ ولی دیگه نمی‌تونم پیام. این قدر هم اخلاقش خوبه که حد نداره؛ می‌دونم مثل چی از این که کارم رو از دست دادم پشیمون میشم؛ ولی خب، دیگه چه کنم؟ زندگی هست دیگه! تو چی؟ این جیگره ناز مال تو هست؟ اصلاً بهت نمیاد. ماشالله - ماشالله! بزخم به تخته بیبی فیس هستی؛ چند سالته؟

لبخندی زدم و گفتم:

-بیست و یک سالم هست عزیزم.

-وای، هانی! چه قدر زود بچه دار شدی. چرا بیشتر از زندگی ات لذت نبردی؟ وای، من اصلاً موافق زود بچه دار شدن نیستم و بنظرم حداقل باید ده سالی بگذره؛ آخه میدونی چیه؟ مردها رو که می شناسی؛ همه مدعی ان! منتهی سر کار کردنش که می رسه یک پوشک عوض نمی کنن؛ فقط موقع خوش اخلاقی بچه دو بار پرتش می کنن آسمون و می گیرنش! آخر سر هم اون مادر بدبخت که از صبح تا شب در حال کار کردنه؛ هیچ کاره هست!

این حرف هاش آزارم می داد. با این که خانم بدی به نظر نمی اومد؛ اما به نظرم وقتی از زندگی دیگران چیزی نمی دونی نباید راجع به زندگی شون حرف بزنی. این که چرا بچه دار شدن، چرا نشدن؟ چرا ازدواج کردن، چرا نکردن؟ چرا چاق هستن، چرا لاغر هستن؟ چرا درس خوندن، چرا نخوندن؟ و... این چیزها زندگی رو مختل می کرد! بگذریم از این که زندگی من مختل بود و مختل تر از این نمی شد. دلیلی نبود که بشینم و سیر تا پیاز ماجرا رو براش تعریف کنم تا شاید به خاطر ترحم یا خجالت یا هر چیز دیگه این حرف رو به کسی نزنه. اون خودش باید می فهمید؛ ولی کلاً آدم سرخوشی بود و فکر کنم تنها حسی که به

خودش نداشت، صفت فضولی بود.

-دیگه شرایط این طور شد؛ جلسه آقای حداد کی تموم میشه؟

-نمی دونم والله؛ جلسه های حقوقی رفتی تا حالا؟ بعد از یک ساعت و

نیم مشاوره تازه آخرش می فهمی موکل کلاً روش نمیشده مشکل

اصلی اش رو بگه و تا الان تو صغری کبری چیدن بوده!

فکر می کنم این دختر هیچ مشکلی توی زندگی اش نداشت؛ چون قطعاً

کسی که می اومد برای حل مشککش پیش وکیل می اومد، اگر مسئله

خانوادگی بود، طبیعی بود که نتونه به راحتی یک سری حرف ها رو بزنه؛

ولی انگار این موضوع از درک این خانم منشی به دور بود.

-عزیزم، پس من میرم؛ باید پسر رو به مهد بسپارم! بعدش برمی گردم

و منتظر تموم شدن جلسه می مونم.

-باشه عزیزم، می دونی آدرسش کجا هست؟ آخه خواهر آقای...

-نگذاشتم ادامه بده؛ دست مانی رو که با همون بچگی اش از زیاد حرف

زدن منشی، کلافه شده بود و با صورت بچگونه‌اش با غیظ نگاهش می‌کرد، گرفتم و "می‌دونم" آرومی گفتم و بیرون رفتم. به محض بیرون اومدن نفس راحتی کشیدم. خداروشکر که اگر قرار بود این‌جا کار کنم این مژده خانم می‌رفت و قرار نبود هر روز سردرد بگیرم.

-چه قدر حرف می‌زد خانومه!

-آره مامان، خیلی!

-بهش بگیرم ساکت شه، خسته شدم از بس حرف زد.

خندیدم و دست‌هایش رو بیشتر فشردم. وقتی رسیدیم، سوده به قدری از دیدن ما خوشحال شد که به گریه افتاد. فکرش رو هم نمی‌کردم تا این حد به مانی من علاقه‌مند شده باشه؛ اما وقتی بغلش کرد، با بغض گله کرد که کم دیدتش و مانی که اشک‌هایش رو پاک می‌کرد، فهمیدم این وابستگی کاملاً دوطرفه هست. حق هم داشتن؛ من مدت کمی مانی رو کنارم داشتم و مانی تا امروز مادرش رو نصفه و نیمه داشت.

-سوده جان، من خیلی زحمت دادم این چند وقت؛ به خدا شرمنده‌ات

هستم! حتی خواهر برای خواهر این کار رو که تو کردی، نمی‌کنه؛
جبران می‌کنم به خدا!

-این چه حرفی هست؟ مانی مثل پسر خودم می‌مونه؛ تو هم عین
خواهرمی. برای سپهر هم که...

چشمکی که زد، دلم رو لرزوند و سرم رو پایین انداختم. فکر کردن و
حتی شوخی کردن درباره‌ی سپهر، خیانت به اون بود. من بیوه‌ی قاتل
رو چه به وکیل خوش قد و بالایی مثل اون؟!*

مانی رو به مهد سپردم و دوباره به دفتر وکیل برگشتم. خدا روشکر
منشی‌اش کلی کار سرش ریخته بود و وقت نمی‌کرد حرف بزنه؛ البته
بگذریم که باز هم کامل ساکت نشده بود و همچنان به حرف زدن ادامه
می‌داد. مشغول خوردن نسکافه‌ای بودم که برای پذیرایی ازم آورده بود
تا بالأخره وکیل و آقای قد بلندی از اتاق خارج شدن. به محض دیدنم
سریع از موکل خداحافظی کرد.

-به- به! ببین کی این جاست؟ احوال شما سرکار خانوم؟ مانی کجاست!؟

-سلام، خسته نباشید؛ سپردمش به سوده جون و اومدم درباره شرایط

کاری حرف بزنیم.

-خیلی هم عالی؛ تشریف بیارید اتاق!

به سمت منشی رو کرد و گفت:

-کسی رو وصل نکن تا صحبت‌هام تموم بشه.

با راهنمایی‌اش به داخل اتاقش رفتم. اتاقش خیلی خوب بود، یک حس

خاص بهم دست داد و احساس آرامش کردم.

-اتاق زیبایی دارید!

-نظر لطفتون هست هانیه خانم؛ خب، در خدمتم!

-راستش، دیگه چیزی نیست که شما از زندگی من ندونید. با وجود بچه

و شرایط زندگی‌ام نمی‌تونم هر جایی مشغول به کار بشم؛ برای همین

تصمیم گرفتم پیام این جا تا شما هم شرایطتون رو بگید.

-شرط خاصی نیست، فقط اگر قول بدی مثل این منشی ان قدر حرف
نزنی عالی میشه.

می خواستم جوابش رو بدم که خندیدنش نشون داد کاملاً اهل شوخی
هست. نگاهم مات خنده هاش شد، دندون های یک دست و سفید و
لبخند خاصش جذابش کرده بود؛ صورت فوق العاده مردونه و خوبی
داشت. نه این که بگم مثل سوپر استارها زیبا بود؛ اما توی نگاهش حسی
بود که از اون مرد قابل اعتمادی می ساخت. نمی دونم، شاید هم من
این طور حس می کردم؛ ولی می دونستم این اولین بار هست که توی
زندگی ام محو یک نفر شدم و تپش قلب گرفتم.

-هانیه خانم، گوش دادید چی گفتم؟

-ببخشید، راستش نه؛ متوجه نشدم.

-خب، پس دوباره می گم. بین ساعت کاری رو که فکر کنم گفتم چهار

تا نه شب هست. گاهی پیش میاد بیشتر یا کمتر بشه؛ اما ساعت اصلی این هاست، هیچ محدودیتی برای پوشش قائل نیستم؛ اما این جا هم شرایط خاص خودش رو داره و ترجیح میدم یکی باهام همکاری کنه که پوشش خوبی داشته باشه! مثل شما؛ هیچ شرط دیگه‌ای هم ندارم؛ اما به شرط‌های شما گوش میدم.

-والله در رابطه با پوشش که من چندین ساله به خاطر شرایط زندگی ام اصلاً خرید نرفتم؛ اما در کل پوششم ساده هست و اهل زرق و برق نیستم. ولی شرایط من تنها شرطی که دارم این هست که فاصله بین مون رعایت بشه؛ همین!

سرم رو پایین انداختم. چون کندم تا این حرف رو زدم؛ اما باید می گفتم تا احساس امنیت کنم.

-هانیه خانم، تا حالا از من نگاه بد دیدید؟

-نه، راستش ببخشید؛ اما به خدا من...

نمی‌خواد خودت رو بکشی تا حرف بزنی دختر خوب؛ سخت نگیر! حق

داری؛ اما مراعات کردن هم باید حد و حدود داشته باشه، من شوخم!
اهل این نیستم که خشک و جدی مثل شغلم سرِ کار پیام و توی دفتر
خودم شبیه عصا قورت داده‌ها باشم؛ اما این به این معنی نیست که یک
بانو در کنارم احساس ناامنی کنه!

-توروخدا ناراحت نشید؛ من منظورم چیز دیگه‌ای بود، فکر می‌کنم بد
بیان کردم.

-نیاز نیست انقدر معذب باشید، درکتون می‌کنم. شرایط زندگی براتون
طوری رقم خورد که نسبت به مردها بی‌اعتماد باشید! خب، حق هم
دارید؛ اما به خاطر خودتون هم که شده کمی تجزیه و تحلیل کنید و
همه رو به یک چوب نزنید؛ چون در آینده ضربه می‌خورید. حالا با این
حرف‌ها مایل هستید این‌جا کار کنید؟

-بله!

-خب، دختر تو اینطوری سر به زیر هستی، من چه‌طور برات توضیح
بدم چی کارها باید کنی؛ پاشو بریم بیرون که این منشی پر حرف کل

مسئولیت رو برات توضیح بده!

به همراه هم بیرون رفتیم و منشی با دیدن مون سرش رو گیج خاروند:

-سپهر تو رو خدا بگو که قبول کرد استخدام شه؛ من دیگه از دست

برگه‌های تو و حجم کاری‌ات چیزی نمونده سر به بیابون بگذارم.

-خب تبریک میگم؛ این طور که تو گفتی ایشون معلومه قبول نمی‌کنه

کار کنه.

-نه- نه، اشتباه برداشت نکن؛ منظورم دو صفحه هست. آخه من خیلی

تنبلم؛ برای همین گفتم یک وقت نگی نمیای این جا ها! جان عزیزت

قبول کن؛ هم خودت رو راحت کن هم من بدبخت رو، از دست این

سپهر می‌خوام سرم رو بکوبم به دیوار دیگه!

با لبخند به غر- غرهای منشی خیره بودم که سپهر گفت:

-به خدا اگر به جای حرف زدن یک ذره به کارت می‌رسیدی، الان همه

این‌ها آوار نمی‌شد روی سرت، هانیه خانم ایشون اخلاق بدی که دارن وقتی چیزی رو تحویل میدم و می‌خوام کارهاش رو انجام بدن، دقیقاً لحظه‌ی آخر یادشون می‌افته کارها رو نکردن و این‌طوری تموم برگه‌ها روی هم تلنبار میشه.

-دروغ میگه هانیه جون؛ پرونده داره به این کت و کلفتی! خب، معلومه کارهاش طول می‌کشه.

-یک لحظه دندون سر جیگرت بگذار و ببین من چی میگم. ایشون قبول کردن با ما کار کنن؛ پس شما هم بهشون توضیحات لازم رو بدید، البته بدون حاشیه!

-وای، خدایا شکر؛ راحت شدم! بیا هانیه جون، بیا بشین که امروز روز جشن منه.

سپهر سری با خنده براش تکون داد و به اتاقش برگشت.

-خب، ببین هانیه جون؛ اولاً این‌جا ما با اسم کوچیک همدیگه رو صدا

می‌زنیم! البته فکر نکنی خدای نکرده این جا بی‌بند و بار منشی بودم‌ها!
نه، اتفاقاً سپهر به قدری ماه هست که مثل داداشم می‌مونه؛ اما خوب،
گفتم بدونی. این‌ها لیست کارهای هر روزه، بخون!

برگه رو از دستش گرفتم و نگاهی انداختم باید قرار ملاقات‌ها رو فیکس
می‌کردم و گاهی کار تایپی و اسکن داشتم. خداروشکر زمان مدرسه
این‌ها رو یاد گرفته بودم و استرسی از این بابت نداشتم.

-این‌ها که خیلی کمه؛ اولش طوری گفتید، فکر کردم چه قدر کاره.

-الکی گفتم بابا جان؛ اگر جلوی سپهر این‌ها رو نمی‌گفتم که انگار اذیت
می‌شد و تا شب! انقدر کار رو سرم می‌ریخت که من دق می‌کردم؛
حالا از کی میای سر کار؟

-نمی‌دونم بهم چیزی نگفتن!

-بگذار برم بپرسم.

-نمی‌خواد، خودم میرم می‌پرسم.

-پس قربون دستت؛ یک نسکافه هم براش ببر.

با تعجب نگاهش کردم که گفت:

-ها؟ چیه؟ منشی بشی باید این کار رو هم انجام بدی دیگه؛ طوری
تعجب کردی انگار توی خونه از این کارها برای مردها نمی‌کنیم. البته
شاید هم تو نمی‌کنی؛ ولی توی خونه ما هر مردی وارد میشه، سریع
میره رو مبل میشه و لم میده، پاهای درازش رو هم جمع نمی‌کنه؛
بعدش هم ما باید ازش پذیرایی کنیم، یعنی تو بگو یک کمک برسونن؟
اصلاً و ابداً!

-می‌دونستی خیلی حرف می‌زنی؟

-خب چیه؟ از تو کم میشه؟ حوصله‌ام سر میره خب.

از دیدن ناراحتی‌اش حس بدی بهم دست داد و گفتم: - ببخشید،
منظور بدی نداشتم.

-نه عزیزم، مهم نیست؛ تقریباً تموم روز این حرف رو می‌شنوم. آخه

توی خونه خیلی تنهام و کسی نیست باهاش حرف بزنم؛ برای همین
این جا مخ همه رو می خورم.

-چرا کسی نیست؟

-پدر و مادرم هر دو فوت شدن، توی دار دنیا یک خواهر دارم که اون
هم ناشنوا هست و نمی تونه کامل و درست حرف بزنه؛ برای همین کلاً
توی خونه سر و صدایی شنیده نمیشه.

-خیلی متأسفم، بابت مرگ پدر و مادرت هم تسلیت میگم!

-مرسی عزیزم، خلاصه که کل بار مشکلات روی دوش من هست؛ من
هم برای رسیدگی به خواهرم و هم برای ازدواجم از نظر روحی کم
آوردم و می خوام برم. نمی دونم کارم درست هست یا نه، حتی نمی دونم
پشیمون میشم یا نه؛ اما باید برم، تو برو پیش سپهر قراردادت رو تنظیم
کنم بعد بیا پیشم.

بغض کرده بود و این از صداش کامل مشخص بود، خودم رو لعنت

کردم که همیشه در مقابل همه چیز ساکت هستم؛ اما الآن نتونستم جلوی زبونم رو بگیرم. تقه‌ای به در اتاق زدم و بعد از شنیدن بفرمائیدش وارد شدم.

-شرایط رو برام توضیح دادن، از کی می‌تونم مشغول بشم؟

شرایط کاری و حقوق رو کامل برام توضیح داد و وقتی دید مشکلی ندارم قرارداد رو خودش تنظیم کرد و امضاء زدیم.

-می‌تونی از فردا بیای.

می‌خواستم جوابش رو بدم که مزده داخل اتاق شد. چشم‌هاش سرخ بود؛ اما هنوز لبخند می‌زد.

-سپهر، حالا که من نجات پیدا کردم، میشه ازت خواهش کنم بگذاری زود برم؟ می‌خوام برم خرید.

گفت و کامل بهم یادآوری شد چه قدر نیاز به خرید مایحتاجم دارم؛ اما پولی نداشتم و از فردا هم که سرِ کار می‌اومدم، باید لباس تمیز

می پوشیدم. نگاهم به مانتوی رنگ و رو رفته‌ام افتاد که انگار صد سال از پوشیدنش می‌گذره.

-مژده، اگر تنها میری، می‌خوای به هانیه خانم هم بگو که همراهت بیاد.

مژده با شادی به سمت برگشت و گفت :

-وای، از خدام هست! میای هانیه؟ من تنهام، توروخدا بیا!

-راستش، الان اصلاً شرایطش رو ندارم.

-چرا، داری؟ من میرم کیفم رو بردارم و بعدش با هم بریم، خب؟

بدون این که منتظر حرف من بمونه بیرون رفت و من هم به رفتنش نگاه کردم؛ ولی از سنگینی نگاه سپهر به سمتش برگشتم نمی‌دونم چه مرگم شده بود که با نگاه به صورتش تا این حد گر می‌گرفتم.

-هانیه خانم، ما قانون داریم که ماه اول حقوق رو پیش - پیش می‌دیم؛

نگران نباشید.

-نه- نه؛ اون طوری اون وقت ماه بعد کم میارم.

-مگه من مردم کم بیاری دختر خوب؟ من مبلغی الان بهتون میدم و

هر ماه از حقوقتون چیزی کسر می‌کنم؛ خوبه؟

به خدا که این پسر معجزه بود. نمی‌تونستم وصف دیگه‌ای برای محبت‌های بی‌دلیل و دلنشینش نثارش کنم. با سر به زیری تشکری کردم که کارتش رو به سمتم گرفت.

-کارت عابر بانک رو فردا صبح برید درخواست بدید؛ امشب این

دستتون باشه و باهاش هر چی خواستید بخرید! اما توروخدا مواظب قلب من باشید؛ چون با هر برداشت شما پیامش برای من میاد، اون وقت قلبم می‌ایسته از خرید شما خانم‌ها!

خودش از حرف خودش خندید؛ اما من ناخودآگاه با اخم خدا نکنه‌ای گفتم که باعث خشک شدن لبخندش و مات شدنش روی صورتم شد. حس می‌کردم هر دو از هم فرار می‌کنیم و تا لحظه خداحافظی دیگه

نگاهش نکردم و به همراه مزده به سمت پاساژ مورد نظرش رفتیم.

-می‌دونی چیه هانیه؟ تا حالا تجربه‌ی این رو نداشتم که با دوستی به پاساژ و خیابون گردی بیام! همیشه نگران خواهر کوچک‌ترم هستم؛ اون اهل بیرون رفتن نیست! نمی‌دونم، شاید به خاطر شرایطش و این که با بقیه فرق می‌کنه، دوست نداره بیرون بیاد؛ اما من به معنای واقعی عاشقشم. نمی‌دونی چه قدر دوست‌داشتنی و پاک هست. اصلاً مثل بقیه نیست، هر چیزی که داره رو با بقیه تقسیم می‌کنه حتی خوراکی‌های دلخواهش رو، از بچگی هم همین‌طور بود، با محبت و مهربون.

-برای چی این‌طوری شده؟ مادرزادی بوده؟ البته، ببخشید که

می‌پرسم.

-نه بابا، خودم می‌گفتم؛ مادرزادی نبود! اتفاقاً خواهرم سالم بود؛ وقتی به دنیا اومد زردی گرفت و دیر به بیمارستان رسوندیمش، این شد که خواهرم شنوایی‌اش رو از دست داد.

-الهی بگردم، حتماً خیلی اذیت شدید.

-خیلی! مخصوصاً به خاطر نگاه بی‌رحمانه‌ی دیگران؛ نمی‌دونم ما آدم‌ها چرا این‌طوری هستیم، تا یکی رو می‌بینیم که مریض هست، خودمون رو از اون بالاتر می‌بینیم؛ در صورتی که این‌طور نیست! منی که باهات زندگی می‌کنم خوب می‌دونم که محبتی که در درون مریم هست، توب وجود هیچکس دیگه‌ای نیست؛ اون روح بزرگی داره، با این‌که چهره‌اش فوق‌العاده هست؛ اما به خاطر این مشکلش خیلی اذیتش می‌کنن!

-اذیتش می‌کنن؟ یعنی چی؟

-آره، خیلی‌ها به خاطر نفهمی‌شون اذیتش می‌کنن؛ یک بار مریم خیلی بچه بود، یادمه مدرسه می‌رفت؛ اما جثه‌ی ریزی داشت. به خونه که برگشت خیس عرق بود، فرستادمش حموم؛ اما با دیدن کبودی‌های بدنش ازش توضیح خواستم. جواب من هم فقط گریه‌هاش بود؛ این قدر پرس‌وجو کردم که آخر فهمیدم یکی از بچه‌های سن بالاتر توی مدرسه مسخره‌اش کرده و بعدش هم زدتش. دلم برایش خون شد؛ البته دماری از روزگار اون دختر درآوردم که تا عمر داره یادش نره! ولی باز هم توی

روحیه مریم خیلی تأثیر بدی داشت.

-واقعاً باید تأسف خورد به حال همچین آدم‌هایی!

-اوهوم؛ یک بار هم توی جمع خانوادگی این اتفاق افتاد! مریم صداها رو

خیلی کم می‌شنید و وقتی توی جمع ناغافل ازش صدا دراومد، شوهر

عمه‌ام شروع کرد به مسخره کردن و بلند- بلند خندیدن. آخ هانیه؛

نبودی ببینی اون لحظه چه حالی داشتیم، الهی بمیرم برای مریم که

نمی‌دونست موضوع خنده‌ها چیه و پا به پای اون‌ها می‌خندید! به خدا

هنوز وقتی یاد چهره‌اش می‌افتم، می‌خوام خون گریه کنم؛ هر چی از

دهنم دراومد و شوهر عمه‌ام لایقش بود، بارش کردم!

-به خدا نمی‌دونم چی بگم؛ چرا به مراکز درمانی نمی‌فرستی‌اش؟

سوءتعبیر نشه؛ برای آموزش میگم.

-می‌دونم کدوم مراکز رو میگی. راستش خودش راضی نیست و دوست

نداره به جز محیط خونه جایی باشه؛ تازه، پولش هم خیلی زیاده!

-درست میگی؛ نمی‌دونم چی بگم اصلاً، خیلی ناراحت شدم!

-ناراحت نباش؛ اما هیچوقت تبدیل به آدمی نشو که برای یک لحظه

خندیدن، دیگران رو مسخره می‌کنه؛ باور کن ما خیلی از این

خندیدن‌ها آسیب دیدیم!

-نه، من غلط بکنم به ناراحتی دیگران بخندم.

-بی‌خیالش؛ بیا، رسیدیم!

پاساژ بزرگی بود. با هم واردش شدیم و به قول سپهر زنانگی مون به

عقلمون غلبه کرد و اصلاً نفهمیدم چه‌طور این همه خرید کردم.

-وای مژده، نگاه چی کار کردی با من؟

-چی کارت کردم؟ نونوار شدی دیگه!

-سپهر کارتتش رو بهم داده بود؛ گفت هر چی دوست داری بخر، اما

خودش هم لفظش رو اومد که زیاد نشه! حالا من چه جوابی بهش بدم؟

از اون گذشته، گفت هر ماه از حقوقم چیزی کم می‌کنه!

-میشه کارتی که داده رو بینم؟

کارت رو از کیفم درآوردم و به سمتش گرفتم که خندید.

-ای سپهر ناqlا، هنوز هم از این اخلاقت دست برداشته!

-کدوم اخلاق؟

-سپهر هر منشی‌ای که میاره، برای ماه اولش یک هدیه‌ی بانکی بهش

میده. خیالت راحت؛ نه بقیه‌اش رو ازت می‌گیره و نه از حقوقت کم

می‌کنه! من عم ماه اولی که اومدم همین کار رو باهام کرد.

با چشم‌های گرد شده گفتم:

-جدی میگی؟ مگه میشه؟

چرا نشه؟ سپهر خیلی مرد هست هانیه، خیلی! تا حالا زندگی‌ام

هیچکس رو مثل اون ندیدم، با این که شوخ هست؛ اما هیچوقت از

شوخی‌هاش حس بدی نگرفتم. یادش به خیر؛ اوایل که اومده بودم پیشش، ناخودآگاه بهش دل بستم! اما وقتی فهمید، به قدری با ملایمت بهم فهموند به درد هم نمی‌خوریم که به طور کل فراموشم شد یک روزی براش جون می‌دادم!

یعنی مزده هم مثل من با دیدن سپهر تپش قلب می‌گرفت؟ با حرف‌های مزده خیالم بیشتر از سپهر راحت شد که قرار نیست اتفاقی بدی برام بیوفته و امنیت کامل دارم.

-بریم بستنی بخوریم؟

ساعت رو نگاه کردم. هنوز کمی وقت داشتم؛ اما دلم نمی‌اومد بدون پسرم چیزی بخورم.

-چیزه، راستش مانی رو سپردم به سوده؛ دلم نمی‌اد بدون اون!

-خب، کاری نداره که؛ با هم می‌ریم، مانی رو بر می‌داریم و می‌ریم

خونه‌ی ما! این طوری تو هم با مریم آشنا میشی؛ نظرت چیه؟

اولین بار بود توی زندگی‌ام چنین پیشنهادی بهم می‌شد. همیشه تنها

بودم و این حس ناخودآگاه به وجود اومده بود که توانایی دوستی با کسی رو ندارم؛ اما دلم هم می‌خواست مثل تموم هم سن و سال‌هام جوونی کنم؛ حتی با بچه‌ام.

-مزاحم نیستم؟

-مزاحم چی؟ نه بابا! مگه ما با کی رفت و آمد داریم؟ اتفاقاً از خدامونه مهمون برامون بیاد!

-پس بریم مهد.

توی راه از این در اون در حرف زدیم تا به مهد رسیدیم. مژده با شیطنت خاص خودش کلی سر به سر بچه‌ها می‌گذاشت و اون‌ها رو می‌خندوند. مانی رو دیدم که همراه سوده مشغول بازی بود؛ به سمتشون رفتم و با لبخند نگاهشون کردم.

-سلام، خوش می‌گذره؟

-سلام مامان!

-بدو بیا بغلم!

خودش رو توی بغلم انداخت که نشستم و صورتش رو بوسیدم.

-خوش گذشت؟

-خیلی، خاله سوده بازی کرد.

-خاله سوده باهات بازی کرد؟ دستشون درد نکنه؛ تشکر کردی؟

-آره، ماچش کردم!

سوده گفت:

-خیلی شیرین هست؛ خدا برات حفظش کنه!

-انشالله نوبت خودت عزیزم!

لبخند تلخی زد و تشکر کرد.

-بریم یکم توی دفتر چای بخوریم.

-نه با منشی قبلی آقا... آقا...

-با مژده اومدی؟ خب کجا هست؟

-داره با بچه‌ها بازی می‌کنه!

-ای وای، این دختر خل هست؛ الآن میره و کارهای خطرناک یادشون

میده.

تا اومدم حرف بزنم خودش رو به حیاط رسوند؛ من و مانی هم دنبالش

کشیده شدیم. با صدای داد سوده هول شدم.

-مژده، خدا لعنت کنه؛ بیا پایین از اون بالا!

تازه نگاهم به مژده افتاد. بالای درخت رفته و نیشش تا بنا گوش باز

بود. از همون بالا داد زد:

-دارم برای بچه‌ها توت می‌چینم!

-بیا پایین، به خدا دیوونه‌ام کردی تو؛ کی تو رو راه داد داخل؟

-مقصر همه چی هانیه هست!

-وا! به من چی کار داری؟

مژده گفت:

-حرص نخور؛ الکی میگم این سوده دیو نشه.

سوده گفت:

-توروخدا بیا پایین؛ تو هر بار میای، یک ماه باید به بچه‌ها بگیم از تو

تقلید نکنن.

مژده گفت:

-وایستا، یکم دیگه مونده؛ نگاه بچه‌ها چه قدر خوشحال هستن.

راست می‌گفت. صورت همه‌شون شاد بود و با خوشحالی هر کدوم

سطل یا کیسه‌ای توی دست‌هاشون بود تا سهمشون رو بگیرن.

مانی گفت:

-خانوم بالا هست، خطرناکه!

-ای قربون پسر بافهمم بشم من؛ آره مامان، خطرناک هست و شما

هیچوقت نباید این کار رو کنید؛ باشه عشق مامان؟

چشمی گفت و به حرکات مژده خیره شد. از اشتیاقش ترسیدم که نکنه

یاد بگیره؛ به سمت مژده رفتم و بهش تشر زدم که پایین بیاد. تا این که

بالآخره از درخت دل کند و با مهارت پایین اومد و به بچه‌ها تعظیم

کرد. صدای دست زدن و شادی بچه‌ها باعث شد خنده‌ام بگیره و به

سوده نگاه کنم؛ اون هم به بچه‌ها نگاه می‌کرد و آروم‌تر شده بود. سوده

گفت:

-خدا نکشتت که هر دفعه میای، تا شب کابوس می‌بینم!

مژده پرسید:

-مگه ظهرها هم می‌خوابی؟

سوده گفت:

-الآن چه ربطی داشت؟

مژده جواب داد:

-خب، تو میگی تا شب کابوس می بینم؛ این یعنی از صبح تا شب
می خوابی. هانیه، به نظر من بچها رو ببر جای دیگه؛ این همیشه
خواب هست!

سوده گفت:

-بیا بریم چای بخوریم؛ کم حرف بزن.

مانی رو که داشت با بچهها بازی می کرد، صدا نزدم و سه تایی به اتاق
سوده رفتیم.

-اتاق دنج و پر انرژی ای داری!

سوده گفت:

-به خاطر بچه‌ها هست. می‌دونی، توی روحیه‌ی اون‌ها رنگ و محیط خیلی اثر می‌گذاره.

-بمیرم برای بچه‌ام که توی چه محیطی بود!

مژده گفت:

-مگه توی چه محیطی بود؟

سوده گفت:

-جلوی این فضول حواست به حرف‌هاش باشه؛ آخه به تو چه مژده؟

مژده برو بابایی نثارش کرد و مشغول فضولی تو اتاقتش شد، سوده هم که دید حریفش همیشه بی‌خیالش شد.

-خب چی شد؟ قبول کردی کنار سپهر کار کنی؟

-آره، راستش نمی‌تونم به جای دیگه اعتماد کنم؛ از طرفی آقا سپهر

خیلی برادرانه خرجم کرده، این باعث میشه اعتماد کنم!

لبخند شیطونی زد و گفت:

-البته فکر نمی‌کنم برادرانه کمک کرده باشه؛ من سپهر رو می‌شناسم

دیگه! تا این حد از خودش نمی‌گذره و التماس کسی نمی‌کنه!

-التماس چی؟ ایشون فقط پیشنهاد دادن.

-و برای قبول کردن تو شبانه روز بال-بال زدن؛ به من نگو که عزیزم،

من خودم شاهدش بودم!

از حرف سوده گر گرفتم؛ ولی تا خواستم جوابی برای حرفش پیدا کنم،

صدای جیغ مژده بلند شد:

-سوده‌ی در به در این نامه از طرف کیه؟ هان؟ امیر کیه؟

سوده با عصبانیت به سمتش رفت و گفت:

-بده به من مژده، خجالت نمی کشی دست می کنی توی کشوی من؟

-نه، نقاشی ام خوب نیست؛ حالا زود، تند، سریع بگو امیر کیه. وگرنه به

سپهر میگم!

-لال شی تو، من راحت شم!

از حرف سوده، مژده نگاهش ناراحت شد؛ نامه رو توی کشو گذاشت و

ببخشیدی گفت. می خواست بیرون بره که سوده دستش رو روی

شونه هاش گذاشت.

-ببخشید، منظوری نداشتم؛ از دهنم در رفت!

مژده سرش رو پایین انداخته بود و حرفی نمی زد. سوده گفت:

-تورو خدا ببخشید دیگه، به خدا از قصد نبود؛ شرمنده ات هستم!

مژده گفت:

-پس اگر می خوای ببخشم، زود بگو امیر کیه.

از این حرفش که در اوج عصبانیت هم دست از فضولی بر نمی‌داشت،
خنده‌ام گرفت؛ سوده هم که دید مژده تا نفهمه امیر کیه دست‌بردار
نیست، بالأخره شروع به حرف زدن کرد:

-بابا، کسی نیست. ما قدیم‌ها همدیگه رو می‌خواستیم؛ ولی قسمت نشد
و اون ازدواج کرد. زنش بعد از یک سال فوت کرد و اون تازه الآن یادش
افتاده عاشق من بوده و کلاً نباید ازم می‌گذشته؛ همین!
مژده گفت:

-اون وقت تو چی کار کردی وقتی نامه‌اش رو دیدی؟
سوده گفت:

-همه‌اش که نامه نیست؛ پیام می‌ده و زنگ می‌زنه. وقتی از این کارها
نتیجه‌ای نگرفت به این‌جا نامه فرستاد.

-خب، چرا قبول نمی‌کنی حرف‌هاش رو بشنوی؟

-به خاطر این که یک بار به راحتی ازم گذشته؛ چه تضمینی هست باز

هم این کار رو نکنه؟ من طاقتش رو ندارم هانیه!

-حق داری؛ ولی با این بی اعتمادی هم نمی تونی تا ابد زندگی کنی.

-می دونم؛ مامان و بابام هم خیلی اصرار به ازدواجم دارن، اما چی کار

کنم؟ من دیگه نمی تونم احساسی تصمیم بگیرم. اصلاً سنم به این

حرفها نمی خوره!

مژده گفت:

-راست میگه هانیه؛ آخه تو خبر نداری، سوده پنجاه و پنج سالش

هست.

سوده گفت:

-از تو بهترم خاله کو- کومه؛ خودت سنت بالا هست، همه رو مثل

خودت می بینی!

مژده گفت:

-باشه، اصلاً من مامان بزرگم؛ با هانیه می‌خوایم بریم خونه‌مون. تو که به

ما چایی ندادی و فقط حرفش رو زدی؛ اگر میای، تو هم بیا!

-نه، زیاد حوصله ندارم.

-به جهنم!

-خیلی بی‌ادبی مژده.

-از تو بهترم؛ هر وقت یک چیز گفتم، زدی توی برجکم؛ خب، یکم مثل

سپهر باش!

-سپهر هم حوصله‌ی بحث با تو رو نداره؛ هر چی میگی قبول می‌کنه تا

ساکت شی، وگرنه از آقامنشی‌اش نیست.

-هر چی باشه توی ماست وا رفته بهتر هست!

-مژده میام، میام! این قدر رو مخ من نرو، هانیه با این نگرد که اگر مثل

من بشی، دیگه آسایش نداری ها!

-هانیه دروغ میگه؛ من منبع آرامشم. این حسودی اش شده جز خودش

دوست پیدا کردم. می خواد بین ما رو به هم بزنه.

با بحث و کل - کل سوده و مژده نزدیک به یک ربع دیگه هم معطل

شدیم تا در آخر چهار نفری به سمت خونهی مژده رفتیم. در رو که باز

کرد، دختر خوشگلی رو روبه روم دیدم که نگاهم می کرد. مژده گفت:

-این هم مریم، خواهرم!

سعی کردم طوری حرف بزنم که متوجه بشه؛ دست هام رو تگون دادم و

سلام دادم. جوابم رو داد؛ اما با لحن خودش.

-مژده تو که گفتی نمی تونه حرف بزنه؟

-گفتم کامل نمی تونه حرف بزنه، در ضمن نیاز نیست برای حرف زدن

از دست هات کمک بگیری؛ مریم چون بین بچه های عادی درس خونده،

از حرکت لب متوجه میشه چی میگی.

لباس هامون رو عوض کردیم و سوده و مانی هم مشغول حرف زدن با مریم بودن؛ چه قدر با دیدنش اعصابم به هم ریخته بود. دختر به این زیبایی قطعاً اگر سالم بود خواستگارهای زیادی داشت؛ البته الآن هم شک داشتم کسی عاشقش نباشه. موهای بور و بلندش پیچ و تاب قشنگی داشت، چشمهای درشت آبی اش بهت حس آرامش می داد و صورت صاف و چال روی گونه اش به جذابیتش اضافه می کرد؛ محو چهره اش بودم که مزده صدام زد:

-نمی خواد زیاد نگاهش کنی، به اندازه ی کافی کشته مرده داره.

-خواستگار نداره؟

-نداره؟ هر روز خواستگارهاش پاشنه ی در رو از جا می کنن!

-نه، جدی پرسیدم.

-به خدا من هم جدی گفتم؛ تا حالا یک پسر ندیدم با دیدنش هوش از

سرش نپره.

-خب پس چرا نمی‌گذاری ازدواج کنه؟

-خودش نمی‌خواد؛ در ضمن، من هم می‌ترسم. شرایط مریم عادی

نیست و می‌ترسم بعد از ازدواج شور و شوق اولیه‌ی پسره از بین بره؛

اون وقت فقط مریم آسیب می‌بینه.

-خیلی خوشگله!

-اوهوم، شبیه مامان خدایامرزم هست. از بچگی همین‌طور خوشگل

بود، من به بابام رفتم.

-تو هم خیلی ناز هستی!

-مرسی، ولی خوب می‌دونم به خوشگلی مریم نیستم؛ البته خدا رو هم

شکر می‌کنم. مریم هر چی داشته باشه، من بیشتر خوشحال میشم.

باورت میشه حاضر بودم خودم ناشنوا باشم؛ اما مریم سالم باشه؟

اشک توی چشم‌هاش جمع شده بود و من اصلاً بلد نبودم دلداری بدم.
با ناراحتی دست‌هاش رو گرفتم تا حداقل از این طریق بتونم مرهم
باشم.

-تو خواهر خوبی هستی مزده؛ شاید اگر یکی مثل تو، توی زندگی من
بود، این قدر سختی نمی کشیدم.

-نمی‌خوای بگی زندگی‌ات چی بوده؟

-نمی‌تونم و اصلاً توانایی‌اش رو ندارم که بازگو کنم.

-اگر این‌طور هست، حتماً دکتر برو. می‌دونی چرا؟ به خاطر پسرت،
آینده‌ات و خیلی چیزهای دیگه.

-دکتر نمی‌تونه مشکل من رو حل کنه!

-هیچکس تا خودت نخوایی نمی‌تونه بهت کمکی کنه؛ مهم این هست
که بخوای.

-من هنوز توی شوک اتفاقات زندگی ام هستم و راستش چون تنها هم

هستم؛ همه چیز برام سخت تر شده!

-شوهرت کجا هست؟ پدر و مادرت؟

-شوهرم که فوت شده؛ پدر مادرم هم طردم کردن.

-الهی بگردم، خدا رحمتشون کنه.

- خدا از سر گناه‌هایش بگذره، من که نمی‌گذرم!

-قصد فضولی ندارم؛ چون حس می‌کنم خیلی معذبی و از دست‌های

مشخص هسا. ولشون کن، کندی انگشت‌های رو؛ بهش فکر نکن و سعی

کن به هر چیزی که عذابت می‌ده فکر نکنی! ولی به پیشنهادم برای

دکتر رفتن فکر کن!

تا یک ساعت بعد، مریم هم با من اخت شده بود و برای شوخی و خنده

همراهمون شده بود؛ از هر دری حرف می‌زدیم و حواسمون به ساعت

نبود. مزده گفت:

-پایه‌اید برقصیم؟

-وای، خیلی دیر هست؛ من اصلاً حواسم به ساعت نبود. حالا تا برسم

خونه می‌دونی ساعت چند شده؟ صبحم که باید زود بیدار شم!

-برای چی صبح زود؟ دفتر از بعد از ظهر باز میشه!

-می‌دونم؛ ولی خودم هم کار دارم دیگه.

-خب، شب بمونید دیگه؛ توروخدا! من و مریم تنها هستیم و حوصلمون

سر میره. با هم فیلم می‌بینیم و تازه، تخمه هم داریم.

-نه، واقعاً شرایطش رو ندارم.

سوده: من که پایه هستم!

با این حرف مانی و مریم هم نگاهشون به من بود تا قبول کنم. مانی

گفت:

-مامان بمونیم تورو خدا، خونه تنها هستیم.

الهی برای بچهام بمیرم. اون توی زندان دورش همیشه شلوغ بود؛ ولی از وقتی آزاد شده بودم، تعداد کمی آدم دیده بود و فکر کنم این مسئله براش سخت بود. بالأخره قبول کردم که بمونم و چند لحظه بعد شلوارک و تاپ بود که از طرف مزده به سمت ما پرتاب می شد.

-یکی اش رو انتخاب کنید و بپوشید.

سوده گفت:

-مگه شوی لباسه؟ چه خبره؟

-آخه به تو چه؟ بعد به من میگه فضول.

-مزده، زیاد حرف بزنی میرم؛ هانیه رو هم با خودم می برم.

-باشه بابا، بی جنبه! یکی اش رو انتخاب کنید؛ می خوام فیلم بگذارم،

بیاید.

نگاهی به لباس‌ها انداختیم و هر کدوم اولین لباس که دستمون بهش رسید رو پوشیدیم و بیرون رفتیم. سوده: چی بینیم؟

-عاشقانه!

مانی: نه خیر، کارتون!

سوده: به نظر من فیلم هیجانی خوبه.

مژده: نظراتتون رو برای خودتون نگه دارید؛ من از قبل فیلمم رو آماده کردم!

به محض شروع شدن فیلم، مانی خوابش برد و من چه قدر از خدا ممنون بودم؛ چون فیلم انتخابی مژده به قدری ترسناک بود که صدای به هم خوردن دندون‌هامون تنها صدایی بود که توی خونه پخش می‌شد و مطمئناً اگر مانی بیدار بود، از ترس زهرِ ترک می‌شد. هر چهار نفر سر جامون نشسته بودیم و جرأت نداشتیم برق رو روشن کنیم. مژده گفت:

-یکی پاشه برق رو روشن کنه؛ چشم، چشم رو نمی‌بینه. می‌ترسم

کاراکتر فیلم بیاد این جا!

سوده گفت:

-هر کی پیشنهاد فیلم ترسناک داد، خودش هم باید بلند شه!

-جهنم و ضرر، حلالم کنید.

دوید و برق رو روشن کرد؛ حالا می‌تونستیم چهره‌ی هم رو ببینیم.
رنگ‌های پریده‌مون نشون می‌داد چه قدر ترسیدیم و اصلاً نیازی نبود

حرفی بزنیم. مژده گفت:

-ولی زیاد هم ترسناک نبود!

سوده جواب داد:

-آره، عمه‌ام بود نمی‌تونست بره چراغ رو روشن کنه از ترس.

-مگه عمه‌ات هم این‌جا بود؟

-به قرآن خیلی پررویی! ما رو دعوت کردی خونه‌ات؛ نه شامی، نه

پذیرایی، یک فیلم هم برامون گذاشتی که فقط باعث میشه کابوس
ببینیم. آخه تو که مهمون داری بلد نیستی، برای چی میگی بیایم؟

-وای، به خدا پاک فراموشم شد؛ به خاطر تو نه، ولی برای هانیه و مریم
درست می‌کنم. هانیه جونم با املت موافق هستی؟

سوده گفت:

-فقط هانیه؟

-تو پاشو خودت درست کن؛ اون دفعه یادت نیست چه قدر ایراد گرفتی؟

-خیلی پررویی! آخه هانیه، تو به من بگو کی توی املت نودل می‌ریزه؟

-نودل؟!!

مژده گفت:

-خوشمزه شده بود، این دروغ میگه. الهی بگردم؛ بچوات هم گرسنه

خوابید.

سوده گفت:

-توی مهد بهش غذا دادم، سیر بود.

-ماشالله مادر بچه، چه قدر به فکرش بود!

-بیخود حرف در نیار می دونستم توی مهد بهش می رسن.

-باشه، تو علم غیب داری!

-چه قدر از آدم حرف می کشی ها؛ یک املت می خوای بدی!

-بیا، این هم زبون باز کرد؛ اثرات سوده هست دیگه!

با کمک هم و با کلی جیغ- جیغ، املت رو درست کردیم؛ مریم هم فقط به حرکاتمون می خندید و دل من غنج می رفت تا فقط نگاهش کنم.

-مژده؟ مژده، بیدار شو؛ در رو قفل کردی. من می خوام برم نمی تونم.

مژده با صدای خواب‌آلود گفت:

-خب، قفل کردم که اگر خواستید وسایل بدزدید، نتوانید. برو کلید رو از روی این بردار!

سوده گفت:

-پاشو بدرقه‌مون کن!

-برید، شرتون کم؛ خوابم میاد. از امروز سر کار نمی‌رم و می‌خوام بخوابم
بالا سرم وزوز نکنید!

پررویی نثارش کردیم و مانی هم با بوسیدن صورت مریم و مژده‌ی غرق
خواب، همراهمون بیرون اومد.

سوده گفت:

-دختر سرزنده‌ای هست!

-خیلی! وقتی دیدمش اصلاً فکر نمی‌کردم این‌طوری باشه؛ می‌دونستی

من تا حالا دوست نداشتم؟

-جدی میگی؟

-به خدا! هیچوقت اجازه‌اش رو نداشتم. تا وقتی مدرسه می‌رفتم که این‌طور بود؛ ولی بعدش که زندان افتادم، اون‌جا با یکی خیلی صمیمی بودم، هم‌سن خودم بود، بیچاره اواخرش حکمش اومد که باید اعدام بشه.

-گاهی آدم‌ها به ناحق اسیر سرنوشت میشن؛ چی بگم والله؟ خدا به

خودش و جوونی‌اش رحم کنه! میرم مه‌د؛ تو میری خونه؟

-آره، برم این وسایلم رو هم بگذارم و کم-کم حاضر شم برای شروع

جدید.

-برات آرزوی موفقیت می‌کنم هانیه؛ تو لیاقتش رو داری. از این به بعد

هم من، مزده، مریم و سپهر هم کنارت هستیم و تنها نیستی.

-ازتون ممنونم سوده؛ شماها باعث شدید برای اولین بار توی زندگی‌ام

جوونی کنم و بخندم. هیچ وقت این لطفتون رو فراموش نمی کنم!
به خونه رفتم و اول مانی رو شستم و بعدش هم خودم حموم کردم،
بیرون که اومدم احساس سبکی داشتم.

-مانی، اون طوری و اینسا؛ بیا لباست رو تنت کنم.

-گرمم میشه.

-این طوری سرما می خوری!

-نمی خورم، نمی خورم؛ قول میدم، گرمه.

تا نیم ساعت دووم آوردم؛ ولی وقتی اولین عطسه رو کرد، بدون توجه به

غر- غرش لباسش رو تنش کردم و کمی هم بازی کردیم.

-مانی، بیا حاضر بشیم؛ من باید برم سر کار و تو هم باید بری پیش

خاله سوده.

-نمیشه نریم؟

-برای چی مامان جان؟

-نریم، نریم؛ تورو خدا!

-نمی‌تونم مامان جان، باید برم.

می‌خواستم بغلش کنم که حس کردم کمی داغ هست. دستم رو با اخم
بیشتر به پیشونی‌اش زدم و فهمیدم همون نیم‌ساعت و
ورجه‌ووورجه‌هاش سرماش داده. هول شدم و نمی‌دونستم باید چی کار
کنم. تلفن خونه رو برداشتم و با دست‌های لرزون شماره‌ی سپهر رو
گرفتم؛ اما جواب نمی‌داد. پام رو به زمین کوبیدم و خواستم دوباره
بگیرم که زنگ زد.

-الو، الو؛ تورو خدا جواب بدید!

-چی شده هانیه خانوم؟

-مانی، مانی سرما خورده و نمی‌دونم کجا ببرمش؛ تورو خدا بگید چی کار
کنم.

-سر کوچه درمونگاه هست؛ ببریدش، من هم خودم رو می‌رسونم.

دستپاچه تلفن رو قطع کردم و هر چی دم دستم بود رو تنم کردم؛
لباس مانی رو هم پوشوندم و با گریه بیرون رفتم. می‌خواستم پایین برم
که محکم به یک زن برخورد کردم.

-چه قدر عجله داری؟

-ببخشید توروخدا، بچه‌ام مریض شده و باید ببرمش دکتر؛ ببخشید!

-چش شده؟

کلافه گفتم:

-نمی‌دونم، تب داره فکر کنم!

دستی به سرش کشید و من هم که داشتم از کلافگی دیوونه می‌شدم،
این پا و اون پا کردم تا بگذاره رد شم.

-نمی‌خواد ببری درمونگاه؛ بیار خونهی من، بلام چی کار کنم.

-نه باید حتماً ببرمش .

-مگه دکتر نمی‌خوای ببری؟ من دکتر کودکانم؛ بیا دیگه، عجله کن!

دنبالش رفتم. اون هم سریع و بدون فوت وقت لباس مانی رو کم کرد؛
با گریه بالای سر مانی نشسته بودم و به حرکت دست زن نگاه
می‌کردم.

-چه قدر هول شدی تو؟ آب قند بیارم برات؟

-نه، فقط بچهام...

-نگران نباش، یکم دیگه تبش قطع میشه. بچه این چیزها رو هم داره؛

دیگه ترس نداره که دختر خوب!

به مانی که خوابش برده بود، خیره شدم و خواستم پتو روش بندازم که

گفت نه و بگذارم کمی بخوابه.

-چای یا قهوه می‌خوری؟

-نه، مرسی.

-تعارف نکن و بیا این جا تا بچه بیدار نشه. توی این مدت کمی حرف می‌زنیم تا ذهنت دور بشه، من اسمم شهلا هست.

بلند شدم و به سمتش رفتم، دستای یخ زده‌ام رو به سمتش گرفتم و دست دادم.

-من هم هانیه هستم؛ خوشوقتم.

-من هم همین‌طور عزیزم. این جا قبلاً آقای حداد بود، رفتن از این جا؟

-نه، خونه متعلق به ایشون هست و من مهمونشون هستم.

-آخی، عزیزم؛ پس از شهرستان اومدی؟

-نه- نه! راستش کسی رو نداشتم و ایشون گفتن که پیام این جا.

صورت مهربونش رو با ناراحتی به صورتم دوخت و متأسفمی گفت.

نمی‌دونم چرا با این که برای بار اول بود می‌دیدمش حس خوبی بهش

داشتم. صورتش نشون می داد خیلی مهربون هست و همین باعث شد ناخواسته اعتماد کنم و وقتی به خودم اومدم که پا به پام و با شنیدن سرنوشتم گریه می کرد.

-خیلی برات ناراحتم هانیه جان، خیلی؛ نمی دونم اصلاً چی بگم! ولی خداروشکر که مانی رو داری.

-واقعاً خداروشکر. خیلی احساس تنهایی می کنم و وقتی فکر می کنم اگر مانی هم نبود چه قدر تنهاتر بودم، حالم بد میشه.

-می تونی روی من حساب کنی، جدی میگم.

-خوشحالم که باهاتون آشنا شدم.

کمی نشستیم و یک دفعه یادم افتاد سپهر هم گفته بود که به درمونگاه میاد.

-ای وای، من قبل از رفتن به آقای حداد زنگ زده بودم؛ قرار بود بیان و

کنارمون باشن، الآن حتماً نگران شدن!

-خب، بهش زنگ بزن.

-گوشی ندارم که!

-از تلفن این جا بزن، اصلاً وایستا؛ خودم شماره‌شون رو دارم، می‌گیرم.

چند لحظه بعد تماسم وصل شد و تونستم باهاش حرف بزنم.

-آقای حداد؟

-هانیه خانم، شما کجا هستید؟ دلم هزار راه رفت؛ درمونگاه که نبودید،

تلفن خونه رو هم جواب نمی‌دادید. اومدم کلی زنگ واحد رو زدم؛ اما

باز هم کسی نبود! حالتون خوب هست؟

-بله- بله! خونه‌ی همسایه هستم. می‌خواستم مانی رو ببرم دکتر که

زحمت کشیدن و توی خونه معاینه کردن.

-شهرلا رو میگی؟ اصلاً حواسم نبود ایشون هم دکتر هست؛ وایستا

ببینم، الان هم اون جا هستی؟

-بله مانی خوابش برده!

-خب، خوبه. پس همون جا بمون؛ دکتر خیلی خوبیه و حواسش به مانی هست.

-آقای حداد با وضع پیش اومده من فکر نمی‌کنم...

-به هیچی فکر نکنید و فقط به پسر تون فکر کنید؛ من خودم کارهای دفتر رو انجام میدم.

-از تون ممنونم واقعاً!

-مواظب خودتون باشید و هر کاری داشتید، هر ساعتی بود بهم زنگ بزنید؛ باشه؟

از محبتش لبخندی روی لبم نشست و تلفن رو قطع کردم.

-چی گفت که شارژ شدی؟

-هیچی. آخه من قرار بود امروز برم پیششون کار کنم؛ گفتن نیاز نیست

بیام!

-مرد با محبتی هست.

-شما چند وقت هست که ایشون می شناسید؟

-اولاً دیگه نگو شما؛ من هم تقریباً هم سن خودت هستم و هنوز

تخصص نگرفتم؛ پس می تونی روم حساب دوستی باز کنی نه همسایه.

دوماً، خیلی وقت هست از وقتی این جا رو خریدم همسایه بودیم، منتهی

اون زمان سپهر با همسرش این جا بود.

-همسرش؟

-آره، نمی دونستی؟

-نه، من از زندگی شخصی شون چیزی نمی دونم.

-خب، قبلاً سپهر زن داشت. خیلی زن خودخواه و مغروری بود و به

هیچکس کوچک‌ترین احترامی نمی‌گذاشت؛ یادم هست یک بار سر چی صداش رو روی من که اون زمان مدیر ساختمون بودم، بلند کرده بود. فحشی نبود که نثارم نکنه؛ اصلاً دهنش چاک و بست نداشت و خیلی بی‌حیا بود. بیچاره سپهر که از راه رسید از فحش‌های زنش هزار بار رنگ عوض کرد؛ ولی وقتی دید نمی‌تونه ساکتش کنه، با داد به داخل خونه بردش. یک ساعت بعد هم طبق معمول زنش قهر کرد و چمدون به دست از خونه رفت. همون موقع سپهر برای معذرت‌خواهی اومد دم خونه که من هم تعارفش کردم و مثل الان که با تو حرف زدم، اون هم سیر تا پیاز زندگی‌شون رو تعریف کرد که دیگه از گفتن اون‌ها معذورم!

-پس برای همین هر دو به اسم کوچیک هم رو صدا می‌زنید.

-ما با هم صمیمی شدیم. با خواهرش سوده هم رابطه‌ب نزدیکی دارم، هر دو خیلی خوب و مهربون هستن و من هم به جز اون دو تا و البته به تازگی تو، دوستی ندارم.

- شما چرا تنها هستید؟

- من ازدواج نکردم؛ خانواده‌ام هم همگی خارج از کشور هستن و هر چی هم به من گفتن بیا، یک گوشم در بود یک گوش دروازه.

- فامیلی؟ کسی رو ندارید؟

- نه! بابای من اهل رفت و آمد نبود و با این که فامیل پرجمعیتی نبودیم؛

اما همون چند تا هم قطع رابطه شد و بعدش هم که از ایران رفتن!

- تنهایی خیلی سخت هست.

- سخته؛ اما جنبه‌های مثبت هم داره. می‌تونن روی پای خودت وایستی

و شخصیتت رو مستقل بار بیاری. می‌تونن بدون وابستگی به کسی رشد

کنی و خیلی چیزهای دیگه!

- اما من از تنهایی بدم میاد، همیشه دورم شلوغ بود و هیچ وقت تا این

حد تنهایی رو حس نکردم!

-بهش عادت می‌کنی.

با صدای مامان مامان گفتنِ مانی، هر دو کنارش رفتیم و نشستیم.
شهلا دستی به سرش کشید و تبش رو چک کرد.

-بیا؛ دیدی الکی نگران بودی؟ تبش پایین بود و خداروشکر الان هم
اثری ازش نیست.

با قدردانی نگاهش کردم و صورت مانی رو بوسیدم.

-خوبی پسرم؟

-خوبم؛ خوابم می‌اومد، خوابیدم و خوب شدم!

-ای قربون تو برم من؛ شهلا جان خیلی زحمتت دادم، دستت درد نکنه.

-زحمتی نبود. این سری برای ادامه‌ی آشنایی بیا، باشه؟

-حتماً، شما هم...

با نگاه اخم‌آلودش حرفم رو برگردوندم:

-تو هم بیا، خوشحال میشم.

سری تکون داد و با مانی به واحد خودمون رفتیم. تا شب برای مانی

سوپ و آب‌پرتقال درست کردم و تأکید می‌کردم که تا آخر بخوره.

-مامان، نمی‌تونم؛ شکمم رو نگاه، بزرگ شده!

-باید بخوری تا کامل خوب بشی.

-خوب شدم مامان؛ فقط الان خوابم میاد.

-باشه پسرم، بخواب!

سرش رو ناز کردم و به چهره‌ی معصومش خیره شدم. طولی نکشید که

خوابید و من هم سعی کردم با حواس جمع بخوابم تا اگر بیدار شد

مواظب باشم؛ ولی تا صبح، بدون این که بیدار بشه، خوابید و من هم

کم-کم به خواب عمیق رفتم.

برای اولین روز کاری‌ام سعی کردم تمیز دیده بشم. ابروهای در اومده‌ام رو با موچین برداشتم و صورتم رو با دستگاهی که به پیشنهاد مزده خریده بودم، بند انداختم. از تغییرم خیلی راضی بودم و مانی هم دورم می‌چرخید و مدام ازم تعریف می‌کرد. دوشی گرفتم و حاضر شدم تا زندگی‌ام رو ورق دیگه‌ای بزنم.

-سلام، خسته نباشید.

-سلام هانیه خانم، خوبی؟ مانی خوبه؟

-خیلی ممنونم، مانی هم خوبه و بهتر شده؛ گذاشتمش مهد!

-خب، خوبه؛ سوده حواسش هست. تشریف بیارید تا این کاغذها رو

تحویلتون بدم و بگم چی کار کنید!

تا شب سرگرم کاغذهای پرونده‌ها بودم. گاهی گیج می‌شدم و یادم می‌رفت تا کجاش رو انجام دادم؛ اما بالأخره فهمیدم باید چی کار کنم و

کارها رو تندتر انجام دادم. این بین هم اگر کسی تماس می گرفت، بهش وقت می دادم و توی دفتری که بهم داده بود یادداشت می کردم.

-هانیه خانم، بفرمائید نسکافه!

-وای، ببخشید؛ شما چرا زحمت کشیدید؟ مزده گفته بود این وظیفه‌ی من هست؛ ولی فراموش کردم، شرمنده!

-مزده گفت؟ عجب! آخه یکی نیست بگه تو خودت یک بار آب برای خودت ریختی که بخوای برای من نسکافه و چای بیاری؟ اذیتتون کرده؛ این جا این طوری نیست. هر کسی رفت چیزی برای خودش بریزه، اگر دوست داشت می تونه برای طرف دیگه ببره؛ هیچ اجباری در کار نیست!

-کار کردن با شما باید خیلی راحت و لذت بخش باشه؛ خوشحالم که اومدم.

-لذت بخش بودنش هست، چون عادت به اذیت کردن دیگران ندارم؛ اما

راحت نه. همین کاری که امروز بهتون دادم زمان می‌بره تا تموم بشه!

-کدوم کار؟

-نگید که شما هم مثل مزده‌اید و هنوز شروع نکردید؟ برگه‌هایی که

باید شماره‌گذاری و اسکن می‌شد رو می‌گم!

-اون‌ها رو که انجام دادم.

با تعجب به سمت کامپیوتر اومد و خواست نشونش بدم، اما انگار باور

نمی‌کرد؛ چون چند بار بالا و پایین رفت.

-باورم نمیشه؛ دستتون خیلی فرز هست و اگر مزده بود، برای این کار

حداقل سه روز زمان می‌خواست!

-آخه زیاد نبودن که!

زیاد هستن؛ اما شما تمام وقت روشن کار کردید. مزده، کل ساعت که

کار مفید می‌کرد یک ساعت بود؛ بعدش یا با تلفن حرف می‌زد و یا مخ

موکل‌ها رو می‌خورد!

خنده‌ای کردم و به لیوان نسکافه‌ای که هنوز بهم نداده بود، خیره شدم.

-نسکافه‌ی خوشمزه‌ای هست؛ مگه نه؟

-آخ- آخ، ببخشید. محو کارتون شدم و یادم رفت؛ بفرمائید!

گرمای نسکافه و جو خوبی که بین‌مون بود انگار خستگی‌ام رو از تنم

بیرون کرد. حتی با این‌که نزدیکم ایستاده بود، هیچ حس بدی بهم

دست نداده بود و نترسیده بودم؛ و این می‌تونست قدمی به سمت

درمان شدنم باشه! چون خودم خوب می‌دونستم به محض نزدیک شدن

یک مرد بهم چه حسی بدی بهم دست می‌ده و بدنم ناخودآگاه منقبض

میشه.

-اتفاقی افتاده خانم؟

-نه- نه؛ من می‌تونم برم؟

-جایی کار دارید؟

-بله، راستش می‌خواستم چون کارم رو انجام دادم، برم... برم دکتر!

-می‌تونم بپرسم چه دکتری تا راهنمایی‌تون کنم؟

-روان‌شناس، احساس می‌کنم واقعاً بهش نیاز دارم!

-از این‌که کنارتون ایستادم حس بدی دارید؟

-نه. راستش، نمی‌دونم به شما چرا این حس رو ندارم؛ اما، خب الان که

از زندان آزاد شدم حس می‌کنم وقتشه به فکر درمان باشم!

-کار خیلی خوبی می‌کنید و بهتون افتخار می‌کنم که تا این حد قوی

هستید؛ مطبی رو سراغ دارید؟

-راستش نه، کسی رو نمی‌شناسم!

-نظرتون چیه که سری به دکتر متحدی بزنید؟

-دکتر متحدی؟

-بله، همون روان‌پزشکی که توی دادگاه کمکتون کردن. به نظرم ایشون چون در جریان همه چیز هستن بیشتر می‌تونن کمکتون کنن، مطبشون هم نزدیک به این‌جا هست. موافقید؟

-نمی‌دونم؛ به نظرتون این کار کمک کننده هست؟

-قطعاً. ببینید، شما الان به هر روان‌پزشکی مراجعه کنید باید از اول تا آخر زندگی تون رو شرح بدید. بگذریم که باید این‌جا هم توضیح بدید؛ ولی چون ایشون از قبل همسرتون رو می‌شناختن و روان‌کاوی کردن، می‌تونن خیلی بهتون کمک بیشتری کنن و البته، باز هم هر طور خودتون صلاح می‌دونید اقدام کنید.

-شماره‌ای ازشون دارید؟!

سپهر هماهنگی‌های لازم رو انجام داد. فکر می‌کنم اون هم منتظرم بود؛

چون به محض این که وقت خواست تمام قرارهاش رو کنسل کرده و به من وقت داده بود و نتیجه‌ش شده بود این که روی صندلی‌های نرم مطب، به همراه سپهر منتظر بودیم تا نفر قبلی بیرون بیاد و بعدش می‌تونستم با خیال راحت و بدون ترس از پایان زمان مشاوره، حرف‌هام رو بزنم و راهنمایی بگیرم. از سپهر ممنون بودم که حرفی نمی‌زد و فقط کنارم بود؛ چون اون لحظه فقط دلم می‌خواست به حرف‌هایی که باید بزنم فکر کنم؛ نه چیز دیگه.

-خانم راد؟ بفرمائید داخل!

نگاهی به سپهر کردم که چشم‌هاش رو با اطمینان روی هم گذاشت تا قوت قلب بگیرم. با پاهایی لرزون از کنار منشی و مراجعه کننده قبلی گذشتم و در زدم.

-بفرمائید عزیزم!

-سلام دکتر.

-سلام به روی ماهت، منتظرت بودم.

-بیرون منتظر بودیم تا مشاوره تون تموم بشه!

-نه، منظورم کلی بود؛ می دونستم دیر یا زود مشاوره میای.

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

-تازه از زندان آزاد شدم!

-به سلامتی گلم؛ چرا نمی نشینی؟ چیزی می خوری بگم برات بیارن؟

ممنونی گفتم و نشستم. نمیدونم دلیل این همه اضطرابم چی بود؛ با

این که به شهلا هم تمام وقایع رو تعریف کرده بودم، اما الآن استرس

اجازه نمی داد حرف بزنم.

-خب، شنیدم مادر شدی؛ درسته؟

-بله!

-دختره یا پسر؟

-پسر، اسمش مانی هست و خیلی بچه‌ی شیرین زبونیه!

-واقعاً؟ آخی عزیزم؛ الآن کجاست؟ یکم بیشتر ازش برام بگو، هنوز

ندیده احساس می‌کنم کلی دوستش دارم!

به همین راحتی ذهنم، فکرم و روحم از استرس جدا شد و با ذوق از پسرم براش تعریف کردم؛ طوری احساس راحتی می‌کردم که انگار از اول استرسی وجود نداشته.

-از الآن عاشقش شدم؛ باید بچه‌ی شیرینی باشه! می‌دونی، بچه‌ها توی

این سن شروع می‌کنن به اذیت کردن؛ اما انگار پسر تو از این قاعده مستثنی هست. خب، حالا من یک سؤال ازت دارم، بعد از آزاد شدن چه حسی داشتی؟

-باور می‌کنید هنوز نمی‌دونم؟ من انگار هنوز هم توی شب عروسی‌ام

گیر کردم؛ نمی‌تونم درست فکر کنم و یا تصمیم بگیرم! شاید اگر سپهر... منظورم آقای حداد هست؛ شاید اگر ایشون نبودن، اصلاً

نمی‌تونستم خودم رو پیدا کنم.

-بهت کمک کردن؟

-خیلی، بیشتر از خانواده‌ام پشتوانه‌ام بودن و به نوعی، بهشون مدیون

هستم!

-توی این مدت آقای حداد رو خوب شناختم؛ از روی ترحم برای کسی

کاری انجام نمیدن و حتماً خودشون هم به کمک به تو علاقه داشتن؛

پس مسئله‌ی دین در میون نیست. حالا به من بگو، دلتنگ پرهام

هستی؟

چشم‌هام وحشت‌زده گشاد شد و گفتم:

-دلتنگ پرهام؟ نه، اصلاً؛ اون و نیما تنها آدم‌هایی بودن که من حتی از

مرگشون ناراحت هم نیستم.

-بنظرت دلیل اصلی‌ات چیه؟

-خب، مشخص هست؛ نیما که بدترین شکنجه بود برام و پرهام هم با این که همسر من بود و ادعا می کرد عاشق منه، بدترین بلا رو سر من آورد.

-اگر این کار رو نمی کرد، به نظرت می تونستی دوستش داشته باشی؟

-راستش، نه! من هیچ وقت پرهام رو دوست نداشتم و اتفاقا برعکس، همیشه ازش می ترسیدم و وقتی می دیدمش، یک حس دلشوره نسبت بهش احساس می کردم!

-پس چرا وقتی ازت خواستگاری کرد، موافقت کردی؟

-به خاطر خانواده ام، به خاطر این که گفت اجازه میدم درس بخونی و اون زمان پدرم به من اجازه ی درس خواندن نمی داد؛ یعنی یک دفعه نظرشون عوض شد و به من گفتن نمی خوان که توی کنکور شرکت کنم.

-درست خوب بود؟

-عالی بود! می‌دونید، تموم معلم‌ها آینده‌ی من رو روشن می‌دیدن و حتی یکی‌شون گفت من رو توی لباس استاد دانشگاه یا دکتر مختص تصور می‌کنه؛ بنده خدا خبر نداشت که من حتی دیپلمم رو هم به زور گرفتم!

-به نظرت مرد ایده‌آل باید چه‌طوری باشه هانیه؟

-یکی مثل سپهر!

بعد از زدن این حرف لب‌هام رو گاز گرفتم و سرم رو پایین انداختم. کاملاً ناخودآگاه حرفی رو زده بودم و دکتر هم لبخند ملیحی روی لبش نقش بسته بود.

-یعنی به نظر تو خصوصیت یک مرد خوب توی وجود سپهر هست؛ این به چه علته؟

-میشه حرفی از این موضوع به‌شون نزنید؟

-هیچ‌کدوم از حرف‌ها تایی بیرون از این‌جا درز پیدا نمی‌کنه؛ اگر هم

می بینی حرف‌های پرهام توی دادگاه بازگو شدن، با وساطت مادرش و همچنین به خطر افتادن زندگی تو بود که بازگو شد؛ حالا ادامه بده.

-راستش، سپهر؛ هم از نظر ظاهری و هم باطنی خیلی دلنشین هست و نمی‌دونم چه‌طور بگم. یعنی از گفتنش به خودم هم شرم دارم؛ اما من ساعت‌های زیادی بهش فکر می‌کنم و حتی توی زندان رویاپردازی می‌کردم که اگر از اول اون همسرم بود، من این همه بلا سرم نمی‌اومد!

-یعنی دوست داری اون همسرت باشه؟

-نه، خاک بر سرم؛ منظورم قدیم هست!

-با خودت روراست باش هانیه؛ بگذریم. از خانواده‌ات خبری داری؟

-نه، فقط یک بار مادرم به ملاقاتم اومد و دیگه ندیدمشون؛ هیچ‌کدوم

رو!

-دل‌تنگ اون‌ها هستی؟

- دلم برای مادرم تنگ شده؛ اما پدرم و بقیه نه. یعنی سعی می‌کنم بهشون فکر نکنم، اون‌ها توی بدترین شرایط من رو تنها گذاشتن و من حق دارم ازشون دلگیر باشم!

-بله، کاملاً حق داری؛ اما تا حالا خودت رو جای اون‌ها تصور کردی؟

-یک مادر همیشه بچه‌اش رو می‌بخشه، حتی اگر بدترین کارها رو انجام بده باز از نظر مادرش اون بچه پاک هست! نمی‌دونم پدرم با چه منطقی حرف پرهام رو به راحتی قبول کرد و از من گذشت؛ حتی بعد از اون وقتی فهمید عمه‌ام رضایت داده یا بعد از آزادی‌ام هم نخواست من رو ببینه؛ برای همین پدرم رو نمی‌بخشم.

-یک سؤال دیگه ازت دارم؛ اما ازت می‌خوام صادقانه جوابم رو بدی، به نظرت نیازت به مراجعه به مشاور برای چی بوده؟

-راستش، من بعد اون اتفاق هیچ مردی کنارم نبود. به جز سپهر که از اون هم حس بدی نمی‌گرفتم؛ ولی یک بار توی زندان چند تا مرد اومدن داخل که فکر کنم برای بازرسی یا نمی‌دونم چی بود؛ به

همه‌مون یک چادر دادن و من هم کامل صورتم رو پوشوندم! اما وقتی نزدیکم شدن ناخودآگاه تنم لرزید و نزدیک بود بیافتم که یکی از زندانی‌ها کمکم کرد نیافتم. بعدش هم دیگه مردی رو ندیدم؛ اما وقتی از کنار یک رهگذر مرد رد میشم احساس می‌کنم نفسم بند اومده! نمی‌دونم، یک حس بدی دارم که الآن بهم دست می‌زنه یا کاری می‌کنه که ...

-متوجه‌ب منظورت شدم عزیزم. بین هانیه، از تمام حرف‌ها برداشت می‌کنم که تو از درون دختر محکمی هستی؛ اما در پوسته‌ی یک دختر مظلوم و ساکت گم شدی. من باز هم برات جلسه می‌گذارم و امیدوارم همه رو بیای؛ این رو مطمئن باش که بهترین تصمیم رو گرفتی! مخصوصاً این که بچه‌دار شدی و این سوءظن و ترس‌ها اثر مستقیمی توی روحیه اون داره!

-سپهر هم همین رو میگه. خودم بارها فکر کردم و حرف‌های پرهام توی سرم چرخ می‌خوره. شاید اگر اون هم توی محیط سالم بزرگ می‌شد، مریض نمی‌شد و این همه اتفاق نمی‌افتاد!

-دقیقاً همین‌طور هست و تو باید سعی کنی اول خودت رو درمان کنی تا پست به بهترین شکل ممکن و در فضای روحی سالم رشد کنه؛ تا الان وقتی زندان بودی کجا نگهداری می‌شد؟

-وقتی بهش شیر می‌دادم کنارم بودم؛ اما بعداً، یعنی یک سال اخیر بیشتر به سوده، خواهر سپهر که مهد داره می‌سپردم؛ ولی اواخرش بیشتر کنار من بوده.

-خب ببین، از الان به بعد سن حساسی هست و بگذریم که قبلش هم امکان داره یک جایی از ذهنش ثبت شده باشه؛ اما اگر از این به بعد زندگی سالمی داشته باشه، می‌تونم بگم اصلاً مشکلی برایش به وجود نیاد. دوست داری جلسه‌ها به چه صورت باشه!؟

-نمی‌دونم، فقط می‌دونم می‌خوام هر چه سریع‌تر خوب بشم، از کابوس‌ها و ترس‌هام دور بشم؛ همین.

-پس من این هفته هر شب برات جلسه می‌گذارم؛ خوبه؟ موقعیتش رو

داری؟

-بله، مشکلی نیست.

-خوشحال شدم از دیدنت و دوباره فردا می‌بینمت؛ باشه؟

از دفترش بیرون اومدم و نفس عمیقی کشیدم. می‌خواستم مبلغ رو حساب کنم که متوجه شدم سپهر حساب کرده.

-کار خوبی نکردید و این طوری من خجالت می‌کشم؛ همین که همراهم بودید کلی لطف بود.

-خودم دوست داشتم پیام، تو اصرار نکردی که حالا بخوای خجالت بکشی!

-کارتتون هم هنوز دست من هست.

-اون هدیه هست دختر خوب؛ آدم که هدیه رو به صاحبش

برنمی‌گردونه!

-اما این طوری...

-خب، دیگه چیزی نمی‌شنوم؛ بریم دنبال مانی؟

-شما هم میاید؟

-ناراحت می‌شید نیام؟

-نه، اتفاقاً ناراحت نمیشم!

-راستش می‌خواستم پیشنهاد بدم امشب بریم بیرون.

-با کی؟

-من، شما و مانی؛ سوده و البته مژده‌ی زلزله به همراه مریم و همچنین

یکی از دوستانم!

-آقا هستن؟

-بله، اما جای نگرانی نیست؛ اون خوب بلده فاصله‌ها رو رعایت کنه.

مشکلی پیش نمیاد؛ آخه راستش، بنده خدا دلش پیش سوده گیر هست و ثواب داره ببینتش. شاید بتونه قانعش کنه!

-منظورتون امیر هست؟

با اخم گفت:

-امیر؟ شما این اسم رو از کجا شنیدید؟

با تته پته گفتم:

-سوده بهم گفته.

-و اون وقت چی گفته؟

-هیچی - هیچی به خدا؛ من اشتباه کردم که گفتم. خواهش می کنم

بهش نگید از دهنم در رفته!

یک دفعه شروع به خندیدن کرد و گفت:

-چرا رنگت پرید دختر خوب؟ دوستم همون امیر هست.

-خیلی بدجنسید؛ فکر کردم خبر ندارید و الآن هست که یگ دعوا راه بیوفته!

-برای چی باید دعوا کنم؟ چون یک نفر کاملاً شرعی و قانونی می‌خواه
با خواهرم ازدواج کنه؟

-دید بازی نسبت به مسائل دارید؛ خوش به حال خانواده‌تون!

-دیدم باز نیست؛ اما غیرتم، منطقم رو کور نمی‌کنه. بفرمائید، ماشین
این طرف هست.

بدون فوت وقت صندلی جلو نشستم تا با خودم کلنجار نرم. سپهر هم
نشست و با آرامش به سمت مهد روند. با رسیدن به مهد، دیدن سوده و
مانی که دست توی دست هم منتظر ایستاده بودن، از ماشین پیاده
شدم. مانی به سمتم دوید و خودش رو توی بغلم انداخت.

-کجا بودی؟ دیر شد؛ ترسیدم من رو یادت رفته باشه!

-مگه میشه تو رو یادم بره عزیز مامان؟ جایی کار داشتم.

-خب، من رو هم می بردی!

-نمی شد پسرم.

سوده گفت:

-آهای مانی خان؛ مگه این جا بهت بد گذشت که چغولی می کنی؟

مانی پرسید:

-چی کار می کنم؟

سپهر به سمتمون اومد، جلوی پای مانی زانو زد و دست هاش رو جلو آورد.

-سلام مرد کوچک، حالت چه طوره؟

حسی که درون مانی به وجود آورده بود باعث شد اعتماد به نفس بگیره. با جدیت به سپهر دست داد و سلام کرد. اخم‌های درهم و شکم گرد جلو اومده‌اش با اون قد کوتاهش باعث شد پقی زیر خنده بزنم؛ اما وقتی با اخم نگاهم کرد، با دست جلوی دهنم رو گرفتم و ریز خندیدم.

-آقا مانی، تصمیم داریم که بریم بیرون؛ موافقی کجا بریم؟

با زدن این حرف مانی از جلد قبلی بیرون اومد، هورایی کشید و بلند داد زد:

-شهربازی!

از سوءاستفاده‌ی مانی هم خنده‌ام گرفت هم ناراحت شدم؛ من تا الآن موقعیتش رو نداشتم تا پسر من رو به شهربازی ببرم و از این شوق و ذوقش متوجه شدم که سوده، بار وظیفه‌ای که من داشتم رو به دوش کشیده تا وقتی من زندان هستم، بچهام بیشتر از اون چه بود آسیب نبینه. نگاه قدرشناسانه بهش انداختم که هم‌زمان لبخند و چشمکی بهم زد. سپهر گفت:

-خب، پس بزن قدش؛ می‌ریم شهربازی! به دستور جناب مانی؛ اما
مانی، به نظرت خانم‌ها رو هم ببریم یا مردونه بریم خوش بگذرونیم؟
-نه- نه؛ اون‌ها هم بیان حتماً!

-چرا؟

-به خاطر این که ما آقا هستیم و نمی‌ترسیم. اون‌ها می‌ترسن و جیغ
می‌کشن؛ اون وقت ما کلی بهشون می‌خندیم!
چشم‌هام از حرفش گرد شد و گفتم:

-اِ مامان جان، تو اگر ما بترسیم می‌خندی؟

-توی شهربازی آره مامان؛ ولی جاهای دیگه اگر بترسی، حواسم بهت
هست!

لبخندی به شیطنتش زدم و با گوشی سوده به مژده و مریم هم زنگ
زدیم تا حاضر باشن. سوده و مانی جلو نشستن و من هم به صندلی

پشت لم دادم. سپهر گفت:

-سوده، بهشون زنگ بزن و بگو دو دقیقه دیگه دم در باشن.

دو دقیقه تعیین شده سپهر، نیم‌ساعت شد و ما همچنان منتظر اون دو تا بودیم. وقتی هم اومدن به قدری هر سه مات مژده شدیم که یادمون رفت سلام کنیم. مژده گفت:

-چرا مات شدید؟ خوشگل شدم؟

سپهر پرسید:

-این چه وضعیه دیگه؛ مگه داریم می‌ریم عروسی؟

-ببین، به من گیر نده. بعد از عهد بوقی داریم بیرون می‌ریم؛ خب به

خودم رسیدم، شاید خدا زد پس کله‌ی یکی از من خوشش اومد.

سوده گفت:

-آخه چه قدر هم که تو اهل ازدواج هستی!

-خب نباشم، به هر حال اذیت که می‌تونم بکنم!

سپهر گفت:

-حداقل رژت رو کم کن مژده.

-گشت ارشاد نشو!

-همین الان کم می‌کنی، وگرنه نمی‌ریم!

با این حرف مانی غری زد و مژده هم وقتی دید سپهر با اخم نگاهش می‌کنه، با حرص دستمالی برداشت و روی لبش کشید.

-انقدر بدم میاد این طوری میشی سپهر!

-با من کسی این طوری بیرون نیاد؛ می‌دونی خوشم نمیاد باشم و هزار نفر نگاه کنن.

-بدبخت زنت!

-اتفاقا خوشبخت هست؛ مگه نه هانیه خانم؟

با صدا زدن من، هول شدم و گیج به صورت خندون بچه‌ها خیره شدم.

-من... من چی بگم؟ حتماً همین‌طور هست!

مژده با خنده زیر گوشم گفت:

-بین شک کرده بودم دل سپهر رو بردی ها؛ اما هی می‌گفتم شاید

اشتباه می‌کنم. الآن مطمئن شدم این سپهر از دست رفته و عاشق توی

جلیک شده.

-هیس! صدات رو بیار پایین؛ مانی می‌شنوه، بچه‌ام غصه می‌خوره!

نگاهی به مانی خنده‌رو کرد و گفت:

-آره، بچه خیلی غیرتی شد؛ رفت توی بغل سپهر که بیا مامانم رو بگیر!

-وای، ساکت شو؛ عجب بی‌حیایی هستی ها!

سپهر گفت:

-خب، اگر بحث و جدال تمومه راه بیافتیم.

طبق معمول مژده با سر و صدا نشست و هر چی هم بهش می گفتیم
داره سرمون رو می بره، ساکت نمی شد تا این که بالأخره رسیدیم. همون
دم در مژده شروع به سر به سر سپهر کرد و اصلاً هم براش مهم نبود با
حرف هاش من دارم آب میشم. سوده کنارم اومد و همون طور که
دست های مانی توی دستش بود، گفت:

-چرا مثل لبو شدی؟

-نشم؟ نمی بینی مژده چی ها میگه؟

-چی میگه؟ مگه از ازدواج می کنه، خدای نکرده از دوستی که نمیگه!

-چی میگی سوده؟ مگه موقعیت من و سپ... آقا سپهر یکی هست که

حتی حرفش زده بشه؟

-آره، چه فرقی با هم دارید؟

-اولین فرقی همین که اون وکیل هست و من متهم بودم!

-خودت میگی بودی، خود قاضی تبرئهات کرده؛ تو دنبال تقصیر

خودتی؟

-ببین، این حرف...

-برای لحظه به لحظه‌ی زندگی‌ات ارزش قائل شو هانیه؛ نگذار مثل من

یک عمر توی حسرت بسوزی.

با ناراحتی به چشم‌های غمگینش نگاه کردم و اشاره‌های سپهر رو دیدم

که بهم می‌گه از سوده دور بشم. تازه یاد نقشه‌اش افتادم و کاملاً از

سوده‌ای که کلاً توی این دنیا نبود، فاصله گرفتم! و دیدم مردی به

سمت سوده رفت و بعد از کلی حرف زدن به سمتی برد و نشستن.

سپهر گفت:

-خب، این از سوده؛ بریم چی سوار بشیم؟

-تاب- تاب بازی کنیم!

مژده گفت:

-الآن تو واقعاً با امیر هماهنگ کردی تا بیاد با خواهرت حرف بزنی؟

-اشکالی داره؟

-نه، چه اشکالی؟ اما توی ایران به این کار اسم خوبی نمیگن، ناسلامتی
داداشش هستی.

-داداشش باشم! وقتی می‌دونم امیر قصدش کاملاً شرعی و عرفی هست،
دلیلی نداره مانع عشقشون باشم؛ فقط چون برادر سوده‌ام. این حرف‌ها
رو ول کنید، چی سوار بشیم؟

با جیغ- جیغ مژده و مانی، اون سه تا سوار تاب شدن و من از دور
چشمم بهشون بود.

-نظرتون چیه چرخ و فلک سوار بشیم؟

-نه، آخه مانی رو ببینم اون جا هست.

-بچه‌ها حواسشون به مانی هست؛ من میرم بلیط بگیرم.

تا خواستم مخالفت کنم سپهر رفت و من هم با کلافگی سر جام ایستادم. نمی‌تونستم به خودم دروغ بگم که از سپهر خوشم نمیاد؛ اما نمی‌دونم چرا از گفتنش به خودم هم شرم می‌کردم.

-خب، بریم سوار شیم؛ خداروشکر صف نیست.

به همراه هم داخل رفتیم و توی کابین نشستیم. به این طرف و اون طرف نگاه می‌کردم تا فقط چشمم به سپهر نیافته که مشتاق به صورتم زل زده بود. کابین چرخید و وقتی به اوج رسید، ایستاد.

-شهر از این بالا خیلی قشنگه؛ مگه نه؟

-خیلی، وقتی فکر می‌کنم توی هر کدوم از این خونه‌ها چه اتفاقاتی میوفته، خیلی لذت می‌برم؛ اما فقط دعا می‌کنم اتفاقات خوبی باشه!

-اوهوم، دقیقاً من هم همیشه این کار رو می‌کنم.

-می‌تونم یک چیز ازتون بپرسم؟

-راحت باشید.

-اگر همین‌جا و توی این لحظه، ازتون خواستگاری کنم، ازم ناراحت می‌شید؟

هول شدم، سریع نگاهم رو ازش گرفتم و دست‌هام رو توی هم فشار دادم.

-هانیه خانم، ناراحت شدید؟

-نه، اما نمی‌دونم چی بگم؛ من موقعیتم برای ازدواج مناسب نیست!

-میشه دلیلش رو بدونم؟

-دلیل زیاد هست آقا سپهر، شما در جریان همه چیز هستید و تعجب

می‌کنم چه‌طور چنین چیزی رو به زبون میارید.

-اشکالش کجا هست؟ درسته که من همه چیز رو دیدم و شاید حتی
منطقی هم نباشه خواسته‌ام، اما دل که منطق سرش نمیشه. میشه؟
-دل؟

-من از همون بار اول عاشقتون شدم؛ اما صبر کردم تا مشکل پرونده
حل بشه و با ذهن باز تصمیم بگیرید.
نیش خندی زدم و بهش خیره شدم.

-اون زمان که هنوز نمی‌دونستید من رو اعدام می‌کنن یا نه؛ عاشقم
شدید؟

-بله ، همون لحظه هم عاشقتون بودم و تمام تلاشم رو کردم تا آسیبی
که بهتون می‌رسه، توی کمترین حالت ممکن باشه!

-میشه لطفاً ادامه ندید؟ ما به درد هم نمی‌خوریم!

-اما یک لحظه...

-خواهش می‌کنم آقا سپهر؛ لطفاً ادامه ندید.

با ناراحتی تکیه داد و به بیرون زل زدیم. ذهنم درگیر بود؛ خودم خوب می‌دونستم سپهر رو دوست دارم، اون هم که الان گفت عاشق من شده و من می‌تونستم زندگی‌ام رو تغییر بدم؛ اما این کار جرأت زیادی می‌خواست که من نداشتم.

-بفرمائید بریم هانیه خانم!

نگاهش دلگیر، اما هنوز با شیفتگی بود. سرم رو پایین انداختم و ببخشیدی گفتم. پیاده که شدیم، مژده و مریم و مانی هم دیدیم که با خنده و نیش باز نگاهمون می‌کنن. مژده گفت:

-عروسی افتادیم؟

مانی هم پرسید:

-مامان، می‌خوای عروس عمو سپهر بشی؟

سپهر جواب داد:

-بچه‌ها، بریم. از این شوخی‌ها نکنید؛ هانیه خانم ناراحت میشن. بریم

چند تا وسیله‌ی دیگه هم سوار شیم و بعدش شام بخوریم!

-بخشید، میشه من نیام؟

-پس کجا بمونید؟

-همین جا می‌نشینم منتظرتون.

-نه اصلاً؛ یکی مزاحم میشه، من هم نیستم خوب نیست.

-خواهش می‌کنم ازتون؛ این‌جا شلوغ و پر از خانواده هست، کسی کاری

نداره.

کلافه شد و می‌خواست باز مخالفت کنه که مزده هم گفت کنارم

می‌مونه. مانی هم دست سپهر رو اون‌قدر کشید که مجبور شد به همراه

اون‌ها بره.

-لازم نبود به خاطر من بمونی!

-اتفاقاً لازم بود دختره‌ی خنگ؛ ازت خواستگاری کرد؟

-تو از کجا می‌دونی؟

-مگه من مثل تو خنگم؟ وقتی گیر میدی و اشاره میاد تنهاتون بگذاریم،

حتماً از این چیزها می‌خواد بگه دیگه. نکنه فکر کردی می‌برت اون بالا

تا از مسئله فیثاغورث حرف بزنی؟

-جواب رد دادم!

-می‌دونم، دلیلش رو هم می‌دونم.

-اون وقت چی هست دلیل؟

-خریت عزیزم؛ خریت که شاخ و دم نداره. بیا بریم بشینیم.

دنبالش رفتم و گفتم:

-تو هیچی از زندگی من نمی‌دونی!

-زندگی‌ات هر چی که هست، اون ان‌قدر عاقل هست که با سنجیدن همه‌ی جوانب حرفش رو بزنه. نمی‌فهمم تا کی می‌خوای خودت رو به اون راه بزنی!

-میشه بعداً راجع بهش حرف بزنی؟ الان مغزم درگیر هست.

می‌خواست جوابم رو بده که سوده و امیر رو دیدیم که با لبخند به سمتمون میان. مزده گفت:

-نیشنون رو ببندید بدبخت‌های ذلیل!

-تو چرا ان‌قدر حال‌گیری؟

-حسودی‌ام میشه خب، تو که با این دراز آشتی کردی. این هم که ازش خواستگاری شد و پس من کی شوهر کنم آخه؟ این همه آرایش کردم، آخر سر از این ماست خواستگاری شد و از من نه!

خودش غش - غش خندید و محکم به پشتم زد:

-ای دستت بشکنه مژده.

-برو بابا. خب امیر، چه طوری تونستی مخش رو بزنی؟

سوده پرسید:

-شما هم رو می شناسید؟

-نه.

-آخه خیلی راحت شوخی می کنی!

-به تو چه آخه؟ مگه بله ندادی؟ خب، شوهرخواهرم هست دیگه. من

مژده ام، خوشوقتم!

امیر با متانت سری تکون داد، رو به من هم سلام داد و مژده گفت:

-همیشه ماستها پرشانس تر هستن. الان به من چرا سر تکون دادید و

به این سلام کردید؟

سوده گفت:

-مژده آبرومون رو بردی با اون صدای مسخرهات، بلنگو قورت دادی؟

-آره، از کجا فهمیدی؟ من اصلاً میرم شوهر پیدا کنم.

-بگیر بشین الان سپهر میاد یک چیز بهت میگه ها؛ می‌دونی بدش میاد

از این کارها!

-به سپهر چه؟ اون که از این ماست خواستگاری کرد و الان توی حالت

افسردگی بعد از شنیدن جواب منفی هست.

-مژده، دیگه داری میری روی اعصابم؛ آه!

-آه درد بی‌درمون دختره‌ی بی‌لیاقت؛ همین امشب به سپهر جواب

مثبت میدی ها!

چشم غره‌ای بهش رفتم و بدون توجه به خنده‌های اون‌ها توی دنیای

خودم غرق شدم. کمی بعد، مانی به سمتم و خودش رو توی بغلم انداخت.

-چی شد مامان جان؟

-ترسیدم، آخریه خیلی بد بود!

-خب، چرا سوار شدی؟

-خب، می خواستم سوار شم!

امیر و سپهر دست دادن و با مریم هم آشنا شد.

-دو تا خواهر چع قدر با هم فرق دارید.

-اگر شما هم می خوای من رو تخریب کنی راحت باش؛ این بچه ها که

هر روز این کار رو می کنن. دیگه عادت کردم.

-من جسارت نکردم، منظورم چیز دیگه ای بود.

مژده نمایشی آدای گریه درآورد که امیر هول شده گفت:

-به خدا من منظوری نداشتم مژده خانم!

سوده گفت:

-مژده، اگر مسخره بازی هات تموم شد، بریم یه چیزی بخوریم.

اما مژده این قدر ادامه داد که دیگه همه فکر کردیم واقعاً داره گریه

می کنه. سپهر گفت:

-مژده؟ خواهری؟ تو که بی جنبه نبودی؟

سوده گفت:

-مژده، جان من دیگه گریه نکن.

مریم با ناراحتی کنارش نشست و پشتش رو ماساژ داد. امیر پرسید:

-بگید چی کار کنم تا من رو ببخشید؟ به خدا من قصد ناراحت کردنتون

رو نداشتم.

با صدای گریه مانندی گفت:

-هر کاری بگم می‌کنید؟

-بله، هر چی که باشه!

-یک شوهر خوشتیپ می‌خوام؛ به دوست‌هاتون می‌سپرید؟

دست‌هاش رو از صورتش برداشت و خودش هم بدون توجه به قیافه‌ی مات شده‌ی ما، بلند شد و با نیش باز شروع به خندیدن کرد. سری به علامت تأسف تکون دادم؛ اما خنده‌ام هم گرفته بود. مژده روحیه‌ی شادی داشت و هر کسی از دور می‌دیدش فکر می‌کرد از این دسته آدم‌های سرخوش و بی‌مشکل هست؛ حتی من وقتی اولین بار دیدمش همین فکر رو می‌کردم! اما کی فکرش رو می‌کرد که این دختر، روحی به این بزرگی داشته باشه و به خاطر خواهرش از خودش هم بگذره. به رستورانی رفتیم و شام سفارش دادیم. آخر هم هر کاری کردم اجازه ندادن شام خودم و مانی رو حساب کنم و من باز هم شرمنده‌ی جمعی

شدم که به تازگی باهاشون صمیمی شدم؛ اما به اندازه‌ی ده سال محبت دارن. من رو رسوندن و من هم مانی رو که خوابش برده بود، به سختی توی بغل گرفتم و پیاده شدم. سپهر گفت:

-اجازه بدید، من میارمش.

-نه، زحمت میشه؛ می‌برمش.

-زحمتی نیست دختر تعارفی!

مانی رو به دستش سپردم و کلیدم رو درآوردم. رو به بچه‌ها تشکر کردم و بعد از بوسیدنشون، از امیر هم سرسنگین خداحافظی کردم و دنبال سپهر رفتم. در واحد رو باز کردم، سپهر هم کفش‌هاش رو درآورد و مانی رو به اتاقش برد.

-دستتون درد نکنه، خیلی زحمت کشیدید.

-مسئله‌ی خواستگاری‌ام باعث نشه سرِ کار نیاید، کار جدا و مسائل

شخصی جدا؛ باشه؟

-می‌دونم آقا سپهر، بچه که نیستم!

-بچه نیستید؛ اما لطفاً به علاقه‌ی من فکر کنید، باشه؟

-آقا سپهر لطفاً...

-لطفاً و این‌ها نداریم؛ من پا پس نمی‌کشم، شبتون به خیر!

لب‌هام رو به هم فشردم و وقتی رفت، خودم رو روی مبل انداختم. من نمی‌تونستم به خودم دروغ بگم؛ عاشقش شده بودم! این اصرارهایش حس خوبی توی وجودم تزریق کرده بود؛ اما باز هم نمی‌تونستم منکر ترسم بشم. تا صبح نتونستم لحظه‌ای چشم روی هم بگذارم و حرف‌های سپهر رو بارها مرور کردم؛ اما وقتی به نتیجه‌ای نرسیدم، ترجیح دادم با دکتر مشورت کنم تا بینم نظر اون چیه. نوبتم برای پس فردا بود و می‌تونستم تا اون موقع کمی هم به ذهنم اجازه‌ی استراحت بدم. چای رو دم کردم و صبحانه‌ام رو خوردم و از بین کتاب‌ها، رمانی رو برداشتم و شروع به خوندن کردم.

-مامان گشمنه!

ای وای؛ اون قدر غرق رمان شده بودم که به کل ناهار درست کردن فراموشم شده بود. دست به کار شدم، سریع بیسکویت و چای به مانی دادم و شروع به درست کردن غذایی که پختش کوتاه باشه، کردم. مانی گفت:

-مامان؟ تو عروس بشی، من تنها میشم؟

-این چه حرفی هست مانی؟

-خب، می خوام بدونم.

-من هیچوقت تو رو تنها نمی گذارم؛ مطمئن باش!

-پس خیالم راحت شد؛ عروس شو مامان، باشه؟

-مانی، این حرفها مناسب سن شما نیست؛ می دونستی؟

-آخه خاله مزده ازم خواست بهت بگم.

-امان از دست این خاله مزده؛ بگذار بینمش!

-نه مامان، چیزی نگی؛ بعداً بهم می‌گه فضول.

-غذات رو بخور مانی؛ مگه نگفتی خودت می‌خوای بخوری؟ پس بخور و حرف نزن.

چشمی گفت و شروع به خوردن کرد. بگذریم که بیشتر سرامیک‌ها غذا خوردن تا مانی سیر که شد از جاش پرید و جیغ من هم بابت مواظب بودنش فقط گوش خودم رو آزار داد. با دستمال، خرده نون و غذای مانی رو جمع کردم و برای رفتن آروم- آروم حاضر شدم.

-مامان، من امروز می‌خوام با خاله سوده حرف بزنم!

- برای چی؟

-می‌خوام بهش بگم پرستو رو دعوا کنه!

-چرا اون وقت؟

-به خاطر این که ماشین من رو کوبید به دیوار؛ خراب شده و کار

نمی‌کنه!

-اون وقت بهت می‌گن بچه!

-خب، بچه هستم دیگه.

-اگر بچه هستی، دیگه حرف‌های بزرگ‌ونه نزن!

اخمی کرد و بدون حرف کنارم شروع به راه رفتن کرد. مانی رو به مهد سپردم و خودم به دفتر رفتم. دسته گلی روی میز بود، به سمتش رفتم و کارتش رو بالا گرفتم.

(گل برای گل، دوستت دارم؛ از طرف سپهر!)

لبخندم دست خودم نبود. گل‌ها رو توی گلدون گذاشتم و بالای سرم گذاشتم. شروع به کار کردم؛ اما دست خودم نبود که هرازگاهی چشمم به گل می‌افتاد و لبخندم جمع نمی‌شد. قرارهای کاری سپهر خیلی طولانی شده بود و گاهی صدای داد و بی‌داد هم از اتاق می‌اومد و ساکت می‌شد؛ تا این‌که بالأخره تموم شد و سپهر با خستگی بیرون

اومد.

-یعنی تو عمرم مثل امروز خسته نشدم.

-خسته نباشید. چرا؟

-نمی شنیدی صداشون رو؟ خودم رو کشتم تا قانع شون کنم به خاطر

کم کاری من حکم صادر نشده و قانون این رو میگه!

-چی بود پرونده؟

-مواد مخدر؛ توقع داشتن تبرئه بشه. من از اول هم گفتم نمیشه؛ اما

اصرار داشتن پرونده رو قبول کنم. الان هم که حکم اومده، باز هم

شاکی هستن و میگن کم کاری از من بوده!

-ناراحت نباشید، این طور آدم ها زیادن دیگه!

-ناراحت نیستم؛ می خوام غذا بگیرم. چیزی می خورید؟

دلَم از گرسنگی ضعف می رفت؛ اما نه ای گفتم و سرم رو توی کامپیوتر

بردم. بوی خوش غذا توی دفتر پیچید و سپهر غذا رو تحویل گرفت.
حس کردم دارم ضعف می‌کنم؛ بیسکوییتی از کیفم درآوردم تا بخورم.

-بیا هانیه خانم؛ این هم غذای شما. برای مانی هم خریدم!

-چرا زحمت کشیدید؟ من که گفتم گرسنه نیستم.

-تعارف بسه؛ اگر راحت نیستی با من غذا بخوری، همین جا بخور یا ببر
خونه.

تشکری کردم و وقتی به اتاق رفت، نتونستم تحمل کنم و تا آخرین
دونه‌ی برنج رو خوردم.

-نوش جونتون!

-مرسی ازتون، راستش گرسنه‌ام شده بود.

-با من تعارف نکنید؛ ازتون خواهش می‌کنم!

-چشم.

-نوبت دکتر برای چه ساعتی هست؟

-فردا هست؛ ساعتش رو گفت آخر وقت.

-من هم همراهتون میام!

-نیازی نیست واقعاً.

-نیاز هست؛ چون اون ساعت، هم رفت و هم برگشت هوا تاریکه!

-نه واقعاً، آخه...

-ببینید، من سر این مسائل نه تعارف دارم و نه شوخی؛ تمام اطرافیانم

این رو می‌دونن!

حرفی نزدم و فردا بعد از ظهر، نتیجه‌ی سکوت‌م همراهی دوباره‌ی سپهر

شد. اون هم وقتی که از بعد خواستگاری‌اش روم نمی‌شد زیاد باهاش

هم‌کلام بشم. آهنگ آرومی در حال پخش بود و من توی دنیای خودم

غرق شده بودم.

-هانیه خانم، میشه لطفاً در داشبورد رو باز کنید؟

سری تکون دادم و داشبورد رو باز کردم. جعبه‌ی قرمز و قشنگی داخل داشبورد بود.

-این چیه؟

-تولدتون مبارک!

-مات و مبهوت مونده بودم. من حتی تولدم رو هم یادم رفته بود و

سپهر یادش بود؟!

-شما... شما یادتون بود؟

-من که میگم دوستتون دارم، شما باور نمی‌کنید؛ بازش کنید تا اگر

خوشتون نیومد، عوضش کنیم.

به آرومی جعبه رو باز کردم. گردنبندی خوشگل و قلبی شکل بود؛ از

جعبه بیرون آوردم و نگاهش کردم. خیلی قشنگ بود و نمی‌تونستم

چشم ازش بردارم. قلب رو برگردوندم و با دیدن اسم سپهر حک شده
پشت اون، دست و دلم با هم لرزید.

-دستتون درد نکنه، خیلی قشنگ هست؛ اما نمی‌تونم قبولش کنم.

-اگر هدیه رو پس بدید، مستقیم دارید به من توهین می‌کنید!

-آقا سپهر، این طلا هست!

-درسته، خودم خریدم؛ پس می‌دونم چیه.

-قیمتش بالاست!

-نه، اتفاقاً حراج بود.

-آقا سپهر مگه من بچه‌ام؟ مگه طلا حراج داره؟

-آره داره، می‌خواست مغازه‌اش رو جمع کنه و کله‌پزی بزنه!

-من رو دست انداختید؟

-بابا شما به قیمتش چی کار دارید؟ من یک چیز می خواستم که اسم
خودم توش باشه و هر وقت دیدید، یاد من باشید. نمی تونستم شال و
مانتو بخرم بدم حک کنن که! لطفاً هدیه رو پس ندید؛ باشه؟
-آخه...

-دیگه آخه نداریم، مبارکه!

-نمی دونم چی بگم.

حرفی نزد و وقتی رسیدیم، می خواستم پیاده بشم که گفت:

-جواب مثبت بده!

-چی؟

-به خدا راست میگم؛ ما با هم خوشبخت می شیم هانیه. بهت قول میدم

که نمی دارم آب توی دلت تکون بخوره!

-توی خوب بودن شما هیچ شکی نیست؛ مشکل از من هست، نه شما!

- شما هیچ مشکلی ندارید؛ به حرف‌هام فکر کنید، باشه؟

باشه‌ای گفتم و سریع پیاده شدم. نفسم از هیجان بند اومده بود و صورتم گل انداخته بود. بدون این که منتظرش باشم، داخل رفتم و خودم رو به مطب رسوندم. دکتر پرسید:

- امروز حالت چه‌طور هست؟

- خیلی خوب؛ اما باید چیزی رو بهتون بگم!

- راحت باش.

- ازم خواستگاری شده!

- خب؟

- سپهر ازم خواستگاری کرد، نمی‌دونستم باید چی بگم؛ اما رد کردم!

- دلیلش چی بود؟

- خب، آخه من بچه دارم و متهم بودم؛ پرونده دارم و این یعنی سابقه.

من نمی‌تونم زندگی‌اش رو خراب کنم!

-ولی این‌ها دلیل قانع‌کننده‌ای نیست؛ وقتی اون ازت خواستگاری کرده

یعنی همه‌ی جوانب رو سنجیده!

-ولی من حس می‌کنم مثل پسرهای نوجوون احساساتی شده.

-نه عزیزم، این‌طور نیست؛ اون خیلی وقت هست که دوستت داره!

-شما از کجا می‌دونید؟

-همون زمانِ دادگاهت، وقتی دیدارهامون زیاد شد بهم گفت. من یو

پرونده حقوقی داشتم که به سپهر سپردم و وقتی حرف تو شد، از

برنامه‌اش بهم گفت.

-نمی‌دونم چرا باور نمی‌کنم اون من رو بخواد!

-چون عادت کردی خودت رو کم‌بینی هانیه. درسته تو پرونده داری،

هزار و یک اتفاق از سر گذروندی؛ اما دنیا که به آخر نرسید، رسید؟

الآت فقط و فقط به دلت رجوع کن و جواب بده؛ دوستش داری؟

-من، نمی‌دونم؛ مدیونشون هستم من!

-از دین نگفتم، از دل گفتم هانیه؛ دلت چی میگه؟

-دوستش دارم!

-پس دست- دست نکن. یک بار به خاطر خانواده از خودت گذشتی؛

این بار این کار رو با خودت نکن!

-می‌ترسم؛ خیلی می‌ترسم!

-از چی؟ از این که سپهر یکی باشه مثل پرهام؟

-نه- نه، اصلاً! حتی یک بار هم این فکر رو نکردم. نمی‌دونم از چی،

فقط می‌دونم که می‌ترسم!

-بهش فرصت بده تا بشناسیش، این طوری بهتر می‌تونی تصمیم بگیری!

-به نظر شما این ازدواج خوبه؟

-من نمی‌تونم این رو بگم که خوبه یا بد؛ تو باید به دل خودت تصمیم بگیری. حالا از این‌ها بگذریم! از خودت و گذشته‌ات بگو، به نظرت الآن نسبت به گذشته آروم‌تر نیستی؟

از اتاق بیرون اومدم و با سپهر به سمت ماشین رفتیم.

-میشه خواهش کنم شام رو همراهم باشید؟

-آخه مانی...

-میگم سوده بیارتش؛ بریم؟

حرفی نزدم و یعنی نمی‌تونستم که بزنم. ذهنم درگیر بود و حرف دکتر پررنگ‌ترین توی مغزم بود که اجازه بدم سپهر خود واقعی‌اش رو نشونم بده. به رستوران بزرگی رسیدیم؛ سرم پایین بود و قدم برمی‌داشتم که یکدفعه با صدای جیغ و دست سرم رو بالا آوردم. همه بودن. مانی‌ای

که با خوشحالی دست می‌زد، سوده و امیر، مزده و مریم، حتی شهلا هم بود؛ با قدردانی به سپهر خیره شدم که لبخند قشنگی تحویل داد و آروم لب زد:

-تولدتون مبارک!

اولین بار بود توی زندگی‌ام تولد این‌طوری داشتم. همیشه نهایت جشن من حضور اقوام بود که اون هم سریع تموم می‌شد. هیچ‌وقت دوستی کنارم نبود و همین حسابی ذوق زده‌ام کرده بود؛ به سمت تک- تکشون رفتم و بغلشون کردم. مانی گفت:

-مامان، پس من چی؟

روی زمین نشستم و محکم بغلش کردم.

-مرسی عمر من، مرسی پسر من!

-خوشحال شدی؟

-خیلی پسر، خیلی!

بلندش کردم و کنارم روی صندلی نشوندم. کیک قشنگی برام خریده بودن و میز از گل و شمع و کادو پر بود.

مژده گفت:

-بشین ازت اول عکس تکی بگیرم و بعد دسته‌جمعی!

-کیک رو فوت نکنم؟

-اون لو می‌خوام فیلم بگیرم؛ بشین.

لبخند از ته دلی زدم و به دوربین خیره شدم. خیلی شاد بودم و این شادی تا آخر شب ادامه داشت، بچه‌ها هر کدوم هدایای قشنگی برام

گرفته بودن که من صد بار ازشون تشکر کردم. مژده پرسید:

-پس کادوی سپهر چی؟ سپهر؟ هیچی نگرفتی؟!!

-مگه میشه نگرفته باشم؟ داخل کیفشون هست و افتخار ندادن ازش

استفاده کنن!

با جیغ - جیغ‌های مژده و همراهی بقیه به آرومی جعبه رو از کیفم
درآوردم و بازش کردم. صدای هو کشیدن بچه‌ها بلند شد و به قدری
شادی کردن که تمام افراد داخل رستوران هم همراهشون شدن و با
دست زدن ازم خواستن گردنبنند رو بندازم. سپهر گفت:

-کمکتون کنم؟

-آخه نمیشه، ما محرم نیستیم!

-اون هم به زودی؛ مگه نه؟

لبخند دندون‌نمایی زد. ناخودآگاه به روش لبخند زدم و اگر صدای مژده
نبود، توی خلسه باقی می‌موندم.

-بعد من میگم زودتر بله بده، ناز و آدا میای؛ خب خوردی بچه‌ی مردم

رو!

خجالت کشیدم و براش چشم و ابرو اومدم؛ اما سادگی بود اگر فکر

می کردم مزده با این چیزها پا پس می کشه .

-قول میدم دستم بهتون نخوره، باشه؟

سری تکون دادم و اونم بدون این که تماسی باهام داشته باشه گردنبنند رو برام بست. صدای دست زدن همه بلند شد؛ اما من پلاک رو به دستم گرفت و دست روی اسم سپهر کشیدم که خوب بلد بود چه طور دل و دینم رو بیره.

سپهر خیلی صبور بود و بهم وقت داد تا خودم رو پیدا کنم؛ اما این صبر شامل این نمیشد که تنهام بگذاره. هر روز صبح گل می فرستاد و شعر عاشقانه‌ای توی کارت برام می گذاشت؛ هر شب پیام عاشقانه‌ای برام می فرستاد و من هم گه‌گاهی جوابی بهش می دادم. یک سال از کار کردنم در کنار سپهر می گذشت و به راحتی با هم کنار می اومدیم. مانی به هیچ وجه اذیتم نمی کرد و برعکس بقیه بچه‌ها حسابی همدم من بود. بعضی اوقات به قدری بلد بود آرومت کنه که صدای جیغ تو از خستگی تبدیل به خنده‌های بلند می شد و غم از دلت پاک می شد. با

سپهر و سوده حسابی صمیمی شده بودم؛ توی محیط کاری رابطه‌ی
کارمند و رئیس رو حفظ می‌کردیم! اما بیرون از اون جا هیچ آخر
هفته‌ای رو بدون هم نمی‌گذروندیم. گاهی اون‌ها به خونه من می‌اومدن
و گاهی بیرون می‌رفتیم؛ اما امان از روزی که به خونه‌ی مادرش این‌ها
می‌رفتیم. با این که مانی رو خیلی دوست داشتن؛ اما نگاهشون به من
زیاد خوب نبود. حق هم داشتن! نمی‌دونستم از گذشته من چیزی
می‌دونن یا نه؛ ولی همین که مردی بالای سرم نبود و بچه‌ای داشتم،
برای بد رفتاری‌هاشون دلیل بود؛ البته از نظر خودشون! حالا
می‌دونستم سپهر قبلاً ازدواج ناموفق داشته و از هم جدا شدن. هیچ‌وقت
دلیلش رو نگفت و من هم وقتی می‌دیدم ناراحت میشه، کنکاش
نمی‌کردم. توی این مدت هیچ‌گونه خبری از خانواده‌ی من نبود؛ من هم
سمتشون نرفتم! نه به خاطر این که کینه کرده باشم و یا ناراحت باشم؛
اون‌ها با تعصباتشون بزرگ شده بودن و به خودشون حق می‌دادن. من
فقط نمی‌رفتم؛ چون نمی‌خواستم باعث ناراحتی‌شون بشم. عمه نامه‌ای
به آدرس دفتر سپهر فرستاده بود و توی نامه برام نوشته بود که می‌دونه
صاحب نوه شده؛ ولی برای همیشه آمریکا می‌مونن و خیالم رو راحت
کرد که از جانب اون‌ها آزاری به من نمی‌رسه. ازم خواسته بود حلالش

کنم و به فکر ازدواج مجدد باشم؛ با خوندن نامه که همون اوایل کار
کردنم به دستم رسیده بود، با این که باری از روی دوشم برداشته شده
بود و کابوس از دست دادن مانی از بین رفته بود؛ اما نمی‌دونم چرا
هیچوقت نتونستم فراموش کنم اون می‌تونست مانع ازدواج من با
پسرش باشه؛ ولی مشوق بود. بهتر بود وقتی با شوهرش چنین مشکلی
داره از قبل پسرش رو آنالیز می‌کرد تا روی اون اثری از بیماری نباشه
اما نکرد.

-مانی؟ خوشگل مامان؟ عشق من، بیا پیتزا درست کردم پسر.

-کاش یکی هم بود که ما رو اینطوری صدا می‌زد!

با صدای سپهر به سمتش برگشتم. سوده خنده‌ی ریزی کرد؛ خودش رو

به کوچهی علی چپ زد و به اتاق رفت تا مانی رو بیاره.

-سپهر چرا از این شوخی‌ها دست برنمی‌داری تو؟ می‌بینی که مانی

متوجهی همه چیز هست و درست نیست واقعاً حرف‌ها.

-شوخی چی هانیه؟ من کاملاً جدی هستم؛ چند بار بگم باور می کنی
من می خوامت؟

-چی - چی من رو میخوای آخه؟ می خوای بری به فک و فامیل و پدر و
مادرت بگی: یکی رو می خوام که قبلاً همه کار کرده، قتل رو هم به
محسناتش اضافه کنید؟

-تو چرا خودت رو دست کم می گیری دختر خوب؟ تو توی بدترین
شرایط زندگی قوی موندی؛ هر کس جای تو بود از پس به دنیا آوردن و
بزرگ کردن این بچه بر نمی اومد؛ اما تو با همه دنیا جنگیدی. از خودت
و نجابتت دفاع کردی!

نیش خندی زدم و گفتم:

-تو دیگه چرا این حرف رو می زنی؟ نجابت؟ حفظ اون؟ خنده دار هست!

-آره، نجابت تو؛ از نظر من نجیب ترین دختر دنیا هستی. تو مگه شب
اول می دونستی اون بی شرف چی کار می خواد بکنه که گناهی به گردن

تو باشه؟ هر چی بدی هست برای اون هاست، نه برای تو!

-خواهش می‌کنم این بحث رو همین‌جا تموم کن؛ من...

-هیس، هیچی نگو؛ من اگر تو رو مال خودم نکردم، تو اسم من رو بگذار

زیزی گولو!

لبخند بانمکی زد، سوت‌زنان مشغول ناخنک زدن به کاهو شد و نگاه

شیطونش حرکات من رو می‌پایید که باعث می‌شد دست و پام رو

حسابی گم کنم. مانی که اومد شروع به بازی باهاش کرد و بلند به من

می‌گفت: (پسر بابا رو نگاه چه می‌کنه؟ پسر بابا خیلی باهوش هست!) و

ذهن من رو درگیر جمله‌های پدرانهاش می‌کرد. وسایل سفره رو جمع

کردم. چشم‌های مانی خمار خواب بود.

-مامان جان، می‌خوای بریم بخوابی؟

سوده سریع بلند شد و گفت:

-تو بشین؛ من می‌برمش. خودم هم خوابم میاد!

خوب می‌فهمیدم فقط به فکر خالی کردن صحنه هست تا ما حرف
بزنیم.

-هانیه، من فکرهام رو کردم و دلیلی نداره که گذشته‌ی تو رو خانوادگی
من بدونن. ما فقط می‌گیم شوهرت فوت شده و مانی هم که عاشقش؛
پس مشکلی باهاش ندارن. همین و بس!

-اون‌ها برای تو بهترین دخترها رو در نظر دارن؛ کسی که تا حالا ازدواج
نکرده باشه یا حداقل بچه‌ای نداشته باشه.

-برای من مهم فقط تو هستی؛ من با هیچکس دیگه‌ای خوشبخت
نمیشم. این احساس من یک حس زودگذر نیست، به علی و اولادش
نیست! من عاشقتم دختر؛ در ضمن مگه من تا حالا ازدواج نکردم؟ اگر
ازدواج توی گذشته جرم هست، پس هر دو با هم مجرم هستیم و کسی
هم نمی‌تونه حرفی بزنه!

سرم رو پایین انداختم. التهاب نگاهش و صدای لرزانش حسابی
تحت تأثیرم قرار داده بود. من هم می‌تونستم یک زندگی راحت کنار

کسی که دوستش دارم، داشته باشم؟ ولی آخه چه طور تا این حد من رو می خواست؟

-چی باعث شده فکر کنی من به دردت می خورم سپهر؟

-همه چیزت، همه‌ی وجودت؛ من توی این سال‌ها فقط یک چیز رو از

تو مخفی کردم. من از همسر سابقم به خاطر بچه‌دار نشدن جدا شدم!

مات نگاهش کردم و کم-کم صورتم پر از خشم شد. - یعنی برای

همین به دروغ به من ابراز علاقه کردی که حس پدران‌ید خودت رو با

مانی محک بزنی؟ به خاطر این که بچه‌دار نمیشی این همه اصرار به

ازدواج با من داری؟

دستی به موهایش کشید و کلافه گفت:

-چرا هر چی من میگم، تو از توش یک چیز منفی در میاری هانیه؟ من

می‌خواهمت و این موضوع به این مشکل من، اصلاً ربطی نداره. بعدش هم

من نگفتم کلاً عقیم هستم! دکتر همون زمان به من گفت که اگر

درمان کنم، خوب میشم؛ اما من مصر بودم برای جدایی! اون هم خیلی

سریع قبول کرد و از خداهش بود که بره. بعد هم دلیلی ندیدم که برم و درمان شم؛ چون به خودم قول داده بودم که اصلاً به ازدواج فکر هم نکنم! اما به قرآن قسم، دیدن تو هر چی معادله و قول به خودم بود رو عوض کرد. مانی مثل پسرم هست. درسته هیچوقت این رو انکار نمی‌کنم؛ ولی به نظرت من بدون ازدواج با تو نمی‌تونم مانی رو ببینم و کنارش حس پدرانهام رو تقویت کنم؟ من عاشق تو شدم و این اصلاً دست خودم نبود!

-سپهر، بگذار فکر کنم.

این حرفم رو مثبت تلقی کرد؛ چون با شیطنت خندید و بلند شد. به قدری مسخره رقصید و خودش رو تگون داد که صدای خنده‌های من و سوده‌ای که توی چهارچوب در و ایستاده بود بلند شد؛ و رضایت من این بار کاملاً از سر رضایت بود.

امشب برای بار دوم توی زندگی‌ام خواستگاری می‌شدم. چه قدر حس و شرایطم با دفعه‌ی پیش متفاوت بود. استرس اون زمان از عدم رضایت و

ترس و استرس بود؛ اما الآن تنها استرسم فقط به خاطر پدر و مادر سپهر بود. اون زمان عشقی وسط نبود؛ اما الآن می‌دونستم هر دو به هم علاقه داریم. از همه مهم‌تر فرزندم بود که توی خواستگاری حضور داشت و با پیره‌ن و شلواری که پوشیده بود، دل من رو حسابی می‌برد. کت و شلواری رو که به همراه سوده خریده بودم، پوشیدم و آرایش محوی کردم. شال بلندی رو آزادانه روی سرم انداختم و خداروشکر جایی از بدنم معلوم نبود. همیشه روی پوشش بدنی‌ام حساس بودم؛ اما کوتاهی و این‌ها برام مهم نبود. هیکلم توی چشم نبود و معذب نمی‌شدم. میوه‌ها رو خشک کردم و نگاهی به همه جا انداختم. چه قدر مسخره بود که مجلس خواستگاری‌ام بدون هیچ بزرگ‌تری و تو خونه‌ی خود داماد که از قضا، قبلاً با زن دیگه‌ای داخلش زندگی می‌کردن، برگزار می‌شد.

هول شده و با حالتی مضطرب نشسته بودم و مانی هم با لباسش ور می‌رفت.

-مامان، این قدر پاهات رو تگون نده؛ حالم بد شد.

-ببخشید پسر مامان، کمی حالم بد هست!

-باید خوشحال باشی که؛ تو زن عمو سپهر میشی و من بابادار میشم.

تازه، خاله سوده هم دیگه کنارمون هست؛ پس نباید استرس داشته

باشی!

لبخندی به حرف‌های بزرگ‌ونه‌ی پسر زدم که زنگ رو زدن. با هول

بلند شدم و نزدیک بود بیافتم که دستم رو به دیوار گرفتم و در رو باز

کردم. به محض داخل شدن، چشمم به سپهر افتاد. دسته گل بزرگی

توی دستش بود و حسابی خوش‌تیپ شده بود. با مادرش روبوسی

کردم و به پدرش تعارف زدم تا داخل بیاد؛ سپهر دسته گل رو توی بغلم

گذاشت و گفت:

-گل برای گل، چه زیبا شدی خانومی!

تشکر شرمگینی کردم؛ گل رو روی میز داخل سالن گذاشتم و به سمت

آشپزخونه رفتم. صدای شوخی کردن‌هاشون با مانی به گوشم می‌رسید

و همین خیالم رو راحت می‌کرد که مشکلی با پسر ندارم. چای رو

ریختم و سعی کردم اعتماد به نفس داشته باشم. به خودم آرامش دادم و بیرون رفتم؛ یک به یک جای رو تعارف کردم و نشستم. به محض نشستن، مانی از کنار پدر و مادر سپهر بلند شد و روی مبل کنار من جاگیر شد. وقتی دید همه نگاهش می‌کنیم، خندید و گفت:

-من فامیل عروس هستم دیگه!

همه خندیدیم و بعد از کمی سکوت، پدرش شروع به صحبت کرد:

-بین هانیه جان، از قدیم گفتن جنگ اول به از صلح آخر. ما با کل قضیه ازدواج تو و سپهر مشکلی نداریم؛ اما یک سری چیزها هست و باید از همین الآن بگم. شاید تو مورد پسند سپهر باشی و اون قبولت داشته باشه که اصرار به ازدواج با تو داره؛ حتماً چیزی توی وجود تو دیده که شاید ما نمی‌بینیم! اما باید بدونی ما به هم وابسته هستیم و این وابستگی کاملاً دوطرفه هست. پس اگر خدا خواست و تو شدی عروس خونهمون؛ میشی دختر دوم ما! پس فکر این که ما رو از پسرمون دور کنی، از سرت بیرون کن. من شخصاً هیچ‌کدوم از معیارهایی که برای عروسم می‌خوام، توی وجود تو نمی‌بینم؛ اما به هر حال خواست پسر

برام مهم هست و به خاطر همین هم این جا هستیم!

نگاهم رو از پدرش به مادرش که خونسرد نگاهم می کرد و بعد از اون، به سپهر دوختم. مادرش وقتی دید من و سپهر به هم نگاه می کنیم، حرف های شوهرش رو تصحیح کرد:

-ببین هانیه جان، من خودم هم دختر دارم و هم عروس بودم؛ پس می دونم باید با دختر مردم هم طوری رفتار کنم که اون زمان توقع داشتم باهام رفتار بشه. از حرف های بابا دلگیر نشو و سعی کن نسبت به حرف های ما موضع گیری نکنی؛ وقتی تو عروس ما بشی، مثل سوده برای ما هستی. پس هر چی بگیریم برای خیر و صلاح می گیریم! حالا که تو جوابت رو به سپهر دادی، بهتره انگشتی به عنوان نشون توی دستت بندازم که خیال این پسرمون راحت بشه و برید دنبال کارای عقد؛ نظرت چیه؟

کفرم در اومده بود. چرا فکر می کردن باید این طور با من حرف بزنن؟ از عصبانیت می خواستم بترکم؛ اما می دونستم اگر جوابشون رو بدم، سپهر رو از دست میدم و اگر جواب ندم؛ خودم، خودم رو نمی بخشم. بدبختانه

این بود که من وقتی خانواده‌ام رهام کرده بودن، توی وجود خودم هم نمی‌تونستم از غریبه توقع داشته باشم؛ اما می‌تونستن توی مجلس خواستگاری پسرشون کمی مؤدب‌تر برخورد کنن. استرس داشتم؛ فکر می‌کنم مانی متوجه‌ی حال‌م شده بود که از زیر مبل دست‌هام رو گرفت و شروع به نوازش کرد. لبخندی به پسر زدم و رو کردم به مادرش که برای خودش می‌برید و می‌دوخت.

-ببخشید خانم، یک لحظه اجازه بدید.

سرم رو به سمت پدرش برگردوندم و سعی کردم لحنم برعکس وجودم آروم باشه:

-آقای حداد، کسی که ازدواج با کسی می‌کنه به فکر تفرقه‌افکنی بین پسر و خانواده‌اش نیست و اگر خدای نکرده، این اتفاق بیوفته؛ فقط یک نفر مقصر نیست. من نمی‌دونم چرا این تفکر رو دارید که یکی ازدواج می‌کنه و همه رو از هم جدا می‌کنه! شاید چون خودتون این‌طور هستید؛ خارج از این بحثون باید از همین الآن بگم که پسر من تا آخر عمر و تا وقتی ازدواج کنه، کنار من زندگی می‌کنه و بهتر هست از الآن

این موضوع رو به اقوام و نزدیکانتون بگید؛ چون من هیچ جایی پسر
رو مخفی نمی‌کنم! البته همه‌ی این‌ها رو قبلاً به پسر تون هم گفتم؛ اما
در هر حال باید به شما هم می‌گفتم؛ این که تصور کنید من اومدم تا
همه چیز رو به هم بزنم و برم با خیال راحت زندگی‌ام رو کنم تفکر
شماست و من مسئول تفکر شما نیستم؛ اما مطمئن هستم قبلاً
خودتون این کار رو کردید و الآن ترس دارید که زمین گرد باشه و به
سرتون بیاد! ولی به هر حال من این‌طور آدمی نیستم. پسر تون تا ابد
پسر شما هست و حق دارید کنار تون داشته باشیدش و من نه الآن و نه
هیچوقت دیگه، دخالتی توی این موضوع ندارم. تنها شرط من بودن
همیشگی مانی کنارم هست و هیچوقت قبول نمی‌کنم چیزی به غیر از
این اتفاق بیوفته. کوچیک‌ترین طعنه‌ای راجع به پسر رو قبول
نمی‌کنم جناب حداد عزیز! حالا با توجه به این‌هایی که گفتم تصمیم
بگیرید!

پدرش نگاهی به سپهر کرد و سری تکون داد

-پسر ما مخفی کاری‌ای با ما نداره که حرف‌هاتون رو نگفته باشه؛ پس

می‌دونیم این رو. ما با مانی مشکلی نداریم!

اوف، شمشیر رو از رو بسته بود. واقعاً تحمل کردن پدرش برام سخت بود و می‌خواستم جواب منفی بدم؛ اما پس دلم چی؟ سپهر چی؟ یک بار به خاطر پدرم کاری رو که اون خواست، انجام دادم و این بار وقتش بود با دلم راه بیام. وقتش بود به هیچکس فکر نکنم و رضایت کسی جز خودم برام مهم نباشه. چیزی که می‌ترسوندتم، سکوت سپهر بود؛ این جا مجلس خواستگاری بود و طبیعی بود حرفی نزنه و جواب پدرشو نده؛ اما اگر توی زندگی هم این می‌شد، چی؟ اگر به من همیشه توهین می‌شد و تکیه‌گاهی نداشته باشم، چی؟ برای این که نشون بدم نظر پسرم برام مهم هست، مانی رو بوسیدم و پرسیدم:

-پسر مامان نظرش چیه؟

-مامان؟ من بگم نه، تو هم میگی نه؟

کمی ساکت شدم و بعد با قاطعیت آره‌ای گفتم.

-پس نمیگم نه؛ من میگم زنش شو مامان، عمو سپهر داره غش می‌کنه

از ترس!

با حرف مانی، نفس راحتی که از سینه‌ی سپهر بیرون اومد رو شنیدم و برعکس چند دقیقه قبل با خوشحالی شیرینی تعارف کردم. نیم‌ساعت بعد همگی رفته بودن و من به انگشتی که حالا توی دستم بود، خیره شده بودم.

فردای همون روز؛ طبق توافقی که حاصل حرف زدن طولانی من و سپهر بود، جشن عروسی لغو شد. برای هر دومون مسخره بود که بخوایم جشن بگیریم و از اون گذشته، من اصلاً خاطره‌ی خوبی از پوشیدن لباس عروس نداشتم؛ فقط برای محضر وقت گرفتیم. آزمایش‌ها رو انجام داده بودیم و میدونستیم برای ازدواج با هم مانعی سر راهمون نداریم، جز موانع کوچیکی که یکی‌اش مخالفت مخفی پدرش بود. تا من رو تنها گوشه‌ای میدید شروع به تیکه‌پرونی می‌کرد و با حرف‌هاش آزارم می‌داد. خیلی جالب بود که همه می‌گفتن چیزی توی دلشون نیست و فقط زبونشون تلخ هست و بهتره من حساس

نباشم! اما واقعاً می‌شد در جواب توهین دیگران لبخند شاد زد و ناراحت نشد؟ این بین، گاهی سپهر و گاهی مانی با شیرین‌زبونی جواب پدرش رو می‌دادن؛ سوده هم فقط می‌گفت مقابل پدرش سکوت کنم و رد بشم! وگرنه این قدر بحث رو کش می‌ده تا کار به دعوا کشیده بشه. ناراحتی‌ام از این بود که نکنه این بار هم زندگی‌ام خراب بشه؛ اون هم به خاطر این مرد! برای خرید حلقه با سپهر راهی شدم و مانی رو به پدر و مادرش سپردم. به قدری حلقه‌ها قشنگ بودن که نمی‌دونستم کدوم رو انتخاب کنم.

-سپهر؟ این قشنگه؟

نگاهی دقیق به حلقه‌ها انداخت و گفت:

-قشنگه عزیزم؛ هر چی تو انتخاب کنی قشنگه!

-خوشم اومد ازش؛ بریم ببینیم توی دستم چه‌طور میشه؟

به همراه هم داخل رفتیم و انگشتر رو دیدیم. خیلی توی دستم قشنگ بود؛ می‌درخشید و دلم رو می‌برد.

-همین خوبه؟

-آره، ولی باید صبر کنی تا بریم و با مادرم بیایم؛ رسم دارن موقع خرید باشن!

خودم هم قبلاً چنین رسمی رو تجربه کرده بودم؛ پس بی حرف سری تکون دادم و از پاساژ بیرون اومدیم. دیگه انگشترم رو پسندیده بودم و باید فردا با مادرش برای خرید می اومدیم. بی حرف کنار هم راه رفتیم و هر کدوم غرق رویا بودیم. به خونه شون رسیدیم و زنگ در زد. مانی با شتاب در رو باز کرد و خودش رو توی بغلم انداخت. الهی بگردم! بچه ام به دوری ام عادت نمی کرد و هنوز براش سخت بود ازم دور بمونه. صورتش رو غرق بوسه کردم و با هم به داخل رفتیم.

سلام و احوال پرسی که تموم شد، روی مبلی نشستیم و شروع به باد زدن خودم کردم. پدرش نزدیک به من و سپهر نشست.

-چی شد؟ حلقه ای پسندیدید؟

سپهر جای من جواب داد:

-بله، عکس هم گرفتیم ازش. فردا با مامان می‌ریم که بخریم!

-ببینم.

گوشی رو از سپهر گرفت و با دقت شروع به عکس رو دیدن، کرد. با خنده گوشی رو پس داد و بلند به مادرش که توی آشپزخونه بود، گفت:

-ناهید؟ من میگم این‌ها رو اصلاً نفرستیم خرید؛ مثلاً رفتن انگشتر

پسند کردن!

نچ- نچی کرد و من فقط با دست‌های مشت شده نگاه کردم. آخه مگه

راجع به خرید حلقه‌ی ازدواج، پدر داماد نظر میده؟ بهم برخورد بود؛

اما توجه‌ای نکردم و سرم رو پایین انداختم که باز شروع کرد:

-فردا خودم باهاتون میام و یک چیز درست حسابی می‌گیرم.

پوفی آروم کشیدم و فقط نگاهم و به سپهر دوختم که با نگاهش ازم

می خواست حرفی نزنم. حوصله نداشتم خونه شون بمونم به مانی گفتم سریع وسایلش رو جمع کنه تا بریم. هر چه قدر اصرار کردن برای شام بمونیم قبول نکردم و به همراه سپهر راهی شدیم. توی راه سرمون رو با شیطنتهای مانی و حرفهای گرم کردیم؛ ولی هر دو خوب می دونستیم داریم از حرف زدن با هم فرار می کنیم. من از ناراحتی حرفهای پدرش و اون از خجالت بابت رفتار پدرش! به خونه رسیدیم و می خواستم پیاده بشم که سپهر صدام کرد:

-ازت خواهش می کنم به خاطر حرفهای پدرم از من ناامید نشو؛ اون این همه سال این طور بزرگ شده! حتی سوده هم می بینی که خودش جدا زندگی می کنه؛ چون نتونست با رفتار بابام کنار بیاد! اما من می دونم چیزی توی دلش نیست و فقط نوع حرف زدن و شوخی کردنش این طوری هست. شاید برای تو ملموس نباشه؛ ولی منی که سال هاست باهاش زندگی کردم، خوب می دونم قصد منفی نداره!

-آدمها با حرفهایشون می تونن دلی رو بشکونن سپهر. خواهش می کنم کاری نکن که فکر کنم مثل آدمهای عوام فکر می کنی. پدر تو برای تو

و من محترم هست؛ اما هر چیزی حد داره! خداحافظ.

با ناراحتی ازم خداحافظی کرد و پیاده شدم. مانی که از لحن حرف زدن ما چیزی نفهمیده بود و شروع به سؤال پرسیدن کرد.

-مامان؟ چرا عمو سپهر ناراحت بود؟ چرا شما باهاش بد حرف زدی،

تازه قهر کردی و من فهمیدم مثل همیشه لبخند نزدی.

کلید رو توی قفل چرخوندم و داخل رفتیم. جلوی پای مانی نشستیم و گفتم:

-پسر مامان، می‌دونی که قرار هست با عمو سپهر ازدواج کنم؟

-بله مامان، فهمیدم اومدن و تو رو از من خواستگاری کردن؛ خاله سوده

می‌گفت چون مرد خونه من هستم، باید کلی شرط بگذارم!

به حرفی که سوده توی مغز مانی انداخته بود خندیدم و گفتم:

-درسته مامانی و این رو بدون؛ بعد این که ما ازدواج کنیم، شاید گاهی

از هم ناراحت شیم! اما شما نباید دخالتی کنی و همیشه باید احترام
عمو سپهرت رو نگه داری. قول میدی به مامان؟

کمی فکر کرد و لب‌هاش رو به هم فشار داد؛ دستش رو بالا آورد و به
معنای قول دادن به دست هم زدیم.

شام مختصری درست کردم و لقمه‌های کوچیکی رو با طنز و خنده به
مانی می‌دادم. اصلاً بچه‌ی بدغذایی نبود؛ اما امشب دلم می‌خواست
خودم بهش لقمه بدم. خودم هم دو سه لقمه‌ی کوچیک بیشتر نتونستم
بخورم؛ ذهنم خیلی درگیر بود. مانی رو توی بغلم گرفتم و بعد از کلی
حرف زدن با هم خوابمون برد.

گاهی اصلاً فکر نمی‌کردم مانی پسر بچه باشه! برای من بیشتر شبیه
یک دوست بود که فقط جثه‌ی کوچیکی داره.

با صدای پیام گوشی‌ام از خواب بیدار شدم. سپهر بود که ازم می‌خواست
وقتی بیدار شدم باهاش تماس بگیرم. چای رو دم کردم و با سپهر

تماس گرفتم.

-سلام خانم قشنگم.

سلام آرومی گفتم و منتظر شدم خودش حرف بزنه.

-همه رو با یک چوب نزن خانم - خانما؛ حاضر میشی پیام دنبالت؟

-برای چی؟

-حلقه دیگه!

-دنبال من برای چی بیای؟ بابات رو ببر و انگشتر اندازه‌ی دستش بخر

دیگه!

پوفی کشید و کلافه گفت:

-هانیه، ما قبلاً حرف زدیم؛ درسته؟ تو هم دختر بچه نیستی که من

بخوام این‌ها رو برات بگم. لطفاً کمی درک کن! تو بیا اگر دیدی نظرت

با نظرش مخالف هست؛ رک بگو و هر چی دوست داشتی بردار!

-بحث حلقه نیست سپهر؛ من خوشم نمیاد کسی توی زندگی‌ام دخالت

کنه یک بار زندگی‌ام رو باختم. دیگه نمی‌خوام عذاب بکشم!

-مگه چند وقت یک بار می‌خوای ببینی شون آخه دختر خوب؟ بیشتر از

ماهی یک بار؟

-این‌ها همه حرف هست!

-بعداً ثابت میشه حرف هست یا عمل. فعلاً حاضر شو جان من؛ کله‌ی

صبحی بحث نکن خوشگل من! اذیتم نکن دیگه؛ تقصیر من چیه که

بابام این‌طوری هست آخه؟!!

دلم برای لحن صدایش سوخت و سعی کردم از موضع عقب‌نشینی کنم.

من سپهر رو می‌خواستم؛ پس نمی‌گذاشتم به خاطر تفکرات دیگران از

زندگی‌ام بیرون بره. آرایش مختصری کردم و لباس‌های قشنگی تن

مانی کردم. توی این چند وقت به اصرار سوده کلی لباس خریده بودم و

خداروشکر اگر دو سال هم خرید نمی‌رفتم به چیزی احتیاج نداشتم. کمی به همراه مانی کارتون مورد علاقه‌اش رو دیدم که سپهر رسید. صحنه‌ی پارادوکسی بود؛ هم خنده‌دار شده بود و هم ناراحت کننده! فکر کنم اولین عروس و دامادی بودیم که با پسر عروس و پدر داماد خرید حلقه می‌رفتیم و جالب‌ترینش این بود که پدر سپهر اصلاً اجازه نمی‌داد نظری بدم. حلقه‌ای رو پسندید و از فروشنده خواست اون رو بیاره. قشنگ بود و شاید به اندازه‌ی اولی به دلم ننشسته بود؛ ولی شیک بود. ارزش سپهر بیش از این‌ها بود؛ پس حرفی نزدم و قائله رو ختم دادم. تمام خریدهامون به همین شکل بود! یا باهامون می‌خواست بیاد و خودش کنسل می‌کرد؛ و یا ما خرید می‌کردیم و با اصرار می‌خواست نشونش بدیم و بعدش شروع به مسخره کردن و خندیدن می‌کرد! چون جشن نداشتیم، خریدهامون خیلی مختصر بود.

روز عقد از دلشوره حالت تهوع گرفته بودم. مدام راه می‌رفتم و فقط مانی بود که با حرف‌های کمی استرسم رو کم می‌کرد؛ اما اون هم تا فاصله می‌گرفت باز حالم بد می‌شد. این قدر به اینکار ادامه دادم که مانی

آروم من، با اون قد کوتاهش دست به کمر زد و با اخم گفت:

-مامان اگر بخواد حالت بد شه، زنگ می‌زنم می‌گم مامانم عروس نمیشه!

سعی کردم استرس رو پنهون کنم؛ اما خودم رو که نمیتونستم گول

بزنم. حال خوبی نداشتم. یاد روز عقدم با پرهام لحظه‌ای ازم جدا

نمی‌شد و باعث می‌شد چشم‌هام مدام پر و خالی بشه. می‌دونستم و

یقین داشتم که سپهر مثل اون نیست؛ اما باز هم می‌ترسیدم. کمی

آرایشم رو با دقت بیشتری انجام دادم و جلوی موهام رو با دستگاہ فر

کردم. قشنگ شده بودم؛ ولی چه عروس تنهایی بودم. درسته که پسر

کنارم بود؛ اما من هم مثل هر دختری آرزوی بودن پدر و مادرم رو

داشتم. دلم می‌خواست الان کنارم بودن تا برام آرزوی خوشبختی‌ای رو

بکنن که بار اول نصیبم نشد. تلفن رو برداشتم تا باهاشون تماس بگیرم؛

اما می‌ترسیدم. خدا شاهد هست که به خاطر خودم نه؛ به خاطر قلب

پدرم و بغض مادرم می‌ترسیدم. طاقت نداشتم به خاطر من عذاب

بکشن؛ اما خودم چی؟ چه‌طور امروز تحمل کنم در مقابل خانواده و

فامیل درجه یک سپهر، بدون هیچکس برم محضر؟ بغض داشت خفهام

می‌کرد. صدای زنگ گوشی‌ام بلند شد و می‌دونستم که سپهر هست؛ به

محض گفتن الو نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و زیر گریه زدم. هول شده بود و از طرفی نمی‌تونستم حرف بزنم.

-سپهر، من مادرم رو می‌خوام. پدرم رو می‌خوام؛ دارم دق می‌کنم! امروز روز عقد منه و باید باشن، باید بفهمن؛ دارم دق می‌کنم دیگه!
سکوتی کرد و گفت:

-فقط امروز رو تحمل کن؛ بهت قول میدم همه چیز رو برات توضیح بدم. بهت قول میدم هانیه. هیچ چیز اون‌طور که تو فکر می‌کنی نیست؛ ولی بگذار امروز بگذره!

-مگه چی شده؟ جز این که فکر می‌کنن یک نانجیب هستم که به اون پست فطرت خیانت کردم؟ سپهر چی شده که من خبر ندارم؟ چرا به من رحم نمی‌کنه کسی؟ حالا که این‌طور هست، من هم نمی‌بخشمشون؛
هیچ‌کدوم رو!

-قربونت برم اگر بهت بگم چی شده هیچ‌وقت این حرف رو نمی‌زنی؛

فقط امروز نه. تو رو خدا امروز رو خراب نکن!

بی حرف مونده بودم و داشتم از بغض خفه می شدم؛ اما چاره‌ای نبود. اگر بهشون زنگ هم می زدم، برخورد خوبی نصیبم نمی شد. کمی بعد بهتر شدم. صورتم پر از سیاهی شده بود و آرایشم ریخته بود؛ مجبور شدم بار دیگه خودم رو درست کنم که با وقت کمی که داشتم، اصلاً مثل اول خوب از آب در نیومد؛ ولی بد هم نبود. سپهر می خواست دنبالم بیاد؛ اما ترجیح دادم خودم با پسرم برم. این طوری حداقل از حرف و حدیث دورتر بودم. آژانسی خبر گرفتم و لباس‌های مانی رو توی تنش صاف کردم. داخل ماشین فقط صلوات فرستادم و سوره خوندم. مانی هم می دید حال خوب نیست و با فشار دادن دست‌هام باهام همدردی می کرد؛ گاهی دست‌هام رو می بوسید و من عم بوشش می کردم. به محضر رسیدیم. اون‌ها هم تازه رسیده بودن. دو تا از عمه‌ها و عموی بزرگش و تمام خانواده‌اش بودن. از نگاهشون اصلاً حس خوبی بهم نمی داد فقط عمه کوچیکش بود که به سمتم اومد، صورتم رو با محبت بوسید و تبریک گفت. بقیه با احوال‌پرسی سردی باهام برخورد کردن. از همه بیشتر سپهر شاد بود. صورتش پر از حس خوب بود که

همه اتفاق‌های بد رو با نگاه کردنش بهش از یاد بردم. بعد از تحویل شناسنامه‌ها هر کس جایی نشست و من و سپهر به سمت جایگاه رفتیم و نشستیم. پسرکم گوشه‌ای آروم نشسته بود. دلم برای صورت معصومش ریخت و بهش اشاره دادم تا کنارم بیاد و اون رو روی پام نشوندم. همه باید می‌فهمیدن من پسر دارم و همین‌طوری باید من رو بخوان؛ همون‌طور که سپهر خواست. دوره‌ی مظلومیت و توسری‌خور بودنم تموم شده بود و دیگه نمی‌گذاشتم کسی تحقیرم کنه. با صدای عاقد همه ساکت شدن؛ شروع به خوندن صیغهی عقد کرد. دست‌خام می‌لرزید و حس می‌کردم دهنم خشک شده. توی دلم به خدا التماس کردم که این‌بار روی خوشبختی رو بهم نشون بده و با گفتن بله سپهر رو از یک وکیل و بعد یک دوست؛ تبدیل به عزیزترینم کردم. سپهر اولین بار و با ذوق بله رو گفت که همه خندیدن و اون رو هول دونستن؛ جواب سپهر به همه‌شون پیچیدن دست‌های گرم و مردونه‌اش توی دست‌های من بود. نمی‌دونم بچه‌ام چی حس کرده بود؛ شاید می‌دونست الآن باید از کنارم بره که خودش آروم پایین رفت و کنار بقیه ایستاد. سپهر بوسه‌ی آرومی روی پیشونی‌ام زد و زمزمه‌ی دوست دارمش بهترین زمزمه‌ی عمرم بود. بعد از عقد همگی به رستورانی

رفتیم و شام خوردیم. حالا رفتار بقیه کمی بهتر شده بود. سؤال می پرسیدن. نحوه آشنایی مون رو می پرسیدن و کمی با ملایمت بیشتری برخورد می کردن؛ پدر سپهر هم تحت تأثیر جو رفتار خوبی داشت و خداروشکر بدون ناراحت کردن من مشغول شوخی با بقیه بود. زمان خدافظی با پدر و مادرش روبوسی کردم و گفتم:

-امیدوارم بتونم عروس خوبی براتون باشم!

با گفتن (انشالله که همین طور هست) باباش لبخندی به روش زدم. شاید خودشون متوجه بشن که من دشمن خونی شون نیستم؛ اما مادرش بغلم کرد و با محبت تمام، آرزوی خوشبختی کرد. طبق خواسته‌ی پدر و مادرش مانی رو به اون‌ها سپردیم و راه خونه رو در پیش گرفتیم. نمی دونم چرا این قدر خجالت زده بودم.

بیدار که شدم، سپهر توی آشپزخونه در حال چای ریختن بود. عزیزترینم صبحانه‌ی کاملی رو با سلیقه‌ی تمام چیده بود و دسته گلی هم کنارش روی میز بود. از ذوقم خنده بلندی کردم و صورتش رو

بوسیدم.

-اگر بدونم هر روز این قدر ذوق می کنی، تا آخر عمر برات صبحانه حاضر می کنم.

-تو بهترینی؛ باور کن سپهر! خدا تو رو به عنوان معجزه توی زندگی من آورد!

-تو هم بهترینی عزیزدلم. خودت رو دست کم نگیر. حالا بدو صورتت دو بشور و بیا که ضعف دارم؛ راستی، حالت که خوبه؟ درد نداری؟
از با ملاحظه بودنش عاشقانه نگاهم رو به صورتش دوختم.

-می دونستی عاشقتم؟

آروم می دونمی گفت و سرش رو روی شونه ام گذاشت. این مرد تا ابد عشق من بود! بعد از صبحانه روی مبل نشستیم، طاقت نداشتم صبر کنم.

-سپهر؟ یک قول به من داده بودی و وقتش هست که بهش عمل کنی!

چای توی گلوش پرید و به سمتم برگشت.

-کدوم قول؟

-وا! چرا هول شدی؟ قرار بود راجع به پدر و مادرم بگی؛ که چرا دیروز

گفتی چیزی رو نمی‌دونم.

-هانیه من واقعاً توانش رو ندارم بهت بگم!

صدام جیغ مانند شد:

-یعنی چی؟ چه اتفاقی برای اون‌ها افتاده که تو حتی نمی‌تونی بگی؟

چرا حرف نمی‌زنی آخه؟

-آروم باش؛ امروز می‌برمت اون‌جا و خودت همه چیز رو می‌فهمی، اما

ازت می‌خوام قوی باشی!

-چه طوری من رو می‌بری اون‌جا؟ مگه نمی‌دونی بابای من نمی‌گذاره از

صد فرسخی اون جا رد بشم؟

-تو نگران این چیزها نباش؛ امشب همه جایی دعوت هستن، فقط
سامان و مادرت هستن.

-تو سامان رو از کجا می شناسی؟

-خیلی وقت هست که باهاتش در ارتباطم؛ همون اوایل که پروندهات رو
گرفتم، اومد دفترم. همیشه از تو خبر می گرفت و به مادرت می داد و
برعکس!

-بهتره همین الان بریم؛ دیگه نمی تونم تحمل کنم!

-الآن همه خونه تون هستن عزیز من؛ اجازه بده. تو که این همه صبر
کردی، این چند ساعت هم روش.

سامان هر وقت برن، خبر میده!

تا بعد از ظهر فقط راه رفتم و فکر کردم. بغض کردم، داد زدم،

محکومشون کردم؛ اما در آخر با گریه روی زمین نشستم. سپهر هر کاری می کرد نمی تونست آرومم کنه و وقتی ازش خواستم تنهام بگذاره، با منطق کامل مشغول کارهای خودش شد؛ اما خوب می دیدم زیرچشمی تمام حرکاتم رو زیر نظر داره. بعد از ظهر هرچی دم دستم بود رو پوشیدم. مانی زنگ زده بود و غر می زد که حوصله اش سر رفته و می خواست دنبالش برم که قول شب رو بهش دادم. وقتی سپهر گفت سامان خبر داده که می تونیم بریم تمام وجودم می لرزید. با قدم های سست و لرزون به سمت ماشین رفتم و سوار شدم. فکرم درگیر بود و نمی دونستم چه طور به خونه و باغ رسیدیم. خونه ای که با لباس سفید و با هزار امید و آرزو ازش بیرون رفته بودم و حالا بعد از گذشت چهارسال می دیدمش. در باز شد و داخل شدیم. باغ تغییری نکرده بود و هنوز هگ مثل بهشت بود. خاطرات ریز و درشت بچگی توی سرم رژه می رفت. نگاهم جای - جای باغ می چرخید و قدم برمی داشتم. صدای خش - خش برگ های زیر پام لذت بخش بود و باعث آرامشم می شد.

-هانیه، فقط ازت می خوام آرامشت رو حفظ کنی؛ باشه؟

-آخه چرا نمیگی چی شده و من باید با چی روبه‌رو بشم؟

-فقط طاقت بیار عروسکم؛ مادرت... مادرت...

-دِ بگو دیگه، جون به لبم کردی؛ اصلاً وایستا. خودم میرم می‌بینم!

-نه، وایستا- وایستا! الان سامان میاد، یک لحظه!

توجه‌ای بهش نکردم و داشتم راه خودم رو می‌رفتم تا به خونه‌مون برسیم که سامان بیرون اومد. عمق دلتنگی نگاهش نشون می‌داد دلش برام تنگ شده. به اون حق می‌دادم که به دیدنم نیاد؛ خانواده‌ی درجه یک فقط می‌تونستن به دیدنم بیان و حتی سوده هم به خاطر شرایط خاصم می‌اومد و مانی رو نشونم می‌داد؛ اون هم همراه وکیل! اما یک سال بعدش که آزاد شدم چی؟ چرا نیومد ببینتم؟

-سلام دخترخاله؛ تو دلت فحشم میدی و میگی بی‌مراحم، نه؟

-سلام. نه، برام مهم نیست؛ خانواده‌ام که خانواده بودن نیومدن. از تو

چه توقع؟

لبخند تلخی روی لب‌هاش شکل گرفت و سرش رو پایین انداخت.

-دخترخاله من یک سال هست که خونه نشینم؛ حتی سرِ کار هم

نمیرم تا به خاله برسم+

-مامان مگه چشمه؟ چرا این قدر می‌پیچونید؟ خب، یک کلام بگید

چی شده؟

-مادرت سگته کرده هانیه؛ همون روزی که با سپهر اومد ملاقات. وقتی

اومد خونه با بابات دعواش میشه و نمی‌دونم چه طوری فهمیده بود که

به دیدنت اومده! دعواشون خیلی بالا گرفت؛ اما وقتی مادرت

می‌خواست توضیح بده، بابات هولش میده تا از خودش دورش کنه و

مادرت از پله‌ها میوفته. ستون فقراتش ضربه می‌خوره؛ اما هم‌زمان از

عصبانیتی که بهش وارد شد سگته هم می‌کنه و الآن روی تخت افتاده.

چشم‌هام از زور استرسی که بهم وارد شد درشت شده بود و دهنم

می‌لرزید. مادر من، مادر قشنگ من تخت‌نشین شده بود؟ برای همین

نیومد دیگه دیدنم؟ من این یک سال چه فکرها پیش خودم کردم. با

گریه روی زمین نشستیم؛ توان بلند شدن نداشتیم.

-دخترخاله، می‌دونم حالت بد شده و می‌دونم چه حسی داری؛ اما مجبور شدم یک‌دفعه بهت بگم. می‌ترسم بابات این‌ها، برگردن تورو خدا این‌طوری نکن با خودت قربونت برم!

سپهر کنارم روی زمین نشست و پشتم رو مالید. حالم دست خودم نبود و حس می‌کردم چیزی نمونه تا بمیرم، به سپهر رو کردم و گفتم:

-سپهر، لطفاً برو مانی رو بیار؛ مادر من حتماً چشم به راه نوه‌اش هست. تا حالا ندیدتش، برو بیارش، تورو خدا!

سپهر بی‌حرف بلند شد و ازم خواست مراقب باشم. هر دو کمکم کردن تا بلند شم؛ سپهر من رو به سامان سپرد و با قدم‌های سریع به سمت در رفت تا مانی رو بیاره و من وارد خونه شدم. این خونه همون خونه‌ای بود که صدای خنده‌های بلندم توش پخش می‌شد؟ پس چرا این‌قدر تاریک و ترسناک شده؟ چرا این‌قدر غم حس می‌کنم؟ با قدم‌هایی لرزون و با کمک سامان به اتاق طبقه‌ی پایین رفتم در اتاق رو که باز کردم،

حس مرگ بهم دست داد. مامان جوون و زیبام حتی نمی‌تونست
گردنش رو به سمتم برگردونه. الهی برای مادرم بمیرم که به این روز
افتاده بود. برای اون چشم‌خای قشنگش بمیرم من که تا بهش رسیدم
غرق اشک شد. نزدیک تختش که شدم چشم‌هاش رو توی حدقه
چرخوند و نگاهم کرد. قطره‌های اشکش روی صورتش می‌چکید و
صدای نامفهومی از حنجره‌اش خارج میشد. سرم رو روی دست‌هاش
گذاشتم و هق-هقم بلند شد. بلند قربون صدقه‌اش می‌رفتم، گریه
می‌کردم و مامانم دست‌هام رو با جون کمی که داشت فشار می‌داد.
الهی پرهام عذاب جهنم رو بکشه که باعث شد به این روز بیافتیم؛ اگر
اون نبود هیچ‌کدوم از این اتفاقات نمی‌افتاد. با گریه از درد دوری‌اش
گفتم؛ اما وقتی دیدم از زور گریه داره حالش بد میشه، سعی کردم جو
رو تغییر بدم. وقت برای گریه کردن من وجود داشت. از مانی برایش
گفتم، از زندگی‌ام با سپهر و اون با تمام وجود گوش می‌داد. سامان که
برای راحتی ما تنهامون گذاشته بود، با شربت برگشت و به سمتم
تعارف کرد که برندااشتم. چیزی از گلوم پایین نمی‌رفت. کمی که
گذشت صدای سپهر و مانی اومد؛ بچه‌ام با ورجه‌وورجه توس بغل سپهر
بود و مدام سؤال می‌پرسید که سپهر هم مثل همیشه با آرامش جوابش

رو می داد. به اتاق که رسیدن، بلند شدم. مانی رو از بغل سپهر گرفتم و کنار تخت مامان، روی گذاشتمش. بچه‌ام با این که مادرم رو ندیده بود؛ اما به راحتی با این موضوع برخورد کرد.

-سلام خانم، خوبید؟ شما مادر بزرگ من هستید؛ درسته؟ عمو سپهر بهم گفته. چه قدر قشنگید؛ مگه نه مامان؟

با بغض جوابش رو دادم:

-آره مامان، مامان بزرگ زیباترین زن دنیاست.

شیرین زبونی‌های مانی تونست جو رو تغییر بده. از همه چیز حرف می زد و لبخندهای مامانم رو پررنگ کرده بود. حالا همه می خندیدیم و خبری از گریه نبود؛ به جز من که از بغض و فریادی که توی وجودم بود، داشتم خفه می شدم. با صدای بلند بابا که سامان رو صدا می کرد، در جا همه ساکت شدیم و با استرس به هم نگاه کردیم. سامان اولین عکس العمل رو نشون داد و توی سرش زد.

-بدبخت شدیم؛ بابات برای چی اومد؟ بیرون نیاید، شاید چیزی جا

گذاشتن. ای وای!

من و مانی توی اتاق نفس‌هامون رو هم حبس کرده بودیم؛ اما سپهر
دووم نیاورد:

-این کارها چیه هانیه؟ نکنه باورت شده واقعاً مقصری؛ برای چی باید
ساکت باشی تا بابات نفهمه اومدی آخه؟

-هیس، توروخدا صدات رو بیار پایین؛ بابای من منطقی نیست که
بشینم و بهش بگم تا باور کنه!

-بالآخره که چی؟ باید یک روز....

ادامه‌ب حرف سپهر با اومدن بابا به اتاق قطع شد. نگاه بابا روی صورتم
قفل شده بود. ته نگاهش خوب می‌فهمیدم به شدت دلتنگم هست؛ اما
سریع موضع عوض کرد و با اخم به سامان نگاه کرد.

-دست شما درد نکنه آقا سامان. نگو این یک سال این دختر رو
برمی‌داشتی می‌آوردی این‌جا؛ من هم که نفهم فکر می‌کردم این پاش

این جا نمی‌رسه!

فک منقبض شده‌ی سپهر و رگ گردنش رو دیدم و ترسیدم حرف‌های
بدی زده بشه. تصمیم خودم رو گرفتم. نمی‌خواستم باز نانجیب خونده
بشم؛ اون هم توسط پدرم. با قاطعیت از جام بلند شدم و اخم‌هام رو
توی هم کشیدم.

-تشریف بیارید توی باغ تا همه چیز رو تعریف کنم براتون!

بابا دادی کشید:

-چی رو تعریف کنی؟ حرفی هم مگه مونده؟ خجالت نمی‌کشی پاشدی
اومدی این‌جا؟ این مرد کیه همراهِت؟ معشوقه‌ی جدید؟ یا شاید هم
همونی که پرهام بدبخت می‌گفت؟

سپهر نتونست جلوی خودش رو بگیره:

-شما پدر همسرم هستید و احترامتون واجب هست حاجی؛ اما چه‌طور
می‌تونید این همه سال به برگ گل‌تون انگ بچسبونید و با خیال راحت

خوابتون بیره؟ شما اصلاً می‌دونید چی به سر این دختر اومده که حالا بعد این همه سال هم هنوز حرف خودتون رو می‌زنید؟

نگذاشتم حرف کش پیدا کنه و از کنار بابام گذشتم؛ بیرون رفتم و بدون این که برگردم، بلند گفتم:

-می‌خواید بشنوید بیاید توی باغ تا حداقل اون دنیاتون رو با قضاوت بی‌جرتون خراب نکنید!

خودم توی باغ رفتم، روی نیمکت نشستم و منتظر شدم ببینم بابام میاد یا نه. ده دقیقه نشستم که دیدم بابام آروم- آروم داره به سمتم میاد. با فاصله کنارم نشست و سرش رو توی دست‌هاش گرفت. بدون این که فاصله رو کم کنم شروع به حرف زدن کردم. همه چیز رو بدون یک کلام کم یا زیاد تعریف کردم. سعی کردم هیچی رو جا نندازم.

-بابا حالا شنیدی چی به سرم اومد؟ این آقایی که توی اتاق دیدی سپهر هست؛ همسرم! کسی که وقتی توی زندان بودم بدون هیچ حرف و سخنی، بدون هیچ توقعی کمکم کرد. منی که هیچ امیدي نداشتم رو

به زندگی ام وصل کرد. بابا من بچه‌ام رو توی زندان به دنیا آوردم؛ اما سپهر حتی بعد زندان رهامون نکرد. دستمون رو گرفت. ما تازه ازدواج کردیم؛ اما قبلش حتی به خودش اجازه نداد دستم رو بگیره. مانی که دیدید پسر منه، نوه‌ی شما؛ من گناهی نداشتم بابا؛ ولی به راحتی رهام کردید. هیچوقت از خودتون نپرسیدید چرا عمه به راحتی رضایت داد؟ چرا حتی روش نشد این‌جا زندگی کنه و رفت آمریکا؟ چرا با التماس توی دادگاه ازم حلالیت خواست؟ یعنی حتی بعد از دادگاه من نیومد بهتون حقیقت رو بگه؟

صدای بابام می‌لرزید و خوب می‌فهمیدم چه حسی داره؛ اون یک عمر این‌طور بار اومده بود. اگر هم خرده‌ای بود باید به آقا بزرگ گرفته می‌شد که تا این حد تعصب کور رو یاد بچه‌هاش داده بود.

-هانیه، بابا من چه کردم با تو؟ چه کردم بابا؟

-برام مهم نیست کنارم نبودید و برام مهم نیست هر چی که شد؛ اما بابا من نانجیب نبودم هیچوقت نگذاشتم کسی به پاک بودنم ضربه بزنه؛ اما پرهام کاری کرد که حتی روحم ازش خبر نداشت. شما یک بچه‌ی

چشم و گوش بسته رو فرستادید از این جا بیرون؛ من حتی شب
عروسی ام نمی فهمیدم که وقتی چشم هام رو بست، حرکتی غیرعادی
انجام داده. به خدا قسم فکر کردم همه همین!

صدای گریه‌ی من با آه کشیدن پی‌درپی بابام و بغض گلوش قاطی شده
بود که دستش رو روی سرم گذاشت و نوازشم کرد. سرم رو بالا آوردم و
به چشم‌هایم زل زدم که محکم بغلم کرد. صدای گریه پدر بدترین
صدای زندگی هست! وقتی می‌بینی محکم‌ترین مرد زندگی‌ات این‌طور
با عجز گریه می‌کنه. صدای بابام به گوشم رسید که ازم می‌خواست
حلالش کنم و ببخشم.

-من بخشیدمت بابا، خیلی وقت هست که بخشیدم؛ اما دلم تنگ بود
بابا. دلم تنگ این آغوش بود! خیلی خستم بابا، خیلی!

نمی‌دونم چه قدر گذشت که حس کردم آروم شدم. بلند شدم و گفتم:
-بابا؟ برم مانی رو بیارم که ببینی اش؟ توی اتاق اصلاً نگاهش نکردی؛
بیاد ببینی چه قدر شیرین هست؟

نگاه بابا غریب بود؛ خیلی غریب! صدای آرومش که اجازه داد مانی رو
بیارم توی گوشم پیچید. دست مانی رو گرفتم و از سپهر که مشغول
حرف زدن با سامان بود، خواستم همراهم بیاد. سه نفری به سمت بابا
رفتیم. بابایی که همون جا و روی همون نیمکت، برای همیشه تنهامون
گذاشته بود! من موندم و پدری که حرف‌هام رو شنیده نشنیده رفته بود
و من هنوز آغوشش رو نچشیده، رهام کرده بود! می‌خواستم بهش بگم
دوستش دارم، بهش بگم چه قدر دلم براش تنگ شده بود و حسرت یک
دست کشیدن رو سرم روی داشتم. نگذاشت؛ فرصت نشد و دردهای من
هزار برابر شد. صدای جیغ توی گلوم خفه شده بود و من بدون هیچ
حرف و گریه‌ای روی زمین افتادم. شوکه به صحنه‌ی روبه‌روم خیره
شده بودم. به پدری که تمام دنیام بود و رفت. نگاهم به سپهر و سامانی
بود که با هول و ولا توی سرشون می‌زدن، دور خودشون می‌چرخیدن و
داد می‌زدن. مانی ترسیده گوشه‌ای ایستاده بود، بغض کرده بود و من
حتی جون نداشتم تکون بخورم و بچهام رو بغلم بگیرم تا نترسه! سپهر
از دیدن حال و روز من نمی‌دونست به کدوممون برسه؛ به پدرم که
حالا روحی توی بدنش نبود یا من که شبیه مرده‌ها روی سنگ‌های
سرد حیاط افتاده بودم. به سمتم دوید و محکم تکونم داد؛ نمی‌تونستم

نگاهم رو از بابام بگیرم. سیلی محکم سپهر که به گوشم خورد، هر چی عقده رو که توی دلم تلنبار شده بود، به یکباره بیرون فرستادم و با جیغ فقط بابام و خدا رو صدا زدم. چرا من این قدر بدبخت بودم؟ خدا! چه کردی با من خدا؟ بابام رو هم گرفتی ازم؟ دیگه چی باید سرم بیاد تا بفهمی دیگه نمی کشم خدا؟ جیغ های پشت سر هم مانی رو بیشتر ترسونده بود و اون، با دست های کوچیکش اشک هام رو پاک می کرد و گریه سر می داد. این بچه گناهی نداشت! بغلم گرفتمش و تکونش دادم؛ حس می کردم قلبم داره می ایسته! گوشه ای کز کرده بودم؛ نه با کسی حرف می زدم، نه غذا یا آبی می خوردم. مادر بی چاره ام نگاه بی قرارش رو به همه مون می دوخت؛ اما چون چیزی نمی دونست بی قرارتر می شد. به سمتش رفتم و سرم رو روی شونه اش گذاشتم؛ اما حرفی نزدم و فقط بوی عطرش رو به مشامم کشیدم. تا صبح یک لحظه هم چشم روی هم نگذاشتم. سپهر با سوده و شهلا، همسایه مون تماس گرفته بود تا بیان و مراقب مانی و مادرم باشن؛ می دونست من با این حال نمی تونم حواسم رو به کسی جمع کنم. لباس های مشکلی ای رو که از قبل توی این خونه مونده بود، پوشیدم و دستی به صورت رنگ پریده و چشم های متورمم کشیدم. برای من این همه درد و تحمل کردن زود بود، برام زود بود

این همه بلا سرم بیاد؛ طاقتم طاق شده بود!

-هانیه تو نیا، می ترسم از حالت. بابات به خدا راضی نیست تو این کار

رو با خودت بکنی. ما می ریم و بعدش برای مراسم بر می گردیم

همین جا؛ نیاز نیست بیای بهشت زهرا! یعنی می ترسم حالت بد شه!

صدای خش دارم که در اومد خودم هم تعجب کردم و فقط با گفتن

میام قاطعم که از دهنم دراومد، راه مخالفت رو به روی سپهر بستم؛ اما

می فهمیدم راضی نیست. سوده و شهلا که رسیدن، ما هم راه افتادیم.

آقابزرگ رو توی باغ دیدم که به گوشه‌ای خیره شده و آه می کشه؛ ولی

اون من رو ندید. هیچکس توی باغ ندید که هانیه برگشته و اولین نفر

بوده که جنازه‌ی پدرش رو دیده. همه‌ی فامیل لباس مشکی پوشیده

بودن؛ اما توی در این بین هم از نگاه‌های تحقیرآمیز و پچ-پچ‌هاشون

دست بر نمی‌داشتن. حرف‌هاشون به گوشم می‌رسید که بابام به خاطر

بی‌آبرویی‌های من سخته کرده و مرد بیچاره دیگه نتونسته تحمل کنه.

لبی که گاز می‌گرفتن و استغفراللهی می‌گفتن، عصبی‌ام می‌کرد؛ اما هیچ

عکس‌العملی نشون ندادم. خاک رو که روی بابام ریختن، جون من رو

گرفتن. خودم رو روی خاک انداختم و بلند ضجه زدم. صدای گریه‌ها و دادهام اینقدر زیاد بود که حس کردم هیچکس حتی حرف هم نمی‌زنه. سکوت تلخ قبرستون رو فقط صدای گلایه‌های من می‌شکست. دستی به زیر بازوم کشیده شد.

-هانیه، بلند شو قربونت برم؛ بابات راضی نیست این کارها رو می‌کنی. به جاش به فکر مراسم آبرومند برایش باش؛ برایش فاتحه و قرآن بخون. با این کارهای تو فقط روح اون بنده خدا عذاب می‌کشه. می‌خوای عذاب بکشه؟

با بغض سرم و تگون دادم و نه‌ای گفتم.

-پس پاشو؛ پاشو ببرمت توی ماشین. ما زودتر می‌ریم خونه‌تون!

می‌خواست بلندم کنه که صدای آقابزرگ اومد:

-پسرم رو به کشتن دادی و حالا نشستی این‌جا برایش گریه می‌کنی؟ تو چه‌طور اولادی هستی؟ چه‌طوری بزرگت کردن؟ البته می‌دونم زیر سر کیه! اون مادری که از اول هم گفتم طاها باهاش ازدواج نکن، این زن

برای تو زن زندگی همیشه! همون انقدر بد تو رو بار آورد که هم
خودش خونه نشین شد و هم شوهرش مرد. اومدی این جا داغ من
پیرمرد رو تازه نگه داری؟

دیگه نمی تونستم تحمل کنم. تا کی باید دم نمی زدم؟ جیغ کشیدم:

-بسه آقابزرگ، بس کن؛ تو مکه رفتی؟ تو رو، حتی خدا هم قبولت
نداره. آدمی که فقط هر چی می بینه رو باور می کنه و حرف برای نوه اش
در میاره رو خدا هم قبول نداره. چه طور پرهام رو باور کردی؟ چون
نوهی پسر بود؟ چون من دختر بودم، زدی توی سرم؟ تو باعث شدی
من بی بابا شم. تو باعث شدی این همه سال ازشون دور باشم. خوب
می دونم چی توی گوششون می خوندی؛ خوب می دونم تو بابام رو هر بار
تحریک می کردی تا نیاد من رو ببینه!

-خفه شو دختره ای احمق؛ می فهمی چی میگی؟ این چیزها رو جلوی
مردم میگی که تف و لعنت به من بفرستن؟ کور خوندی؛ همه می دونن
تو چه گندی بالا آوردی!

-تو چی می‌دونی که این قدر راحت حرف می‌زنی؟ امیدوارم روزی رو
بینم که تقاص پس بدی آقابزرگ؛ تقاص قضاوتی که از یک دختر
بی‌پناه کردی. تقاص پس میدی آقابزرگ، خدای من خیلی صبور
هست؛ اما به وقتش می‌بینم که چه‌طور عذاب می‌کشی. منتظر اون روز
می‌مونم!

چشم‌های گرد شده‌اش به صورتم دوخته شد؛ اما من بی‌توجه به همراه
سپهر به سمت ماشین رفتم. توی مراسم من گوشه‌ای‌ترین جا رو برای
نشستن انتخاب کردم. صاحب مجلس بودم و نیازی نبود بگم از بودن
همه خوشحالم و تو شادی‌ها جبران می‌کنم؛ من حوصله‌ی خودم رو هم
نداشتم. مادرم با دیدن این همه سیاه‌پوش همه چیز رو فهمیده بود.
الهی بمیرم که حتی نمی‌تونست صدای جیغ و فریادش آرومش کنه!
مادر من توی خودش اشک می‌ریخت و من بدون این که کاری ازم بر
بیاد، فقط نگران حالش بودم! شهلا و سوده تمام‌وقت کنار مانی و مادرم
توی اتاق بودن و سعی می‌کردن ذهنشون رو از وقایع بیرون اتاق دور
کنن؛ اما مگه می‌شد؟ مادر من عاشق پدرم بود؛ اون قدری عاشق که
تموم فامیل حسادتشون رو می‌کردن و به زندگی‌شون غبطه می‌خوردن:

اما حالا توانایی این رو نداشت برای مرد زندگی اش عزاداری کنه. پدر و مادر سپهر برای مراسم خودشون رو به خونه مون رسوندن! چون صبح زود دفن کرده بودیم بی خبر بودن و به محض باخبر شدن اومده بودن. خداروشکر هیچ حرفی زده نشد که آتویی به دست اون‌ها بده؛ البته بجز نگاه‌های خشمگین آقاجون که لحظه‌ای ازم جدا نمیشد! اما به هر حال تا رفتن نفس آسوده‌ای کشیدم و باز هم به اتاق مامان برگشتم. صدای گریه‌های جماعت حاضر کلافه‌ام می‌کرد؛ جماعت زنده‌کش و مُرده‌پرست! تا وقتی زنده بود به قدری از من براش گفتن و گفتن که بابام برای این که انگ بی‌غیرت به پیشونی‌اش نخوره از جگر گوشه‌اش گذشت! این جماعت برای زنده‌ها گور می‌کندن، وقتی می‌مرد عزاداری می‌کردن و از خوبی‌های میت می‌گفتن! از همه‌شون متنفر بودم. کسی که حتی گریه‌هاش هم نمادین و دروغی بود، لایق دوست داشتن و احترام نیست. عمه‌ام از آمریکای به آقابزرگ زنگ زده بود و مشخص بود حالش خوب نیست و یک سره حرف می‌زنه؛ چون آقابزرگ بیشتر سکوت کرده بود، با بغض آروم باشی می‌گفت و دوباره سکوت می‌کرد. هه! عمه‌ی من عذاب وجدان گرفته بود که همه رو بازی داده و باعث مرگ بابام شده؟! کنار تخت مامانم نشستم. ریزش اشک‌های مامانم و

گلوی باد کرده‌اش دیوونه‌ام می‌کرد. دست‌هاش رو نوازش کردم و شروع به قربون صدقه رفتنش کردم.

-مامانم، قربونت برم، فقط تو برام موندی؛ توروخدا خوب شو مامان! دیگه نمی‌تونم، دیگه نمی‌کشم. باهام حرف بزن مامان؛ بگذار صدات رو بشنوم. فقط تو می‌تونی من رو از داغی که دیدم آروم کنی. داغ دیدم مامان، بابا رو از دست دادم، نمی‌خوام تورم از دست بدم. توروخدا خوب شو مامانم؛ بهت نیاز دارم!

سرم رو روی دست‌های بی‌حسش گذاشتم و زار زدم. بی‌توجه به جماعت بیرون، بی‌توجه به دنیای نامرد و اتفاقاتش! دلم می‌خواست اون قدر جیغ بکشم که بی‌هوش بشم و حالا حالاها به هوش نیام. مانی آروم گوشه در اتاق وایستاده بود و بمیرم برای بچه‌ام که فقط اشک‌های مادرش رو شاهد بود.

-بیا این جا قند عسلم، بیا پیش مامان!

-مامان می‌دونم بابا بزرگ مرد و رفت پیش خدا؛ عمو سپهر بهم گفت.

من هم می دونم داری گریه می کنی و دیگه اون رو نمی بینی؛ من هم
اگر عمو سپهر بمیره مثل شما گریه می کنم!

-خداکنه مامانم، خدا نکنه پسر من؛ عمو سپهر مرد خوبی هست و باید
بمونه، همیشه باید بمونه!

-پس غصه نخور که عمو حالش بد نشه، امروز خودم شنیدم داشت به
عمو سامان می گفت داره دیوونه میشه از دیدن حال و روز شما!
-چشم، دیگه گریه نمی کنم؛ تو غصه نخور عشق مامان. بیا، نگاه کن،
اشک هام رو پاک کردم.

مانی رو کنارم و پایین تخت مامان خوابوندم. سرش رو ناز می کردم که
خوابش برد. مامان هم نفس هاش منظم شده بود و نشون می داد
خوابیده. بمیرم براش که غصه هاش توی دلش تلنبار شده بود. آهی
کشیدم و بوسیدمش.

با صدای سپهر که در می‌زد بیدار شدم. مانی همچنان خواب بود.
نگاهی به مامانم انداختم و به سمتش رفتم تا ببوسمش. بدنش مثل یخ
سرد بود. لب‌های سفید و چشم‌های بازش که به سقف دوخته شده بود
تمام وجودم رو از بین برد. تکونش دادم، تکونش دادم، محکم‌تر. بلند
نمی‌شد. بیدار نمی‌شد. جیغ زدم:

-مامان!

تکونش دادم.

-بلند شو، بلند شو؛ چرا این‌طوری می‌کنید؟ هنوز دو روز نیست بابا رو
از دست دادم. تو چرا؟

جیغ زدم:

-مامان، تو رو به قرآن بلند شو! من دارم می‌میرم مامان؛ من نمی‌تونم
مامانم؛ من رو هم ببر!

صدای جیغ و گریه مانی که ترسیده بیدار شده بود بلند شد و سپهر

سراسیمه به داخل اومد؛ من رو از روی مامان بلند کرد و نبض مامان رو گرفت. انگار اون هم شوک بدی بهش وارد شد؛ اما زودتر تونست خودش رو جمع و جور کنه. به آمبولانس زنگ زد و من دیگه هیچی نفهمیدم.

بیدار که شدم، توی بیمارستان بودم. یک به یک اتفاقات جلوی چشمم رژه رفت. باورم نمیشه توی چند روز هر دو عزیزم رو از دست بدم؛ کی باورش می‌شد؟

سپهر کنارم بود و وقتی دید بیدار شدم، چشم‌های خسته‌اش رو به صورتم دوخت و بی‌حرف کنار تختم اومد. چشم‌های سرخش نشون می‌داد اشتباه نکردم.

-کاش قلم پام می‌شکست و به اون خونه نمی‌رفتم. کاش زبونم لال می‌شد و دهن باز نمی‌کردم؛ کاش همچنان من رو خائن می‌دونستن سپهر. دارم دق می‌کنم، دارم می‌میرم. مگه چنین چیزی ممکنه؟ چه طوری دلشون اومد این قدر راحت من رو بمذارن و برن؟ چرا من

این قدر بدبختم سپهر؟ چرا؟! من رو ببر سر خاکشون؛ بگذار کنارشون باشم!

باشه ای گفت و سرم رو بوسید. کمکم کرد لباس هام رو بپوشم و بعد از انجام دادن کارهای ترخیصم به سمت خونه‌ی ابدی پدر و مادرم رفتیم. توی راه فقط اشک ریختم و خودم رو نفرین کردم. به بهشت زهرا که رسیدیم حس کردم که دارم نفس کم میارم. با قدم‌های لرزون به سمت خاکشون رفتم. بدون فاصله از هم خاک شده بودن. بمیرم براشون که فکر این روز رو کرده بودن و کنار هم قبر خریده بودن. خودم رو روی خاک انداختم و ضجه زدم. گلایه کردم، جیغ زدم؛ اما این بار کسی نبود تا جوابم رو بده. گل‌ها رو روی خاک پر-پر می‌کردم و خودم رو تکون می‌دادم که سپهر کنارم روی زمین نشست.

-من حتی توی مراسم هم نبودم سپهر؛ حتی ندیدم می‌گذارنش توی قبر!

-فشارت خیلی پایین بود و مجبور شدم پیام کارها رو کنم. همه توی شوک هستن هانیه و هیچکس حرف نمی‌زنه. امروز سامان و خاله‌ات

مرزی تا دیوونه شدن نداشتن. غم آخرت باشه، نمی‌دونم چی بگم اصلاً!

-چرا رفت؟ سامان می‌گفت دکترش می‌گفته حالش بهتر داره میشه!

-دق کرده از غصه؛ دکتر تشخیص غمباد داده!

دوباره خودم رو روی خاک انداختم. دیگه نداشتمشون. مادرم بدون بابام

طاقت نیاورد و بابام هم از حقیقت طاقت نیاورد! و من بودم با دو جای

خالی که هیچ چیز نمی‌تونست پرش کنه. همه به زندگی‌هاشون

برگشته بودن و چهل روز گذشته بود. خاک، سردی می‌آورد؛ اما فقط

برای اطرافیان دور. من هنوز داغم تازه بود. کم نبود! دو تا از بهترین‌هام

رو بدون این که از وجودشون سیر شده باشم، از دست داده بودم. خسته

بودم و حس می‌کردم افسردگی گرفتم. جون نداشتم هیچ کاری انجام

بدم؛ اما سپهر اصلاً خسته نمی‌شد. همیشه کنارم بود و دردهام رو با

جون و دل می‌شنید. هیچوقت داد نزد و حق خودش رو طلب نکرد.

هیچوقت منت‌ای سرم نمی‌گذاشت و بی‌منت وجودش رو برام مایه‌ی

آرامش می‌کرد. پدر و مادرش برای مراسم مادرم اومده بودن؛ اما من

بیمارستان بودم. برای تسلیت به خونهمون اومده بودن و تنها حرفی که

از زبون پدرش شنیدم، (مرگ حق هست) بود. بی توجه بهش نگاه کردم و رد شدم. حوصله این رو نداشتم که به خاطر حرف‌های این پدر هم بخوام غصه بخورم. خودم غصه داشتم! شاید اگر موقعیت دیگه‌ای بود فکر می‌کردم یعنی اگر سپهر هم پدر مادرش رو از دست بده؛ من راحت بگم مرگ حق هست؟ نه، من هیچ‌وقت نمی‌تونستم تا این حد سنگدل باشم. روز چهارم سپهر تماس گرفت که پدر و مادرش به همراه سوده به خونهمون میان. بی‌حوصله شامی آماده کردم و نگاهم رو به مانی دوختم. این روزها بیشترین درک از جانب مانی بود که گوشه‌ای آروم می‌نشست و سر خودش رو با بازی یا تلویزیون گرم می‌کرد؛ اما بهتر بود تمومش کنم. حس می‌کردم حتی آنی هم دچار افسردگی شده. بچه‌ام چهل روز بود که حتی برام شیرین‌زبونی هم نمی‌کرد؛ چون می‌دونست حوصله ندارم! فقط می‌اومد، اشک‌هام رو پاک می‌کرد و یا دستم رو می‌گرفت. به سمتش رفتم و کنارش نشستم که با لبخند بهم نگاه کرد.

-من رو ببخش پسر، ازت غافل شدم حال مامان خوب نبود!

-می دونم مامان. شما مامان بزرگ و بابابزرگ رو خیلی دوست داشتی و

از دستشون دادی؛ با بابا سپهر حرف زدم، همه چیز رو بهم گفته!

با گفتن بابا سپهر از دهن مانی فهمیدم که این مدت کاملاً غافل بودم.

بچهام توی این مدت سپهر رو از عمو به بابا تبدیل کرده بود تا جای

خالی احساسی من براش سخت نباشه و من چه قدر از این تغییر

خوشحال بودم. محکم بغلش کردم و شروع به بوسیدنش کردم. بچهام

آخرین امید من به زندگی ام بود. سپهر با دسته گل و کادویی به خونه

اومد و می دونستم رسم لباس رنگی بعد از چهلم هست. حتی اگر لباسم

رو از مشکی به رنگی تغییر می دادم؟ باز هم دلم عزادار بود؛ اما باید به

خاطر پسر و شوهرم ظاهر رو درست می کردم. به قول مادرم که

همیشه می گفت:

-زن روح خونه هست و اگر حالش بد باشه، بقیه هم حالشون بد میشه!

و این موضوع توی خونه ما به راحتی احساس می شد؛ چون می دیدم

سپهر اون قدر عاشق من هست که با دیدن غصه ام حال خودش هم بد

میشه و همگی بی حوصله روزهاشون رو پیش می برن. صورتش رو

بوسیدم و کادو رو ازش گرفتم.

-بگذار مادرت این‌ها بیان، بعد کادو رو باز می‌کنم.

باشه‌ای گفت. بعد از چهل روز گوشه نشینی، براش چای ریختم و بردم؛

کمی حرف زدیم سعی می‌کردم بیشتر حرف‌هام از کار و موضوعات

پرونده‌های جدید سپهر باشه تا ذهنم از غم خودم دور شه. پدر و

مادرش رسیدن، تسلیت دوباره‌ای گفتن و نشستن؛ اما سوده مثل یک

خواهر بغلم کرد و محبتش رو نشونم داد. توی این چهل روز اصلاً تنهام

نداشته بود؛ اما خب، من حوصله‌ی کسی رو نداشتم! با این حال سوده

خستگی‌ناپذیر بود. بدون توجه به من برام حرف می‌زد تا از اون حال و

روز درم بیاره. جمع خانوادگی سپهر رو دوست نداشتم. همیشه جو

بینشون سرد بود و اگر هم مشغول حرف زدن می‌شدن به بحث ختم

می‌شد. پدرش حرف هیچکس رو به جز خودش قبول نداشت و همین

باعث می‌شد طرف مقابل برای توضیح حرفش مجبور شه ساعت‌ها

حرف بزنه که در آخر هم به خندیدن تمسخرآمیز پدرش و این جمله

ختم می‌شد:

-هه، نگاه چی می‌گه؟ چه قدر شماها ساده فکر می‌کنید؟ با چه کسای

تشکیل جمعیت دادیم!

هیچ وقت نفهمیدم دلیل این همه ترش رویی پدرش چیه و چرا این طور صحبت می‌کنه؛ یا چرا توهین می‌کنه و اصلاً براش مهم نیست طرف مقابلش کیه. من که بی حرف گوشه‌ای نشستم و سعی کردم حرف نزدم؛ چون حالم خراب بود و خوب می‌دونستم به محض شنیدن کوچ‌ترین حرف یا به قول خودشون شوخی اهانت‌آمیزی، از کوره در میرم و همه چیز رو خراب می‌کنم. مادرش کادویی از کیفش درآورد و روی میز قرار داد.

-دوباره تسلیت می‌گیم هانیه جان؛ غم بزرگی بوده و امیدوارم خدا برات

بقیه عزیزانت رو نگه داره!

تشکری کردم و بلند شدم ببوسمش که زیر گوشم گفت:

-کم- کم دستی هم به صورتت بکش دخترم؛ می‌دونم برات سخت بوده!

اما سپهر هم مرد هست و می‌دونی که آقایون ظاهرین هستن. کمی

بیشتر به خودت برس!

حق داشت؛ صورتم بی اندازه بی روح شده بود. سپهر شنید و برای جلوگیری از ناراحت شدنم سعی کرد مسیر حرف رو عوض کنه. نگاهی با خنده به جمع کرد و گفت:

-مامان خانم شما رسم ندارید برای عروستون بعد از چهلم طلا ببرید؟
اون که بیشتر خوشحالش می کرد تا لباس!

از شنیدن این حرفش گونه هام گر گرفت و نگاهم رو به صورتش دوختم. این زن خوب بلد بود چه طور با کلمات بازی کنه تا با سیاست به دلت راه پیدا کنه؛ اما این بار نتونسته بود طاقت بیاره. نگاهم رو با خشم به سپهر دوختم، از جام بلند شدم و به اتاقم رفتم. فقط برای خداحافظی باهاشون بیرون رفتم که اون هم با سردی هر چه تمام تر از هر دو طرف انجام شد.

-می دونی که مامانم مثل بابام نیست هانیه؛ اون فقط می خواست شوخی

کنه.

داد زدم:

-شوخی؟ واقعاً؟ خودت رو زدی به اون راه سپهر؟ برات متأسفم که وقتی خانوادت بهم توهین می کنن، اول باید به تو بر بخوره و بعد به من! چون وقتی به عروس توهین می کنی داری به پسر ت اول از همه توهین می کنی. کدوم شوخی؟ اگر این قضیه برعکس بود، مادرم زنده بود و می گفت ایشالله شوهر بعدی ات هم می گفتم شوخی بود؟ آره؟ چرا همه چیز رو برای خودتون عادی و خوب می دونید و برای بقیه گناه کبیره و بی احترامی؟ پدر مادر تو از عالم و آدم توقع دارن بهشون احترام بگذارن؛ اما خودشون به هیچکس احترام نمی گذارن. برات متأسفم که توجیهشون می کنی!

-هانیه جان، توجیه نمی کنم. حرفش بد بود، من هم می دونم؛ اما میگویم قصدی نداشت.

-قصد داشت، خوب هم داشت؛ اون زمان که زیر گوش من میگو برو به

خودت برس و بعدش می‌گه خانم بعدی‌ات یعنی قصد داشته. تو چرا فکر می‌کنی قصدی نداشته؟ من قسم می‌خورم این زن با سیاست رفتار می‌کنه و فرقتش با من این هست که مثل من ساده نیست تا بیاد بگه! با خشم از سپهر گذشتم که دستم رو گرفت و صدایش برای اولین بار بلند شد:

-تو می‌گی من باید چه غلطی کنم؟ هر دفعه می‌بینشون شاکی و ناراحت میشی؛ برم بهشون بگم باهات شوخی نکنن؟ ساکت بگیرن بشینن و صد سال یک بار هم رو ببینید تا خیالت راحت شه؟ هر کاری می‌کنن ناراحت میشی. داری توهین می‌کنی بهشون عزیز من؛ هر چی باشن پدر مادرم هستن. توقع داری بی‌حرمتشون کنم؟

فشار عصبی زیادی روم بود؛ اما حرف و داد سپهر منفجرم کرد:

-چه توهینی؟ این اون‌ها هستن که نمی‌تونن یک بار طاقت بیارن و اشک من رو در نیارن. از همون روز اول با من مشکل داشتن؛ از همون زمان توی همه چیزمون دخالت کردن. فکر کردی نمی‌دونم همه چیز

رو بهشون گزارش می کنی؟ فکر کردی نمی فهمم هر اتفاقی توی این
خونه میوفته مادرت با تیکه حرفی ازش می زنه تا به من بفهمونه همه
چیز رو بهش گفتی؟ فکر کردی من احمقم که هیچی نمیگم؟ من
احترام می گذارم؛ وگرنه من هم بدم بی ادب باشم. من عزیزانم رو از
دست دادم و وایستادید به من چی ها می گید؟ چی عایدشون میشه از
زجر دادن من؟ این ها شوخی هست؟ اگر شوخی هست، بگو با من اصلاً
صمیمی نشن و شوخی نکن!

به سرعت به اتاق مانی رفتم و بی توجه به مانی که گوشه ای خواب بود،
روی تخت نشستم. خوب شد بچهام بیدار نبود تا صدای بلند ما رو
بشنوه؛ به اندازه کافی غم و غصه رو شاهد بوده. من و سپهر علناً با هم
قهر بودیم. حرفی نمی زدیم و جای خوابمون عوض نشده بود؛ اما اون
شب ها خودش رو با موبایلش سرگرم می کرد و حتی وقتی می دید من
گریه می کنم، با این که صدام رو می شنید؛ بی توجه به من می خوابید و
من هر لحظه بیشتر احساس می کردم مقصر خانواده اش هستن و توی
دلم از خدا می خواستم جواب همه بدی ها رو به هر کسی که بد دیگران
رو می خواد، بده! اما بالآخره طاقت نیاورد و شب سوم دستش رو به سرم

کشید.

_هانیه؟ باهام قهر نباش و به من حق بده نتونم هیچ کدوم از طرفین رو بی حرمت کنم گلم؛ ولی تو حق داری. عزیزترینم هستی و باید پشتت باشم. دیگه نمی گذارم هیچکس آزارت بده؛ حتی خودم!

بهش نیاز داشتم. تمام وجودم سپهر رو طلب می کرد و نمی خواستم قهر طولانی مدت داشته باشیم. به آغوشش پناه بردم و اشکام دونه-دونه روی بدنش ریخت. محبت های مرد می تونه دل زن رو آروم کنه و من اون شب آرامش از دست رفته ام رو به دست آوردم.

-هنوز نخوابیدی؟

با صدای سپهر از روی مبل بلند شدم.

-نه داشتم به گذشته فکر می کردم!

-این همه فکر می‌کنی نتیجه عکس می‌ده؛ قربونت برم، پاشو بیا بخواب.

به همراه سپهر به اتاق رفتم و کمی بعد سپهر خوابش برد؛ اما من همچنان در حال فکر کردن بودم. چهار سال و نیم از زندگی مشترک ما می‌گذشت. حالا پسرکم بزرگ شده بود. مدرسه می‌رفت و بیشتر از همه به شهلا و سوده وابسته بود؛ البته بعد از من و بابا سپهرش، ولی برای بچه‌دار شدن نتیجه‌ای نمی‌گرفتیم.

سالاد خورد می‌کردم و برای شهلا حرف می‌زدم.

-خب همه رو نوشتی؟

-آره، رسیدم به جایی که دکتر می‌رفتی تا این عشق خاله توی دلت کاشته بشه.

-وای شهلا؛ چه قدر بی‌حیا هستی! می‌دونی سپهر و مانی خونه‌ان و این طوری میگی؟ خجالت بکش. بنویس و برو خونه‌تون؛ هر روز و هر

روز این جا هستی!

-ببخشید که برای نوشتن داستان جنابعالی این در اون در می‌زنم.

-خب، حالا هر چی؛ تا کجا گفتم؟

با معرفی شهلا دکترهای متخصص زیادی رفتیم؛ اما برخلاف حرفی که اوایل بهمون زدن، خیلی دیر تونستیم بچه‌دار بشیم. خدا یک دختر خوشگل و ناز بهمون داد که به یاد مادرم اسمش رو الهام گذاشتیم. غصه زیاد بود؛ اما چون هم رو داشتیم، غمی نبود. زندگی ما شیرین بود، بحث بود، جدل بود؛ اما زودگذر! خوب می‌تونستیم با هم کنار بیایم و البته بیشتر مواقع سپهر بود که کوتاه می‌اومد.

-اون که مشخصه؛ آقا سپهر آقا هست که گیر یک دیو دوسر افتاده.

ملاقه رو بالا گرفتم تا توی سر شهلا بزنم که دست‌هاش رو به نشونه‌ی تسلیم بالا آورد. هنوز نتونستم خودم رو با خانواده سپهر وفق بدم؛ اما تلاشم رو می‌کنم. کمتر میرم و میام تا بحثی به وجود نیاد؛ اما یاد

گرفتم در مقابل حرف‌ها یا باید سکوت کرد یا ناراحتی رو ابراز کرد. به خاطر آرامش خودم همین کار رو می‌کنم؛ مخصوصاً الآن که تو راهی داشتی. هنوز یاد خانواده‌ام آزارم می‌ده؛ اما خودم رو کنترل می‌کنم! ولی هر هفته به همراه سپهر و پسر برای دیدنشون میریم. کنارشون می‌نشینم و از تمام وقایع هفته‌ام براشون میگم. سعی می‌کنم کمتر به غصه‌هام فکر کنم. عمه بعد از فوت بابام و مادرم افسردگی حاد گرفته بود و شوهر عمه‌ام توی تصادف فوت کرده بود، این‌ها رو از زبون آقا بزرگم شنیدم. زمانی که حالش خیلی بد بود من رو برای حلالیت خواسته بود و این‌ها رو با حال زارش برام تعریف کرده بود. من حلال کردم؛ اما فقط آقا بزرگ و عمه رو! آقا بزرگ فقط درگیر کوتاه‌فکری و تعصب کورش بود و عمه، بنده‌ی آبروش به هر قیمتی؛ اما از پرهام و شوهر عمه‌ام هیچ‌وقت نمی‌گذرم! آدم‌هایی مثل اون‌ها زمین رو کثیف می‌کردن و اصلاً دلم نمی‌خواست وجود داشته باشن؛ ولی نفرین هم نمی‌کردم. خدا تقاصشون رو پس می‌داد! بعد از شنیدن حقایق از زبون عمه، آقا بزرگ حالش خیلی بد شده بود. برای تمام فامیل تعریف کرده بود تا آخر عمرش بارش سبک‌تر بشه، به نوه‌اش به چشم نانجیب نگاه نشه و همین باعث مهربون شدن همه اون‌هایی شده بود که روزی با

دیدن من پیچ- پیچ کلمه‌ی نانجیب گفتنشون عرش خدا رو می‌لرزوند؛
اما من گذشتم. با هیچکس از گذشته‌ام، به جز خاله و سامان در ارتباط
نیستم. سپهر بهترین معجزه‌ی زندگی‌ام بود که با اومدنش بدی‌ها رو از
ذهنم شست و من فهمیدم هنوز هم میشه عاشق بود و اعتماد کرد!

(پایان)

تحلیل نویسنده از رمان: برای تربیت فرزند، اولین اصل دفاع از خودش
در برابر ناحقی‌ها هست. ما گاهی نمی‌دونیم با یاد دادن سکوت بی‌جا به
فرزندمون چه ظلم بدی در حق اون و آینده‌اش انجام می‌دیم و این‌که
بدونید توی هیچ شرایطی و در رابطه با هیچ موضوعی ما حق قضاوت
نداریم. قضاوت فقط زیبنده خداست و بس! پس یاد بگیریم به جای
قضاوت دیگران، خودمون رو چند دقیقه‌ای جای طرف مقابل قرار بدیم
و در این مورد به شایعه‌ها دامن نزنیم. شاید همین شایعه‌های از سر
سرگرمی، زندگی یک نفر رو آتیش بزنه. امیدوارم تونسته باشم رمان رو
طوری بنویسم که تا آخر توی پیجم ببینمتون و باهاتون در ارتباط

باشم و این رو بگم: دوستان گل، قصد من از نوشتن، آگاهی دادن در بعضی مشکلات جامعه هست.

تحلیل بیماری اشاره شده در رمان طبق نظریه دکتر علی کربلایی: دوستان گلم، متأسفانه و برخلاف عقاید دینی و خواسته‌ی قلبی همگی ما، این‌گونه موارد در حال شیوع بین مردم است. بعضی با دیدن و یا خواندن مسائل تحریک‌آمیز علاقه‌ای به روابط سه‌نفره و یا گروهی پیدا می‌کنند و اگر به موقع متوجه نشویم، زندگی تمام می‌شود. بیماری کاکولد یا فاخته‌گری که در بانوان به نام (**Cuckquean**) خوانده می‌شود، بیماری‌ای است که در آن شریک زناشویی از دیدن روابط جنسی پارتنر خود با اجنبی، دچار لذت و در نتیجه ارضاء می‌شود. اگر خدای نکرده برای خود یا عزیزانتان یا حتی کسی در سطح جامعه این بیماری را حس کردید، به یک متخصص سکس‌تراپ مراجعه کنید.

با تقدیر و تشکر از پدر و مادرم که مشوق و حامی بنده بودند و همچنین همسرم، محمدعلی عالیان که با وجود تمام سختی‌ها پشتیبان من بودند.